۱۰۴۴۸

بازدید شد
۱۳۸۲

۴۷۷۵۸

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب اسکندرنامه مصور (قسمتی)

مؤلف منوچهر حکیم (؟)

موضوع

شماره ثبت کتاب ۷۸۱۰۵

۶۶۳۵

شماره وقف ۸۴۴۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

خطی

۸۴۴۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی ... تأسیس ۱۳۰۲
۱۰۴۴۸

۴۷۷۸۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب اسکندرنامه منثور (قسمتی)
مؤلف منوچهر حکیم (؟)
موضوع
شماره دفتر ۸۴۴۶
شماره ثبت کتاب
۷۸۱۰۵
۹۹۳۵

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۸۴۴۶

[illegible]

[illegible] چنین روایت کرده اند که [illegible]

[illegible] هفت قلعه [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] عرض کرد که از این جا [illegible] عرض کرد [illegible] اما [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] نوفل [illegible] ولایت

[illegible] قبول [illegible] روم [illegible] دوازده هزار [illegible]

[illegible] صاحبقران [illegible] از عقب [illegible]

[illegible]

اما شهسواران میدان [illegible] نیزه و قلم شمشیر زبان [illegible] کرده اند [illegible]

خبر [illegible] اسکندر [illegible]

و وزیران صاحب تدبیر [illegible] محمود شاه [illegible]

وزیران خود کرد گفت [illegible] ولایت [illegible] اسکندر [illegible]

عظیم [illegible] صاحبقران [illegible]

وزیران عرض کردند [illegible] سلاح مملکت [illegible]

در روم محمود شاه [illegible] وزیران [illegible]

اردوی اسکندر [illegible] محمود شاه به استقبال [illegible]

[illegible] به استقبال رفتند [illegible]

[illegible] محمود شاه [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

محمود شاه [illegible]

[illegible]

[illegible] محمود شاه [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۸۴۴۶

گرده که زیاده از آن در وقت آمدن بود بعد از آن رسید از این جایگاه ... در جاه

گفتند ... ابر است ... رو فقط یکبا ... و در این شب ... رسید

بیابانی ... هر روزه سوکم ... که ... کردن ... بن گشت ...

...نهاده چم ... رنگ ... از این جا بیابانی بزرگ در ... برود و در این دلاور ... اند که

او را شهزاده خواند ... دلاور ... بود که ... اوردند ...

... رکاب دولت ... بسیار ... لشکر ... دریا ... لشکر در ...

وجود ... دلاور ... هر روزه ... جلد ... میگفتند

و ... لشکر ... میکنند و ... دلاور ... که من ... مرده ... میدان ...

...شجاعت ... کرد که ... دلاوران ... گفتند ای محمود ...

... زده ... دلاوران ... امیر روان به ... کرد

... عرض کرد ... دلاوران ...

حال ... امیر ... خانه ... روز ...

... روان شد روز دیگر ... لشکر روانه شد ... که

... لشکر ... کوه ... رسید ... خیمه و خرگاه برپا کردند

اما ... دلاوران ... افتاده ... فلک کشید ...

... عقاب ...

کردن ... از دم ... از دم ...

عرض کرد ... امیر ... این کوه ... دارد

... این کوه ... سبزه ... روزه دیگر امیر با دلاوران

سوار شدند ... روانه ... دیدند سبزه و خرم ...

... در دامنه آن کوه ... چشمه آب روان ...

که کوه ...

شکفته ... سبزه ...

... در اطراف ... سبزه ...

حقت از رخسار ...

... زده ... رسید ... و آن

... بیابان ... سر ... و از ... آب ...

در خلوت ... بیابان ... رود ... زبان ...

رود ... بیابان ... از این جا

زرد ... که ... روز ... چشمه ...

روان ... امیر از آن بیابان ... محمود ... روز در ...

بیابان ... ابراهیم ...

آن شهزاده از عقب ... رفت تا بدانجا ... ابراهیم

اما چند کلمه از بطلیموس ...

از ... فرار کرد ... کشید و ...

دره رسید داخل بارگاه ... شهزاده خان ...

... او ... شهزاده دیگر ...

بطلیموس داخل بارگاه ... شهزاده ... زبان ...

... بارگاه ... تخت ...

... دو ...

رفته ... بطلیموس

... شهزاده ...

گفت ... بطلیموس ... شهزاده ...

... اسکندر و دلاوران ... گفت ...

شهزاده خان گفت ... جنگ ...

... بطلیموس گفت ...

نقل مجلسهاست در فن ملک جهت تمام هرکجا دست زر لکنت دارم همه جا زر هست ولی سلطان که
پیش او جوان نهاده اوزن هر زمان نوبت دکر دارد از خبر کس خبر دارد ان فن انسپی عالم
کرده جوان عزم نو به اول روز رات نا ده نه خود خوار ببد ادب حرف رسید بر کردید حالت خانم
هر که نبود در امان ادم و داع هر نو کم جراحی انسپی برزد رکه جای نها برینش بیکند عود از فرمود
بارها از اجل کرده باد جو حقارت از نیشتر او سنتوان بود غافل از فن او هر که از وی کرفت حب
نجات کرده قطع حساب به بلاد آدمی کند چه تمام کاه مجروح کنند اتمام اکفت روز لطافت
ز ذات ملک موت وقت خونریز فن است شیرزاد خان کفت حکیم از این طول الکلام چیز ازک
کر من سند که نام یک منفوره نو نو بطلیموس کفت مرتکم با زرکل شیرزاد خوان کفت وجود این زادر
بطلیموس کفت از وجود خبر که لا ادم و ادم نیم علیا ازین باشد شیرزاد خوان بنا کرد بقاء حضرت
بیان کفت حکیم قصه محمود اسکندر را بانیم دست بسته بتو سپیدم هر کار خواهی بکن بطلیموس خوشحال
شد و برس

اما از این جانب صاحبقران بعد از چند روز روانه کردیده بهم قطع منازل
طلبه ما صوما کردند تا بیست منزل لشکر در رسید بزودی جلال فرمودند خبر بر شیرزاد خوان دادند
خبر با لشکر جهان دادند که اسکندر به سی منزل لشکر در رسید شیرزاد دهقان حقت از الکمان اوبیره والجهت اما امر کرد
بوزن دیک لشکر در رسید قرار و آرام کرفت از سلطنها امر کرد تا نامه بقلم درها و رد امیر نامه الکر
سلطانیم شاه نبود بهزه اهل ازین غلط یک قوم شربت بلات کرفت نقوه کشید که این ره بیران باد
کاه چند بر یکلا دارم منجم که از صلابت شیرزاد خوان برکند نامه ها بر ده بدین نقاده جواب
کرفته از بر این من بیاور و کسی جواب نداد دفعه دوم باز کفت جواب نشنید دفعه سیم کفت دلاک
سر بزبر انداخته باطل قاید با ازین بیکردند اسکندر در غضب اسره نقوه کشید که این طبیعتان جا
چه شده است که هیچ یک بزیر انداخته اید از یک لشکر ز نامبلند لیکه اید از شما اگر کسی نبود درس خدمتم
بروم چنانکه در الکرله عبدالرحمن رفتم که بیک مرتبه صد از قریش از جهان هزار جهان رستاد جهاد
جهان در دلاور ببندالکه هم بیک بار از جهان برخواسته تقد عرض کردند شهریار از شیرزاد خوان سکاکیب

کم تو تما ها ازاو

کم تونها ها از او بر ایلچی هزار مرد شیرزاد خان نطق بر جه خوانده میدانیم امیر وهبی ها او فن کرد
خواست ما مهلبد سکران باز بدهد ارسلطان عرض کرد شهریار شیرزاد و ستان دلاور و کفند
خونیت مبادا ابتهار و ند و نه بر باشند مرده حافظ بود نه خصمیکه الکوب بربادکنند عیور دخلو
کیوره بیندارند فرعه انداختند بنام الوس بیر باد شده بهر ایشان اسمی ملک الوس ریخو
سه ور بار بره صاحبقران از رفع د ا مورد عرض کرد شهریار این خدمت ها بیند نیکی
مباورم و نامه از دست اسکندر کرفته بر طلا خود بند کرده بعد امیر فرمود دلاور بیجام کوره
ملک الوس ها بار کنند که ان تهمتن زمان یک تا زه عرصه میدان نوره و دیده العالمی منکو
مفزه سلطان خدا ان نکوز و صفه لیدرک نهره حبشی اکر رسد بکوه نبود آب کوه چون
فولاد از زره قدر اکر بکرد لوی افلاک ستاره کان اسم با کند میروند زجنج بیرحج
کردم سوال از قضبی نکفت بورا میرخان از شدادی لاد فتنا کنند عمر مشتمد و بعد او شد
از نبرو بیشه پیچ محمد شیرزاد بعد حسن و ملک که انده لبقه عو این عدالن طوره بد صفت ها ز نبد
نی القصه هفت دلاور دو طلب شدند که همراه ملک الوس بروند امیر فرمود چند عیارم با یلی روند
که اول بهتر نیم از جا بر خواست اما قراره بابای این کلام را ملتفت برود تا بر بلی لدر با
نبود نمیرفت این مرتبه از جا برخواست بر عقب بقه و طلب شد امیر فرمود این کسب در رفت این
مرتبه ببیقد یقه انجا برخواستن بابا عرض کرد شهریار هر کسی جا این بکشد مقابل دارد و بر خدام
که این شیرزاد خلیفه کرده این همه وصف دو ها کرده اند یکمرد الکلام هست این نه او بها در مقرر
بیدار بر بینم امیر کفت نا زیارت بر رو که خدا نمیدانست بعد رو به ارسلطان آورد که تدارک ایلچی
ده حضرت هزار ده صد مروه حقشان که چهار صد دیکر کرد بیخور کرد تمام از مروارید بعد
ده ها از جهت ایلچی بر بره با کردند القصه ایلچی سه روز توقف نمود روز چهارم امیر او ها
طلب نمود الوس کرد فرود امور و امراد ها نوازش نمود بعد سفارش چند به او نمود ملک
الوس کرد فرود آورده از بارکاه بیرون آمد با دلاور ها روانه راه شدند امیر هم سوار
با دلاور ها در باب بسته در ها آمده که بیش خوانند الوس کرد بیخوابی قدر اکثر که بیش خوان

که گرابرده معجزه اهل نفاق را بشکند بار که ده یونان گذشتند از گرابرده معجزه و حقایق بیابان
دور انگند ... از ضعف دلاورها تا همه فرقه دریای کین گذشتند امیران را ان فرنگی برادر خود
کرد برگشته به اردو آمده همه روز زبکار بر رفتند تا برسیم

اما راوی گوید که دلاوران الچی بیامدند

تا به نزدیک لشکر شیر دره رسیدند خبر به شیرزاد رسید که اسکندر ایلچی نزد تو فرستاده
ایلچی نزدیک لشکر رسید گفت بگذارید بیاید لشکر امر کرد تا بارگاه را آراسته کردند
سران برادرها شیرزادخان دور تا دور بارگاه قرار گرفتند از آن جانب چون چهل شد
ملک الوس با دلاورها داخل لشکر شدند عجب ولایت پر نعمت دیدند همه جا سبز گشته نادر
درخت و باز او میامدند تا داخل بارگاه شدند الوس اول پا از رکاب کرد دید قدم در
بارگاه گذاشت گفت السلام علیکم در این بارگاه در این انجمن بر دل عرش رسیده بر دل بلند
و لشکر که در بعد هزار عالم و انجم خدا یکیست و دو نیست و پیغمبران او بر حقند صلوات الله
علیهم ... روباه چند برخواست اما جواب سلام ایشان به شیرزادخان افتاده بلند زبان
ایشان بر زده را مدد شیرزادخوان امر کرد صندلی آوردند الوس قرار گرفته بعد محمد دلاور
گرفته که صدا شکست پایهای صندلی ... بارگاهها سوراخ کرده بر زمین نشست شیرزاد
خوان امر کرد تا صندلی فولاد آوردند و چهار رخت فولاد آوردند در زیر پایهای صندلی ...
که محمد دلاور گرفت که پایهای صندلی با رخت بر زمین فرو نشست شیرزادخان در تعجب
بازماند ... بعد از آن نشست باز پایهای صندلی بر زمین فرو نشست شیرزادخوان امر کرد
صندلیهای دیگر نهادند دلاورها قرار گرفتند اما شیرزادخان نظر رحیم محمد دلاور کرد
در حیرت شد بعد رو بملک الوس کرده گفت ای ایلچی خان خوش ... ملک الوس در جواب گفت ای خوش
و آمدنا خوش که بخدمت رسیدیم شیرزادخان امر کرد تا قهوه و قلیان آوردند چون از علف گشت
شیرزادخوان گفت ای ایلچی نامه اسکندر را بده ببینم چه نوشته است ملک الوس گفت امر کنی تا زیبا

ورازنان زه نامه

و ریختند زر ... شیرزادخان امر کرد تا زر و جواهر بسیار آوردند نثار نامه کردند
بعد شیرزادخان گفت ای ایلچی اسکندر تو را خیال نکند که ما در دل چیزی زیر دادیم ...
عزت کردیم زر و جواهر نثار نامه اسکندر کردیم ... بعد شیرزاد
خان از سر تخت برخواست ملک الوس نامه را بدست شیرزادخان داده او بدست ملا بدست
نفع داده ... نامه را بدست ... داده او شروع کرد بخواندن نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم
اول بنام انکه قدرتش از ... و زچوب خشک میوه صد برگ رنگ ... مرغ بیا فرید
و از مرغ بیضه و ز بیضه قدرتش آن بیضه بال برکشد یکی پا در رکاب دگر پا ... زمین
جان بخشد از تن ... سر نامه بنام انکه فرزند آموخت چراغ دل زبده ... افروخت
بنام شهنشاه اقلیم جان خدای زمین خدای زمان کشیده برای گنبد سبز رنگ ... قدرتش
نقش ... الواجب الوجودی که بقدرت لم یزل و لایزال بود و خواهد ... کی
این کار ... تا دم ... بنام نامی پیغمبران ... خلق
ز ریق مستقیم راه ... بوده اند از جاه ضلالت ... از ... من که اسکندر ابن داراب
ابن بهمن ابن اسفندیارم بجواب ... شیرزادخوان بدان که ... بکشید
از باده جهالت مدهوشی و از ... خاموشی ... تقدیر ...
بدلیل ... بعدها ... شیرزادخوان بیا و از این راه باطل ...
کی ... غضب کند ... چنانکه ... تو شهرها را آفریده و فریب ...
شهرها ... ابلیس ... مستحکم آدم و ... نفس قابل و ناقابل ...
باید که جوانا تو شهرها را فریب ابلیس را بجز از ... نامه باید برخواند ...
زادخوان برخواند ... بشرف اسلام مشرف گردی که اسلام قبول کردی فبها المراد و الا ان
بسر ... آوردم ابتدا اول بر سر قیصر روم آوردم روم آوردم الحمد لله ... خلافت ...
کرده با دین ... ان بر سرت آوردم که بر سر پادشاهان فرنگ آوردم ...
بشنو و از این راه باطل برگرد بدان که این ... از جهت این ...

بلکه پیش نهاده است خلیفه‌ها [illegible] که تو ها از این را ضلالت برگردانیم و [illegible]
[illegible] این باب [illegible] مبادرت [illegible] که [illegible] پیش [illegible]
است [illegible] از [illegible] به تخته تابوت کشیدیم از ابتدای ملک [illegible] تا به سرحد دریابار
هیبت و بادشاهان [illegible] و زنگ [illegible] و زنگ [illegible]
و زنگ [illegible] خان [illegible] کفر [illegible] تا به سرحد [illegible] خان [illegible]
خلیفه الحاکم [illegible] تا به سرحد [illegible]
[illegible]
[illegible] این دولت گردیدند از آن جا به سرحد کرجستان [illegible]
تاتار [illegible] ابوالفضل بغداد [illegible]
این ملک [illegible] از آن جا تا عراق [illegible] عراقی [illegible] بلاد [illegible] عراق [illegible]
عراق [illegible] از آن جا تا به سرحد ترکستان خطا و ختن چین ماچین تا به سرحد ترکستان
از آن جا تا به سرحد هندوستان تا به [illegible] از آن جا تا [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] بنده [illegible] این دولت گردیدند [illegible]
که [illegible] عز [illegible] خدا آورد [illegible] خداوندی کسی نتواند [illegible]
آورد [illegible] و از این راه باطل برگرداندن [illegible]
آوردم که [illegible] آوردم [illegible] آوردم [illegible] خداوند
آوردم الخلافه [illegible] سلطنه [illegible] آوردیم [illegible]
[illegible]
[illegible] آوردم
[illegible] آوردم [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] بادشاه [illegible]
[illegible] آوردم [illegible] از تخت به تخته تابوت کشیدیم [illegible]

دتواه از خشم بیندر [illegible]

دخواه از خشم بیند کبر خواه ملال این شیرزادخان به [illegible] ایرانیان به [illegible]
از [illegible] که [illegible] رزم [illegible] اسباب رزم [illegible]
به دوزخ [illegible] آورد [illegible]
تو ها [illegible] آوردم [illegible] آوردم [illegible]
[illegible] کردن [illegible] و [illegible] خوار [illegible]
[illegible] زبان [illegible] شیرزاد [illegible] نامه ها خواندید [illegible]
[illegible] قبول میکنم و اگر خلافه قاعده [illegible]
[illegible] که [illegible] گویند نامه تمام و السلام اما چون نامه [illegible]
شیرزادخان [illegible] ابدالی [illegible] عالم [illegible] که [illegible] اسکندر
[illegible] ابدالی [illegible] اسکندر [illegible] روانه میکنم اما شیرزادخان [illegible]
ابدالی ها [illegible] شریف [illegible] اسکندر [illegible] شیرزادخان [illegible]
[illegible] ابدالی ها [illegible] مدت پنج روز [illegible] شیرزادخان [illegible]
[illegible] ابدالی ها [illegible] ابدالی ها [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] که [illegible] این ملک [illegible]
[illegible] که در این ملک [illegible] ابدالی ها [illegible] شیرزاد
[illegible] اسکندر [illegible] از آن جانب [illegible]
[illegible] ابدالی ها رسید [illegible]
[illegible] شیرزادخان [illegible]
شد در روم روانه [illegible] ابدالی [illegible] ۳ [illegible]
طلان [illegible] تا به روم [illegible]

اما [illegible] داستان [illegible]

ذکر کرده اند که بعد از رفتن ملکهٔ اولیس از لشکر در شهر شیرزادخان نامه نوشت بهمراه ایلچی اسکندر
نامهٔ شما بما رسید و از مضمون نامه مطلع شدیم جواب نامهٔ شما اگر مرده باد [illegible] هوش میشنید
از زمانی که آمدن [illegible] کرد و الا [illegible] بجز از خود بیش البته در این شما ها امراء [illegible] جها [illegible] کنند
کار تو که باز [illegible] و نامها بدست شیرخان داد و دو پسر خود را همراه شیرخان [illegible] از
و دیگر [illegible] نام داشت اما از آن جانب امیر در بارگاه جمشیدی قرار داشت که خبر آوردند
که برادرزاده شیرزادخان با دو پسرش به ایلچی گری بخدمت امیر میآیند ملکهٔ اولین باد دلاوران
به از آن امیر او را استقبال کردند به احترام ایشان را داخل بارگاه اسکندر کردند چون چشم شیرخان
بر بارگاه جمشیدی افتاده در حیرت شدند و نظر در صدر کرده پادشاه با توقیر دیدند که بر تخت جواهر
پا برقرار گرفته و چهار هزار [illegible] چهل چهار دلاور [illegible] هزار [illegible] صد [illegible]
دور تا دور در روی صندلیها قرار گرفته اند همه یک مانند اژدهای دمان شیرخوان از [illegible]
اصلاً [illegible] شد امیر فرمود تا صندلیها از برای ایشان [illegible] در روی صندلیها
قرار گرفتند [illegible] بارگاه آوردند اما اسکندر [illegible] محبت و مهربانی [illegible] بعد شیر
خان برخواسته نامهٔ شیرزادخان را در [illegible] امیر نهاد اسکندر چون ملاحظه کرده [illegible] شیرخان
شیرزادخان [illegible] بخاطر رسیده که [illegible] دست دلاوران ما را ندیده که این مضمون [illegible] نوشته
[illegible] دیده [illegible] ساخته ام [illegible] شیرزادخان
[illegible] در قید [illegible] شیرخان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نجات شیرزادخان [illegible]
[illegible] بعد از صحبت [illegible] امر کرد که شیرخان [illegible] منزل [illegible]
اما بعد از ۳ روز [illegible] داخل بارگاه شد در بارهٔ اسکندر [illegible] عرض کرد [illegible]
[illegible] خواب [illegible] در رقابت [illegible] تمام [illegible]
از این [illegible] که این [illegible] کرده [illegible] روز [illegible] اراده دارم که شما دلا
[illegible] ارسطو [illegible] امر کرد [illegible]
ها از [illegible] دفع کنند که شیرزادخان [illegible] امیر گفت

ابرحلیم ایلچی از جانب

ابرحلیم ایلچی از جانب خداوند آمد خوش آمدید بعد [illegible] که تو را بخدا قسم میدهم که در این جا
دست از سرما بدار که در این جا چیز [illegible] تو [illegible] و ما از خدا [illegible]
و [illegible] که گفت [illegible] میخواهم مهمانی بکنم امیر گفت [illegible]
مهمانی [illegible] از خدمت [illegible] بیست چهار هزار عیار [illegible] و جمیع
مروارید و زبرجد [illegible] کردند و تمام اسباب ضیافت را موجود و مهیا ساختند بعد امیر با تمام دلاوران و
[illegible] و عیارها و شیرخان و [illegible] در بارگاه مهمانی جمع شدند امیر [illegible] مجلس از خیمه و بارگاه و
[illegible] که با ترتیب داده [illegible] مدت هفت شبانه روز [illegible] ضیافت کرده که
عقلها [illegible] حیران ماندند اما روز هشتم [illegible] امر کرد که [illegible] مجموعهای طلا نهادند در پیش
روی اهل مجلس بر زمین نهادند اما چون [illegible] صاحبقران دست آورده [illegible] از روی مجموعها خود بر داشت
نقره [illegible] افتاد که [illegible] امیر حیرت کرده [illegible]
کرده بعد از آن گفت [illegible] بخشیدم [illegible] اسکندر امر کرده
بر داشتند اما چون شیرخان [illegible] از [illegible] بر داشت [illegible] یاقوت [illegible]
و [illegible] لعل بود [illegible] زبرجد [illegible] لؤلؤ بود اما چون چشم شیرخان بر آن
جواهرات افتاد با خود گفت که [illegible] اسکندر که این همه جواهرات [illegible] معلوم است که خدا
ندیده [illegible] بت پرستان [illegible] مجلس [illegible] اسلام [illegible]
کردند اسکندر [illegible] نوازش [illegible] شیرزادخان رسید که
شیرخان با دو پسرش [illegible] در خشم شد گفت [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
[illegible]
باز گفت [illegible] اسکندر [illegible] شیرزادخان [illegible]
خوانده [illegible] اسکندر [illegible] شیرزادخان [illegible]
[illegible] خدمت [illegible]
و [illegible] شیرزادخان [illegible]

اسکندر را

گویا آمدند شاطرانه که در حدود شهر بلو وزبا در آورد که این بنده کمان نشو گمنید که من فلان را با سلیم نمازی

سپس شبی جای که افتادند صدق صدق گفتند از باق بیرون آمدند در نقارگی شدند تا بدانی فی بته

برسیم به شوخت کنید برق فلان سپه انگلاعی کنید تا برویم بر سر ولایستان

اما از آن جانب خاقان بربری سلطان

بحر بی اسکندری نوقرنبی نوفل را امر کرد که این جا نافرزند بیبی خوانه را بجانب شیر دره روانه شو و نوفل

دست بر دید و شاها در روم زانو کار بشته ها بر زمین نهاد بارگاه جمشید بها بر شتران زاغ جسم لا را سیم

دو کوهانه بار کرنی بار کرد خیلی بیکو با تا جوانان سوار برفاد و ایشان روانه راه شدند بعد امیر فرموده از

این جا تا شیر دره سه منزل راه است تنها فرستادن بیبی خوانه نو این نهاد دلاور می خواهم که نوفل

یاری کنند که نهنگ در باریه و پلنگ بیشه پردلی فهرمان ملقوب بیت ابل از جای برخواسته در بارگاه

زمین ادب بوسه زاد عرض کرد شهریارا اگر عمر مطلا باشد بنده را این خدمت را تقدیم برسانم

امراد را رخصی کرد و معاد ولی نو نفید بعد فرمود دلاور دیگر می خواهم که فهرمان یاری کند که

ایلخان ناج بخش از جای برخواسته امیر فرمود دلاور دیگر که ایلخان را یاری کنند که بعد کوه شتابان

از جای برخواسته بعد امیر گفت که بعد را یاری کرد دیبید مغربی از جای برخواسته هرچها رنفر انجام کرده

با لشکر روانه شیر دره شدند تا برسیم اما از این جانب شیرزادخان سلطان سپاه خود دید با مقصد

مرده جنگ آمد دو سپه و دو شیرزه جنگ دیده جنگ آزموده شجاع بهادر با سی هزار دلاور از شیر دره بیرون

اردوی اسکندر شدند اما از آن جانب نوفل با دلاوران عرب آنجا آمدند تا بیک منزلی شیر دره رسیدند

بارگاه جمشید را برپا کرده هنوز قرار نگرفته بودند که از جانب شیر دره گرد برخواست که خورشید

گرد بر فلک لاجورد بلند گردید گرد برگرد چشم نور بخش خورشید را بسته روز ها تاریک گردانیده

از میانه گرد گرما کوس و ناله نای کرنا و بوق کبوترس و نعره هلدی بر فلک لاجوردی بلند شد با آن

دامن تا بکریبان جاک زده از میانه گرد دل کرد علم از دها پیکر شیرزادخان نمودار شد نوفل با چشم

بر دلاوری افتاد که از بیدار رفته زخم زار شد یکجا جمعیت لشکر مانند که جفت شاخ زده کوه ستان فراخ فراخ

از بنا کوش بدر رفته

از بنا کوش بدر رفته سید گردان که بال بازو در مقابل سینه برابر میکند چهار عراده آلات حرب نو

از زلف طور جنت بران عمود آره پشت نهنگ کوه معرق مزراب گشن بهم بر روی عراده انداخته و عراده ها

برکند بها در تخت اخوان بسته بودند که از نهنگ عراده ها بر زمین فرو میرفت شیرزادخان ظالم کردار

برکرگ در تخت اخوان سوار بود که یکی نانو از بنا گوش کرگ بدر رفته خود را از طلا به ناب

بر سر و جواهر الوان کرده بود و حفقان از جرم حریر در بر و زره داوود و سپر بر مهره پشت کم خنجر ها

مانند آینه حلب بسام مینکست سپر را دست انگشت بدو لوار کمان زنگ آینه کردار الجود و ره

قرمد در بغل بر زانو فوت در کو هر بغل دیو مانند تخته رو که عفار ربر میان بسته جواهره

الوان اشکال نشسته در کوهر مالی بیمه بها آراسته الغصه دیگر وصف او در دست ستاد گرفته آهن ات

الماس ایک از نعل سوزه تا مبل ابلق از مبل ابلق تا نعل موزه فرق آهن و فولاد گردید در مقابل

صد چهار پاره دبات حرب فوسته وار گردید بر مرکب کلکون از راه مرکب دیگر بر سم جنت رنگ

در جلو او مکشیدند و هزار شاطر پر حمه با زلف کاکل پیش تن در جلو ان ظالم کردار میدان دید

شد الماس بک با مقصد هزار کبر زنار بند رسید نهیب نا لشکر فرود آمدند دلاوران ها بر پا کردند و

خود در بارگاه قرار گرفت چون شب امر کرد تا طبل جنگ را از سپاه نوفل ایام فرش کوس بر فلک

آبنوس زدند نقارها نیکه جمشید خورشید علم فتح نصرت بر گنبد فیروزی فلک برافراخت

قاسم خواور جهان ابریج دلاور بطاره بهرام خون آشام بر بالای اسد نمای فلک نشسته و شمشیر

کین از روزه روزها گرفت صبح صفا دارجه کاشانه ها داد رزم این ضعیف سیه خوانه ها جیره نمایان

عرب لب زد زور گشت گر بزنند چه زخلعت زنور تیغ اکراماه ظلمت نگاف تیغ فلک انعام کم کرده باشد

هنگامه سردن آفتاب سپاه نوفل و سپاه شیر دره صف کشیدند چون از طرفین صفها بسته شد که شیرزاد

خان ظالم کردار از بالای بر مرکب زده نهیب دار گشتند عراده را آنجا آنکه نوبت ها به میدان کشیدند

ان ظالم کردار هفت هفت عراده او را بر کا و کاو میشی کرد کلاه بسته به میدان دوانیدند از عقب عراده ها

خود را بر مرکب زده داخل میدان شد جهان طایید بر زمین بجا آورده که آوازه حق حق از زدست و

بلند گردید بعد از آن نوره کشید که ای عربان موش این جا از زمین است که ایام فلک رفته بیا در اسکندر

عیاری رسید که این ملک ام مانند مکشها دیگر است حال تنها را باید بارگاه ها بارگرده بیا شید حلقه قلاید

ها در گوش کشیدو الا اگر مردی در میان شما باشد خویش بیاید که نوفل در قضب شده در دم بیمار
سوار شده و نیزه در دست گرفته گفت ای سپاه دهار این ما بادگیر ها بیدی بیخ عوض به خبر رسید
به اسکندر رسید نبید بگو بکشد دیدار به حضرت افتاد بسی ای بر بیاد بان مرکب زده خود ها در بر
شیرزادخان رسانید گفت ای ما در بخت ما چند بر خواه بگیر تا بکردیم ما نوفل این نام و مرد میدان
رو به نیزه و رانها می اند چون نیزه بشکست خم رسید شیرزادخان در قضب شد گفت تا بهاکی نقد نیزه بازی
نکرده بود نیزه ها با گرفت و پوست از دست نوفل در ها ورده ببدور انداخت بر زد سپر بر و بار زند خون کشید
زد در بار فغان ... نوفل کار دست تیغ ها دید دانست که در دم آن حضرت ان زخول بر برکشید که شیرزادخان
در رسید بود و انگشت بر در حلق وی کار است سپاه د خواهند بر فرق انداد و در برادر نعش تا ان ...
که ازان شیر از ننگ مرکب نوفل بدر رفت که صدای ... از ان رودین سلام علیه بر ها نوفل بیک بمیدان
شریف نهاد چنانچه کشتی اسلام در هنگامی فرار بودند که دشمنان عوض به خیمه و ایشان و سعد
و دولت بر رسیدند ان قهرمان چون کشته دوبار دوز دید به آه از نهاد شان بر آمد مرکب زد داخل
میدان شده نهیب بر شیرزادخان زد که ای مادر بخت چه بیداری که یکی شیرزادخان برگشته چشمش
افتاد که ... عقوب در بیت ... شیرزادخان گفت اید او در چه نام داری
گفت مها قهرمان ... عقوب ... میگوید خبر بگرد تا بکردیم شیرزادخان گفت
زود خود بر وقت بیا بگذر ... ازان ... کدام به آن کاه خود رفتند امر شد از دو طرف طبل
زدند تا زمان ... سپاه ... منور ... بر ... جهان ... در میدان
... گرفت ... زمین ...
... جهان ... بگرد ... زر
آفتاب روی ... در برابر یکدیگر صف کشیدند از دو طرف ... در میدان ...
شتند آب جاروب میدان ... بجای آوردند ... رسیده ... تکلیف
میکردند که امروز ... ما در سر ... ما ... کم ... نقیبان ... ازان
حسب شیرزادخان ... شیرزادخان ... مرکب ... کشید ... نیزه
مهمیز بر کرد و کاه مرکب تاز کرده داخل میدان شد نیزه از جگر بر کشید که هر که داند هر که نداند بگویم تا بداند من

شیرزادخان

شیرزادخان که تنگ دل بار جهت از زمین ... آب بدر ... ارزو ... است ...
که سعد که ... مرکب زده ... میدان ... راه ... گرفت ای ما در بخت ... بیا برون نیزه ...
بر جهان ... اسکندر ... چون ...
نیزه در میان ... سعد ... دست انداخته ... نیزه او ها گرفت ... کار ...
نیزه ها از کف او در ربود و نتوانست که شیرزادخان نیزه ها از کف سعد ... سعد ... او ...
در قضب شده تیغ ها از ... شیرزادخان ... تیغ ...
ها ... شمشیر ها ... ورده ... یک دیگر ها گرفته ...
تا از ... سعد ها از ... زمین ...
که ... جان بجان آفرین تسلیم کرد آه از ... اسلام بر آمد که ...
به ... مرکب ... راه بر شیرزادخان گرفت ... کشید که ای مادر بخت ... ما ...
... شیرزادخان در قضب شده دست بر ...
بر جانب ... تیغ ... قهرمان رسید ...
شد شیرزادخان ... خود ها ... مرکب ... انداخت ... قهرمان
... مرکب ... قهرمان ... مرکب ها ... انداخته ...
... طبل ... کردن ... از دو جانب ... میدان
آوردند ... دست ... کردند ... بیرون ...
شب ... گردید ... تیغ کشید آفتاب ... ایجاب ... از
افتاد ... کشید ... بیجاب ... زر ...
تا دست روز ... تاب ... روز ... دست ... خلاصه
قهرمان با شیرزادخان ... روز ... بر ... هم ... رسید شیرزادخان
... قهرمان ... زمین ... نقش ... آه از نهاد ... بر آمد
دو لشکر تماشا میکردند که دیدند شیرزادخان دست ... گردن ... ها گرفت و دست ... تیغ ...
و نیزه ... گفت ... ازان ... انداخت که صدای ...

از اردوی اسلام بلند شد و صدای قبه و نای قوت از لشکر کفار بلند شد بی بیتقی نام مرکب
روی بیو تقا [illegible] که این دلاور دیباره ما بقیات ساقط [illegible] این ناپاک تمامی حال را خواهد کشت
البقخان مرکب تاخته سر راه بر شیرزاد خان گرفته هر دو به نیزه در این کار مدند از نیزه و [illegible]
حاصل نشد هر دو دست به دسته‌های عمود آوردند آنقدر بر هم زدند که دسته‌های عمود را هم کردند
البقخان دست بر قبضه تیغ آبدار نموده بنهیب شیرزاد خان وارد [illegible] از دست [illegible] شیرزاد خان [illegible]
داری لشکر که ازان سر میدان [illegible] البقخان در رسید بدو حلقه رکاب را [illegible]
آورد شیرزاد خان راست شد سر دسته او را گرفته تیغ را [illegible] و رستم آنکرم از [illegible]
انداخت دست بر کمر نمود البقخان بر بر کشید که شیرزاد خان دست تیغ را فرود آورده که البقخان
سپر را بچرخ انداخت تیغ شیرزاد خان خورد شد از قبضه قبضه که در دست داشت بجانب البقخان
انداخت البقخان از دامن سپر [illegible] خلاصه کلام از هیچ مراد حاصل نشد هر دو پیاده [illegible]
مدند که شیرزاد خان البقخان [illegible] را بر عقب [illegible] کمرزنجیره او را گرفت [illegible]
او را در ربود زد بر زمین یک پای او را در زیر پا نهاد و یک پای او را در دست [illegible] که او را
شق کرد باشی بدید که آه از نهاد [illegible] برآمد رو به بهرام [illegible] بانگ کرد که منم مردم [illegible]
دو عالم [illegible] سکندر زمان و یکی دیگر را وداع کرده از اهل اردو [illegible] طلب کرد
[illegible] مرکب [illegible] بر شیرزاد خان گرفت گفت ای [illegible] بود کردا [illegible] نفر [illegible]
و بر برابر [illegible] گفتم [illegible] بر [illegible] میدان [illegible]
دلاوران که از [illegible] سکندر و تمام دلاوران [illegible] رسیدند از کشته [illegible]
آه از نهاد ایشان برآمد چون نظر در میدان کردند [illegible] شیرزاد خان [illegible]
گفتند [illegible] این ناپاک [illegible] چون از نیزه [illegible] شیرزاد خان [illegible]
انداخت کمرزنجیره او را گرفته انداخت [illegible] مراجعت [illegible] کشیده زد بر کمر [illegible]
[illegible] شیرزاد خان [illegible] که ای اسکندر [illegible] روز [illegible]
[illegible] چیزی نخورده‌ام امروز از راه رسیده [illegible] جبر [illegible]
حالا عاقبت که [illegible] مراجعت کردند [illegible] در بارگاه [illegible]

در اردوی دلاو

[illegible] روز [illegible] دلاوران اردو بودند مگر سلطان ابراهیم [illegible] که در [illegible] که در لشکر که
کم شده بودند چون شب از اردوی کفار صدای طبل جنگ بلند شد [illegible] که [illegible]
هر دو سپاه [illegible] سپید [illegible] وجه میکرد [illegible] میداد تیغ خود [illegible]
که خود داد [illegible] خود را جواب در اندیشه کردن [illegible] که خود را [illegible] در فلک [illegible]
[illegible] زد [illegible] روزه دیگر آفتاب عالم تاب [illegible]
[illegible] از دو دریای [illegible] بلند شد برامد [illegible] سفید [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] دو لشکر از جای [illegible]
[illegible] بر فیل [illegible] مرکب [illegible] علم [illegible]
بالا کشیدند دلیران [illegible] کشیدند [illegible] صدای [illegible]
از جای برخواست [illegible] فیل [illegible] کشیدند صف
برزلان درزم [illegible] بهلوان [illegible] مرده [illegible]
[illegible] سر [illegible]
نقیبان هر دو لشکر [illegible] داخل میدان [illegible] دلاوران
تکلیف میدان کارزار میکردند که ای دلاوران امروز روز [illegible]
[illegible] نقیبان [illegible] از صف سپاه کفار شیرزاد خان داخل میدان شد [illegible]
[illegible] چون [illegible] که [illegible]
[illegible] زمین [illegible] بگفتا که ای [illegible]
دلیران [illegible] اگر نام داری [illegible] بزرگی [illegible] نام [illegible] بیا تا [illegible]
در این رزمگاه [illegible] که [illegible] اسکندر رسید [illegible]
[illegible] که [illegible] این ناپاک [illegible] حضرت [illegible]
خلافت [illegible] رستم دستان [illegible] زمان [illegible]
آورده [illegible] که شیرزاد خان حریف [illegible]
[illegible] بزرگوار من [illegible] دارم [illegible] دارم [illegible]

مدد مطلب از ضرب الذلیه زلر بجه رسم زارم امیر و ... بو سبب حمزه رو بدلاور کرد که شیر
خان بر نان امیر و رصلاح و با عمود هزاره در دست من سکندر شاره کرد تا عراده عموده او را بشیدان
دوانیدند حمزه هم از عقب عراده کجک بر کله فیل شیزه سمونه مبارک ... کرد انید فیل را از
جا بر انگیخت داخل میدان شد سره را هم تنگ تنگ به ان ظالم کردار بنام ... کرف اما شیر زاد
نفر کرد خان جوان را دید که در بارگاه به ... آمده بود شیر ادخان نعره کشید که ای دلاور
سند هور گفت ما حمزه ملک ... سند هور الی اعدان میکویند شیر زاد خان نیزه بر دست
دو با زکرد حمزه هم ... تقبل کرد تا عمود را از روی عراده در ربود بطرف حمزه دار حمزه دست
عمود را از زیره نقل کرد را نبود و تکیه عموده حمزه را در برابره شیر زاد خان باز داشت
شیر ازدخان بنا کرد خند بدان حمزه را بدید امد کفت خند ... کرد کو به از ان
بیوجت به این چه خنده بیجاست شیر ادخان کفت راست کفته الله که بیاد ... عقل سبب
من نیزه هوا تو میکنم تو عمود را در برابره نیزه من باز میداری حمزه کفت ای بی حیث کنند که مرد
درست نکیم سبب که ... باطحیق ان نیزه باز کردم در طعنه دعا زهم نیزه را
از دست من بدر کرده ازان تا ... نیزه نکذاشتم و نیزه با زبیکم شیر زادخان
کفت من تعریف عمود تو را شنیده ام ... حمزه کفت ... دست بیش
تعلق ... دار شیر زاد خان کفت بره اسکندر بزن حمزه قبول نکرد شیر زاد خان کفت تو
بره اسکندر و ... اسکندر ... میدهم بزن حمزه عمود را ... شیر زاد خان
کفت زرب دست ... عموده تو را شنیده
... که عمود تو را ... الذاب ... حیف ... که بر طبع حمزه
کران امد ... دست در ... دماغ
... بدبر روی ... که ای ... کار
... عمود را در ... میدان ... باز کشت
عمود را ... بر ... عمود ...
صدا ... حمزه ... شیر زاد خان بر ...

که حمزه نواخت

که حمزه نواخت بجنبه شیر زاد خان رسید که کنندند نه طارم افلاک ... بر زمین زدند اما ان جا که جای مردی
و مردانکی شیر زاد خان بود حمزه ... برابر و نشا ورده ... کمر ... نبادرام ... مرد و مرکب
... از ... اسلام ... که شیر زاد خان بجا که از زیره ... مرکب ... کشید
... حمزه ... دست ... مبارک ... کرده که حمزه با فیل ... زیر فیل ...
... از زیر ... فیل ... مرده ... دست ... و ردند ... مدند ... کرفتی
نهادند ... ببیند ... از دو جانب طبل ... حمزه ...
... تا افتاب ... رسید که شیر زاد خان ... حمزه ... بر سره دست ...
بر زمین نواخت که زمین بر زده ... و بکار ... نهاده ...
در دست کرفته ... بانکر ... شیر ... اسکندر افتاده از ...
زاد خان ... حضرت ... دست کرفته از ... حمزه از ...
... بیار رسید ... مرکب ... دکر به ...
... که باز ان ... زر ... شیر زاد خان ...
عرصه میدان ... شیر زاد خان کرفت ... نیزه ...
... نیزه ... هر دو را ... از ... میکویند
... نیزه ... زبان ... چون نیزه ...
... رسید شیر زاد خان ... نیزه ... کوشت ...
... ان ... نوجوان ... از ... قلاف ...
که از ... رفت ... بعد ... بیدستان
... شد بعد ... شیر زاد خان نعره کشید که ای اسکندر امروز ...
... که ... رکنته ... امیر ...
... بادل ... اسکندر ... است ... بنا باید
... طبل ... که ... کرد ... طبل ...
... زنجیر ... حمزه ... بنجم

عزیو از زمین تا به انجم رسید سرافیل صورِ قیامت دمید بجوش اندر آمد دلاور یلان زجا بر دمید
زسر هوش شان اما دران شب بره دلاوران بیلان سرخ بر رسید تا هنگامی که حنود خاور بر بید بر
سفیده دم چو زد افراسیاب زرین کوس زکوهسار برآمد درفش کیانی چو تیغ کبود خون خوردن
دلیران کشید ز روز بیم روز خنجره طوس بروان آمد سکندر بار دلیران بوم جنگ صید شیر گیران بر
همی صف دران میدان کشیدند زنهر جانان رزم برآمدند زبانه کنار آوازه دلیران برادران اند خطا
کردن عزیو اندر دشت گه کار تو گویی رستخیز کرده اند نکو نهاد آنگاه اسکندر از بارگاه بیرون آمد
فرمود که کشند مرکب مبعوث را چو مرکب طلب کرد و حیرت کشید زینتی روان کرده آن دلاور دیگر بادر
رکاب تو گفتی که بر چرخ شد آفتاب جوان پادشاه اسلام بر پشت زین دور شتافت از دو جانب صفها
شد مردان نیز درآمد دید شیر زادخان نهیب داد تا آوازهای آلات حرب اوها بمیدان کشیدند و خود
از عقب عساکر نهیب یک یک را تیغ در دست الحوان آن مقابل جانان کرد تا مرد میگوید سر تیغ اگر بر پود در
بلرزد سمند فلک لاجرم دو چشمش دو مشعل به پر زخون کف آورده بر لب زجوش دردم آن عرا
مزاده خام کرد این قسم که گیرا از جا برانگیخت اسپ بر گستوان خود را بمیدان رسانید الجنان نمود
کشید که از نعره اش نظام کرد اندر دشت بیابان ما نند کره بر کتاب برزه در آمد کف جوشی بلند دل
وار قدم در میدان نهاد جوان نعره ادکوش دلاوران اسلام رسید امیر زمان بجانب راست و چپ نمود
نعره کشید که از زره گیران بارگاه جلیل یک یک دلاور بیرون آید این حرزه سر را علاج کنند که شیرخان برادر
شیر زادخان بیش آمده در برابر کشتستان سرافرود آورده گفت ای خداوند آن مجلس جنبه بر آیند
تو گیران همه تو بر اسپ چین فرا پای بار زهره ندارد که بعد از این کرد بگرده پرده سرا بر و الامی
با امیر مرتضی عرض نماید که این قطره خواه که دارم در رکاب سعادت مغاب شما بر نیزم امیر فرمود ای
شیرخان تو مهمان ما هستی تو باشی دیگر بر رود شیرخان قبول نکرد بی رخصت امیر سوار در رفتن کرد تا
آمد عرض امرا امیر او ها رخصت داده بمیدان در آمد سوار بر شیر زادخان گرفت شیر زادخان نظر کرده
برادر خود را دید گفت ای بیشک که برادر تو را برای چه کار فرستادم خیال آمد که بره برمن میکاری حیف
و از اسکندر پسر دارا تا بام بها در باشیم و الا تو را با شیر دو پاره میکنم شیرخان نعره زد که ای کافر من
دست از اسکندر بر نمیدارم چرا که بر من معلوم شد خیال او بر حقیت بادر که شیر برتر بلکه از روی اد

هلی زبان بنید

مرد زبان به بیند باز نه نکنت شیر زادخان که این حرف شنید در خشم شد که زنجیره را کرده شیر خوانم
گرز بجراو ها گرفته هر دو مبارکی در آمدند تا ز دیگ زهر شد که نیام را با جد بدالسلاح بر بره بر [illegible]
الداخت بر هوا که تقدیره یک ملاره وار بر هوا نشد که در دو کشتی اگر از اکشیر بر کرها نوخت که ما نند

خیاره را دیده تیغ شد که آنگاه را دید اسکندر سر از بر شد که در دیره شیر زادخان امر زد و نوز که بیان
دو دیده به نقاش عوز امیر رخصت گرفته بمیدان در آمد مرکره راه را بید که جز خود که رفتند که ما زاده نوه
برادر که ای دوقرن زند تا خلف اول نکرد از پدر چه بد دید بیرون نتاز از خداوند ملک ای برادره چه ظلم رسانا وار

آمده گو رفته خدا را دیده بودیم بیش که بد حالی بیا لیکه از این راه با خاطر بر کرده بود اندر ناز منون گفت
که ما از خدا ان ندیده اسکندر دست بر نمیداریم از روی تو و خدا را تو بیزاریم شیرزادخان از کشتن
بسیار در خشم شده سلطانی در هم میزد بعد از آنکه زمانه اخراج ره سنگ حل شده در پهلوی یکدیگر
سر بریده اسکندر را ملاحظه احوال اندوهناک افروخت و گفت ای ما را بر بینید که این رنگ کرده پیر دست
چه بیداد میکنید که برادر و پسران خود را هلاک کرده کو یار رزم هم در جهان این کار نبایستی چون آن افغان شد
کرده هر دو لشکر به آرامگاه خود برگشتند لشکر زنگی عالم معزکرده شب چه مشکین عمامه بر سر بست
آسمان از ستاره زیور بست شمس در بام قصر زنگی دید طاق فرازیم طلایه از زر بست القصه
بادلاوران عنایت داخل بارگاه شد هر کسی در جای خود قرار گرفت ارسطو عرض کرد که امیر
ستاره ها را با ستاره این نایک دیدیم ستاره شما پیدا بکم قوت است و طالع او بسیار پر قوت است
میدانم که هیچ کس با او برابر نتوانند کرد اسکندر فرمود الحکم هرچه از دست بر آید میگوید که
و از در بارگاه داخل شد امیر دلاوران میان مکدر دید زبان در ثنای امیر گشود بعد عرض کرد
معلوم امیر باشد شیرزادخان بیشی نیست به رکن تا بر روم سردار کو شش تا بکوشش بر هم بتیار در هم وداع
برهان دلاوران بگذارم امیر در جای بید تا بن کرد بخند بیان فرمود بابا جان من کوشش من ملک زده
مگر چنین کاری نخواهم اگر تمام دلاوران نامداران و فرزندان من کشته شوند نیم عرض کرد
من از آن میترسم که این جهار فازک به آبرو پیدا کرده ام بدست دشمن بیفتند امیر فرمود
در فلک بریز در فکر جان مرده نشوند این جهار رده فازه نو را به بر در نشود بر جان بخواهد شجاعان
که شیرزادخان بزور شجاعت چنین مغرور است هرچه خواهد بکند این کینه ور در خیال افتم اگر از تو
بیشتر برآورد نیزه از بند شه جدا میکنم بگذار چگونه سر شعله این زه شیرانه که دران قلاده کشیدم
با این کبر جهان پناهند از دو جانب طبل جنگ زدند تا زمانیکه طایره زرین جناح خورشید از
سر زد چو خورشید سر زد از کوهسار جهان شد زرنگش چه خرم بهار فلک با براین بام نیل
در ایوان نهادند زرینه خشت در آن مرز زر آفتاب دو لشکر در تلاطم و موج در آمدند که شیرزاد
سپاهی نیز مرکب انداز جای برانگیخت داخل میدان شده نوه امیر مبارز کشید مبارز طلب شد که
طلایی ترک معروف جنگی بر مرکب جنگ شده بمیدان در آمده راه برآن ظالم گرفت شیرزادخان

نفر کرده

نفر کرده دلاوران دید که ناخنها از بیا و کوشش کرد به رفته مانند پوره پیشانی در خواهر پیش
قرار گرفته شیرزادخان گفت دلاور چه نام داری گفت من طهماسب ترک خونخوار میگویند
ورود به نیزه ور رد برآمدند که شیرزادخان نیزه را در طعن نمیم از دست طهماسب بدر کرده
طهماسب در قبضه شمشیر دست بر قبضه شمشیر طوره همین کرد حواله شیرزادخان کرد انتظام کرد که
دست او را گرفت در طوره با گوشت و پوست از کتفش بیرون آورده سنبه داد که مالش حلال جعاب
نصیب باد عجب چنانیکه برق غرش نواخت که از نافار کینش بدر رفت که قلقلی از سپاه مخند بر خاست
که خرافه تیر را ان ظالم گرفت نیزه را بر روی سینه شیرزادخان راست کرد افراسیاب که او را
بدرجه شهادت رسانید که تاب بر افراسیاب خان کوچک نماند مرکب برانگیخت زده سر راه
بران ظالم گرفت نیزه بر دست افراسیاب خان زد که در در عرصه بچه پیچید نیزه از دستش برد
بایه مرکب فقار خالت بدست بکسر برد که شیرزادخان بجا بجا هرچه تمام تر زد بر نیزه زیر
که نیزه افراسیاب خان مانند پره شتاب بر روی سپاه دولاب بلند شد بر طعن شیر بیشه خوانی
کرده ان بمدد کرده از روی قهر و جسی زین عمود گران سنگی را در ربوده پیاده مرکب بدر رفت
رسید خواست که بر سر ... انتها بکشد و خود آورد که شیرزادخان سر دست او را گرفت عمود را
از کفش بدر آورد نیزه اش بکمر از دست افراسیاب خان بر بر کشید که انتظام کرد از رسید
نواخت بر قبه سپر در خیال افراسیاب خان رسید که عالم را بر سرش خراب کردند دستار
تا ب نیاورده خم گردید سپر بر سر و بر دار کردن و گردن بر سینه و سینه بر شکم و شکم بر زین مرکب
و مرکب بر خاک مانند میخ در رگ بر زمین فرو رفت و عمود شیرزادخان بر فلک مینا رنگ بلند
افراسیاب با مرکب بزمین شد صدای ماتم از لشکر اسکندر بر خواست لشکر خانان را طاقت نیاورد
از جا در آمدند روی در میدان نهادند سر راه بر شیرزادخان گرفتند شیرزادخان حرامزاده
لشکر خود را دو خود هم زد بر قلب خاقانیان اسکندر هم رو کرد تا لشکر قیامت سر از جا
بر آمدند در میان معقوله شیرزادخان تمامی خان لشکر را دید او را شکار کرده تا زوال آفتاب
معقوله در کارزار که از طرف طبل آرامش زدند که هر دو لشکر به آرامگاه خود رفتند که صدای
طبل جنگ از اردوی شیرزادخان بلند شد اسکندر فرمود جواب نهادند تا سپاه را از دو به

ان دو سپاه در اندیشه جنگ فردا میکذرانیدند در فکر بودند که فردا فلک شعبده باز چه بعب
بازی کند و آب که بر صحیفه میدان برکردد   بر بیم تا صبح کینی نقاب فروزد کرا   ظاهر شد از کوه
الحیان لشکرها برزدند نادلاوران آلات حرب بر خود راست کردند تا ظاهر که صبح برآید دست
دهامد   صبح امید علامت منور برکشید و زنهار بجلد ثباتی افروز برد مید   بکرفت دو
چرخ سه نشان آفتاب   هر چند که قرص ماه را اندر برکشید   دلها برامین آفتاب سپاه اسلام
و سپاه کفر در برابر هم صف کشیدند که در قلب دو معرکه طاعت راست که شیرزاد خان نابکار
در خانه زین قرار کرفته عنان برتافت و سیر و داخل میدان شد چنان طاید بر زمین جای بجاده
که آوازه احسن حسن از دوست و دشمن بلند کردید بعد از آن نعره کشید که کجا هر خوش جنگ دلیری
قدم در میدان نکذارد که بنیاده اسکندر طور سیت مانند همچو حرب کرد زده بمیدان آمد
سر راه بر شیرزاد خان کرفت شیرزاد خان جوانی دید معاینه رستم رستمی در شاخ ابرو ماعی
بالا بر هم برفته شیرزاد خان نعره کشید که ای جوان نفسیکم میرایند طور کفت مطلع بیت
مینی منفذ زاولاده رستم زال شیرزاد خان کفت ای دلاور جد اسکندر ناه بهمن تخم رستم
از روی زمین بر انداخت یا زو جان خلاف اسکندر بکنی بیا در زده مین تو بها در لشکر خدا
سردار مرتضی زم طور نعره زد که ای نامرد مخواهر برابی اف نمامن دست از دلبی بغت خود بر دارم
برو این دام برمرغ دکر نه   که عنقا را بلند است آشیانه   شیرزاد خان از قضای طور اسکندر از آن
بیشی تر انجله افت ننه خان ای منعم ماهیان است   بکرد تا بکردیم هر دو نیزه برروی سینه یکدیکر
راست کردند   دو نیزه در بازو دو مرده دلیر   یکی از دو ماه یکی زه شیر جوان نیزه باز این
بزار رسید ختم کردید که نیزه ها تا عطف وار بر کتف تا رکف یکدیکر زدند که خلاف خلال از این جا
کباب ترزور بخت بعد از آن هر دو دست بر عمود کران سنک آورددند القدر برهم زدند که چه
عمود ما خم کردید بعد از آن دست بشمشیر کردند القدر شمشیرها زیر کردند که دیهای شمشیرها فرو ریخت
که شیرزاد خان از روی غاره خشت بزانها برداشت جای نبه طور انداخت طور از خود کند با نیزه
در سپر کمان نکاه داشته جای نیزه شیرزاد خان حرکت کند که بر جانب شیرزاد خان آمد و شیرزاد خان از
کرده که شیرزاد خان از روی عمدها ره نکت بنفطها بر دانشه حواله طوره دلاور کرد که طور کر

را کرد

برکشید که شیرزاد خان آن نیزه را فرود آورده که طور دلاور دست بلوحی سیر حرج را انداخت
که از خورد رشد آه از نهاد شیرزاد خان برآمد که طوره دلاور دست بلوحی آورده را انداخت
روی بر شیرزاد خان بیک انکشت شد که شیرزاد خان ضعیفت بد بدیم دم برداد از خود فرو کرد
دست برد طور کرده بود طور مظلانه طور رفت سپر دارید کند کمان فرانراده نواخت از روی
کتفش که از زره بغلی بدر رفته طور دو پاره شده بر زمین افتاد سکندر که فتنه انی طلا
که امروز طور دلاور کرد باز کشته شد آهنک از دید یکردانید شیرزاد خان ملازمان طلب کرده
که طاقت برفرهنک دیو زاد و عما نیزه داخل میدان شد سر راه بر شیرزاد خان کرفت کفت ای نا مرد
بخشا کش دلاور بها که در زره قبه فرما شد نطق دو نیزه ها بر روی سینه او دراز کرد که شیرزاد
خان نیزه بر لشکر سپر فرهنک زده او را در بولا ما بین دور برو آورده که فرهنک خود را
از مرکب در انداخت اکر افزاره مرکب ها بدوره بر بکردانید جهان بر زمین زد که اند
بلرزه در آمد فرهنک مرکب شیرزاد خان را بکرد شیرزاد خان با مرکب در غلطید از زره الانه
مرکب در آمد هر دو کریبان یکدیکر را کرفتند بنیاد کشتی در آمدند در این وقت هم شیرزاد خان
فرهنک را بر زمین زده خنجر کشید لشکر اندلاور ها در رسید آه از نهاد اسکندر برآمد مرکب کشیدند
شیرزاد خان سوار شده آن روز برزین برزین حیز و خان بنقطه بر بالا کرد تا لاکر فرهنک دلاور
ایلان فرهنک آمده تا غروب آفتاب تحت برقو ها شهید کرده چون آفتاب به بهلی قرو به سپید
طبل بازکشت زدند هر دو کروه روی بر آرامکاه خود نهادند شیرزاد خان برکشته داخل بارکاه
بعیش عشرت مشغول شدند تا از دو جانب طبل جنک زدند تا زنهار حیز و بیار کیان برابر
دو زاغ شب ها نهر کریست   روی خون آلود از ونمود صبح   تا برآرد بو سیف از جاه
دو سمین ریحان بنمود صبح   دلها در آمد نیزه عقیم هر دو لشکر در برابر هم صف جدال و قتال
و قطاره برآراستند دیران هر دو سپاه چشم در میدان کماشتند که آیا اول کدام بر جواز اره
میدان کند که شیرزاد خان اسب روز دنیا خرام داری آلات حرب اداه میدان دوانیدند از
عراد لیران کلاغ بر مرکب زده داخل میدان شد نعره کشید مبارز طلب کرد که نام بن فریدون
بونیاز در برابره اسکندر بر فرود آورده حرب ها در میدان جهانید سر راه بر شیرزاد خان

گرفت بعد از کشته کوری بسیار بر نیزه وران دو اسپه آمدند بگر دلاشها تا جوشان خم زنبک زدند که
تا رگی بهم اما از نیزه مزاران حاصل شد که برزاد خان دست بشمشیر آورده انداخت بر فرق
کمان بر کدام از نیزه بر خود رسید که صدای فولاد بلند شد مانند آینه حلب خورد شد برزاد
خانی کمانی حرفها شنید از مرکب پیاده شده گردن آهن جزایر زد و سلام با مرکب در غلطید برز
زاد خانی دیگر او را فرصت نداد یکبار او را گرفته بدوره برگردانید چنان او را بر زمین زد که هم
استخوان بدنش نرم شد و فریبرزی که بسیار دلیر بود راه باد گرفته ایشان دردم بطرب دست
انداخته شهید شد بزاده جانها بمیدان آمده او هم دردم شهید شد و بیدمو که کیوان بر
سالار خاتم بلنگ بنجه فولاد جنگ موبه حرز زرین جنگ کفرتی عاد و بیده موبه کشکرخان
لهان بعد هر دم بار زبار رسلان دیوار از قند تن بی ملک بولی دران روز ان حرف از دم شداد
نفیر زدند و هنوز انجکه عزیمت انداخته طبل آسانی بر زدند هر دو لشکر بر رایکاه خود
رفتند شب راه دست بامداد و فلک چون فانوس سیاه گردید شعر ماه اش برق کین و رخشی
سوارش زعیش نقابور خشی فروز نشود مکابب زرین شالی از آن گرد قندیل نور فیاس
بتان چراغ بحر حروزخت شده روشن از نوره اشبرنور که از آردو برز زاد خان
طبل جنگ زدند اسکندر را مرکز کم قرنی کوس بر فلک آبنوس رسانیدند زبانه نفیره فیا جهت
شعر تر زل بیفتاد در چرخ بر دمیدن نفیره مرکها از زرد اجل کام شد ناله آواز کرد صفره
نفیره قیامت نهاد زخا بور ها بر دمیدن گرده باد امان اشب از اندازه طبور ان کوس اورد
کرمیکرد طلایه از دو جانب بدر رفتند طلایه و گردان بوکشیده کردون میرسید شب ها کشیده
تا هنگامیکه آفتاب عالم تاب عالم جهانی نیزه طلا دوری جلوه نمایان بغید شفق اتار بود
از هوا بر جلوه دها و درد خور رسید دشت عروسان براکه بر زرشت جهان انجم روشن چون
زرین چراغ هم کوه کلکش اهریشت باغ دها از زرین آفتاب اندر دریا لشکر بطلاطم
درآمدند در برابر یکدیگر صف جنان و فتاکرا راستند از طرف لشکر اسکندر نقیبان
نصف کرا نیکه مقول گشتند میمنه و میسره و قلب جناح ساقه و کمینگاه بیارا ستند بهمین شیوه
شده آراسته زخیل زنها نو خواسته چو سد کنند بر نساه زروین جهان آهن کلاه

ددکو از دولی

ددکوه از دو لشکر نمودار گشت جنبید کوه بر زمین دشت قبا ایشان قیامت شکوه کشیدند در پشت
این تیر کوه زخیل خران بیعدد کوس یکی قلزم آهن اسب جوش اسپ چو انبیخ زر بدار جیک
زنبکان تا کارزار صفها آراسته گردید از هر دو طرف نقابان و وزرا چون ها در میدان
رسانیدند از هر زانو نقیبان خواه در میدان رسانیدند دلیران برطرف خانی چون نظیف دردم
میکردند که برزاد خان مرکب ها از جای برانگیخت از جای در آمد تند جز دلیرانی آورده و شنیی
و جنبش مر برها و جنبید دست و دشمن بر نیزه نیزه که در دست داشت زد بر زمین که بنیزه بر زد
میان نشست یاران رلت از رکاب دها ورده بر روی پای حبیب انداخت نوه کشید کم خلق با
دلیر قدم در میدان گذارد اسکندر نگاه بدست حبیب و ها شکر دو معه بکبد را او در نخوان
که بمیدان رود علاج این کرها کنند که قباد خان زمینک در برابر او هم حرفی و دوزره آلواز
از اسکندر ها در دو پیاده داخل میدان شد چه کم کرد وقتیکه او ها نکشید و گره
برزاد خان را گرفت چون نزدیک برابر او تا پای رسید دیگر با او فرصت نداد گفت این نابکار
این چه بیدادیست که بر کسی شطور کسی هزار اسکندر بیدا هو از برزاد خان گرد انداخت
که دست او ها بگیرد دید حریف بر نور دست از تیم حیان سپر بر کشید که سطوره قبالی خان
بر زره او آمده سپر ها مانند جرم قمر دو پاره گشت تیر او گذشت از اسد رید که ان نابکار از کشته
سواری که داشت طور ها از دم بر زده بگردن مرکب او رسید سره او ها در میان دو نیم
انداخت که برزاد خان با مرکب در غلطید که قبه درش قوت از لشکر اسکندر بلند شد و قوم
دها زرین بر هوا انداختند از زین فلاته مرکب دردم مرده گردیدن قبالی خان ها گرفته در
تلاش مقول شدند همچنین که قبالی خان هم سلطان روز با اسکندر تلاش گردند توانست اسکندر
او ها بگیرد آخر هوش خوارزم الفقره بعد خفتان او ها گرفت آن نابکار در زنبیل هم او ها
بر برو خیک بلند کرد جرخی داد چنان بر زمین زد که از شکست گردن تا یابکنند یا بر دل زمین
نقش بست چون سنگ بنیاد آسمان بر روی سینه اش قرار گرفت سر تن او کوش تا بگوش رسید بطرف
سپاه اسکندر انداخت که صدای قلقله از لشکر ایران بلند شد امیر فرسعار راحیف از دلاوران
که در دست دیگر کشته میشوند اگر این کر هم سپاه باشد بیشت شکر ها قوی میشد اما ان دلاور نامبارز طلبید

که قیرانا زنه کره راه بران موازاره کرفت سیلانه که تلاقی کنم کنه که طاقت نیرو نیا ضعیفی تو به طوق
[illegible] که اگر روز جنگی ثابت تو نمانی بانه [illegible] زنگی در فکندم [illegible] جو از [illegible]
زنان نکلانا قوس این قسم رکو نیزه را ز جایش از جا [illegible] ورده سوره به [illegible] زادخان کرفت [illegible]
چه سیلاد دست [illegible] جوان [illegible] زادخان او را بران [illegible] دیدم دو نیزه و [illegible] جوان نیزه
زده طوق رسید که [illegible] زادخان نیزه را بر [illegible] طوق در ازدره تا طوق کمر در [illegible] کشید کم
زد بر سینه [illegible] که [illegible] یکی زرع سر از پشتش به در کرد و او را با نیزه بلند کرد و بدوره
چنان بر زمینش زد که مانند [illegible] زم شد و [illegible] بر او [illegible] از تا [illegible] مانند [illegible] راه [illegible]
دره روز باز مبارز طلبید [illegible] دیوانه [illegible] ره بران [illegible] وقت در دم [illegible] شد
دیلم [illegible] طغای خان [illegible] سیر [illegible] سپر [illegible] در زیر [illegible] در از روز [illegible]
آفتاب [illegible] او را [illegible] بدرجه [illegible] نبید که [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] زادخان [illegible] دید [illegible] بار [illegible] دست [illegible] روزه [illegible]
کردید [illegible] در افکند تیغ پر [illegible] افتد [illegible] زند [illegible]
آتش [illegible] بینید در آن شب اند کرده در قفای میدان [illegible] نقیبان [illegible]
[illegible] شام [illegible] بوده [illegible] روز میدان جنگ [illegible] خان جنگ در [illegible]
دروزه [illegible] نشسته در [illegible] زده [illegible] زده یکی نیزه
[illegible] تیز یکی ساخته [illegible] تیز [illegible] مردان [illegible] روز [illegible]
[illegible] با نار جنگ چه آید از این [illegible] دور [illegible] جون [illegible]
زرد [illegible] روز [illegible] فتح در [illegible] کند [illegible] کند [illegible]
[illegible] دماغ [illegible] اسلام [illegible] برسید [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] الله [illegible] آفتاب [illegible]
چنانکه گفته الله [illegible] زنی [illegible]
[illegible] کرد [illegible] روز [illegible]
[illegible] کنند [illegible] کنند

[illegible] زاد [illegible]

[illegible] ناریخ [illegible] صبح [illegible] روز [illegible] کرد [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] قرشی [illegible] مرخص شد بمیدان [illegible] مبارز طلبید [illegible]
[illegible] بمیدان [illegible] جوان [illegible]
در میان [illegible] نیزه [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] قرشی [illegible] شکست قرشی [illegible] از آن [illegible]
[illegible] قرشی [illegible] سپر [illegible] مبارز [illegible]
[illegible] قرشی رسید [illegible] قرشی [illegible] علم [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] قرشی [illegible] میدان [illegible]
[illegible] قرشی از آن [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] دست [illegible] جون [illegible]
[illegible]
[illegible] فیل [illegible] شکم [illegible]
[illegible] الله [illegible]
[illegible] وسلاح [illegible]
[illegible] طبل [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] قرشی [illegible] زره [illegible]
[illegible] دست [illegible] جون [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

خود بر گزیده شاه هفت اقلیم و رایت نصرت آیت بر گردون افراخت بعد از نقاره بشارت الحمد گفت

این بر تو که امروز در میدان مبارزت داد مردی و مردانگی دادی الحال جواب از روی ما معلوم باید

گفت شهریارا هنوز کار دشمن تمام نرسیده است و به خدمت خواهم رسید اما از است

بعد از آن حمزه قهر شیر از زمین [illegible] قدرش نظر کرد بارگاهی دید آراسته و پیراسته

صدر بارگاه تخت مرصع نهاده اند و مردی ازرق چشم ضعیف ترکیب را دید که بر

بر آن تخت قرار گرفته اند قدرش زبان گشود [illegible] کفار اسلام [illegible] و هندی که بر او

نشسته بودند با جمع حرامزادگان مجلس او را تعظیم کردند پس قدرش گفت شما کیستید و از کجا

آمده اید گفتند تو را آورده ایم که احوال اسکندر رومی را [illegible] از تو بپرسیم گفت شما از روم

[illegible] آورده [illegible] سلطان کوه هستم و در قدرش [illegible] میگویند پس آن

[illegible] نام دیگری [illegible] قاروت نام بود [illegible] کردند که قدرش

بود [illegible] گفته بودیم که شخصی از روم اسکندر را [illegible] مردم [illegible]

پس [illegible] بخدمت سلطان فرستادند و پیغام دادند که [illegible] قدرش [illegible]

باشی که در مجلس [illegible] است [illegible] خود را بصورت [illegible]

بارگاه سلطان کوه [illegible] زبان [illegible] بود گفت در روم سلطان کوه

[illegible] از جهت [illegible] در روم بیرون آمده [illegible] و جمعی از [illegible] بارگاه [illegible]

سوار شدند [illegible] گفت که [illegible] کجا میروند در روم خود را در جلوی سلطان کوه [illegible]

شد سلطان کوه نظر کرد عیاره [illegible] رسید که [illegible] عیار تو کیستی گفت شهریارا

شاگرد [illegible] سلطان کوه گفت پس [illegible] خود [illegible] گفت [illegible]

از [illegible] که خلیفه [illegible] رفته [illegible] داشتم [illegible]

[illegible] خود میگو [illegible] و حال [illegible] رفته [illegible]

خلاص خواهد کرد القصه [illegible] در جلوی سلطان کوه میرفت از این نوع سخنان [illegible]

[illegible] کرد [illegible] بیشتر رفت [illegible]

از تو لا دیب

که از تو کلاه [illegible] هیچ دانا که [illegible] از دیو [illegible] برکلاه [illegible]

بر آن دیوار [illegible] میکرد [illegible] رفیق [illegible] در گشید [illegible] سلطان کوه [illegible] قاروت

و قاروت آمده است [illegible] دیدای [illegible] فولاد [illegible] تنگ [illegible] شده

در طرف [illegible] تعظیم نموده است و ماروت و قاروت باستقبال سلطان کوه آمدند و سلطان

[illegible] بارگاه [illegible] هم [illegible] بارگاه [illegible] آن [illegible] سلطان

کوه در بارگاه و ایوان [illegible] قرار گرفت قاروت [illegible] گفت [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] این لشکر و [illegible] از [illegible] آمده [illegible] سلطان کوه گفت

اسکندر [illegible] صاحب جاه و جلال و اقبال [illegible] و ظفر [illegible]

و [illegible] و اگر [illegible] بدست [illegible]

[illegible] گفت [illegible] میخواهم [illegible]

[illegible] آورده [illegible] شده

[illegible] بارگاه [illegible] گفته [illegible] بارگاه

[illegible] سلطان کوه گفت این [illegible] گفت [illegible] است

قاروت [illegible] گفت [illegible] هستیم [illegible]

[illegible] گفت [illegible] قاروت گفت [illegible]

اسکندر [illegible] تخت [illegible] توقف کردن [illegible]

[illegible] قاروت و ماروت [illegible]

[illegible] قاروت [illegible] سلطان کوه گفت [illegible] مقام [illegible]

[illegible] قدرت [illegible] اسکندر [illegible] قایم [illegible]

[illegible] سلطان کوه [illegible] میخواهم [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] قاروت [illegible]

[illegible] بدست سلطان کوه [illegible] و داع [illegible] روانه شدند

دور کتاب جمع کرده است و هم چو میرفت تا به اول محمد رشید و اوغلو از سر تا به پرستی ...

صورت ختم کنید لی برتا علاوه این عبدالله بو رشید تا بروم برتره دیگر ...

کاکلیم کبر زنک حرامقصد در اروپ اسکندر ... طاقت کشوده باد

که تالاپوان و میقا ... اروپ منصور ... لاپادشاه اوغور ...

ترتیب داشت بیر روز هم بود و ... اینکی اوغوز رفت کفت ارتیح ... مراده دارم

... حق حلاوت ... اینکی اوغوز کفت ای استاد ... هم روزه طعام ...

برزنک کفت روحانی عذاب ... القصه برزنک ... رفته ... طعام ...

... طعام ... اینکی اوغوز ... لشکر ... او

وبرزنک هم ... اینکی اوغوز رسیدند ... طعام ... صندوق هم ...

آورده بودند و ... برزنک ... بیرون ... از صندوق ...

آورده بودند طعام ... طعام ... اینکی ... الف و اینکی اوغوز

هم ... او ... طعام ... در

صندوق ... برزنک ... اینکی اوغوز صندوق ...

کیفیه هرکدام ... صندوق ... برزنک ...

... متوجه ... شد ... دیده ...

از هیم ... رفت ... صندوق ... برزنک

حرامقصد بر کردید ... اینکی اوغوز ... کا اینکی اوغوز

لطیف لایق ... در ... حرامقصد ... دست ...

برزنک حرامقصد ... کفت ... ده ...

... القصه ... دیو ...

... برزنک ... ان ... کفت

تمت الکلام بعون

که تا اسب و شمیر و سلاح ساز کردند ... بر سر و بر روی خود مرتبه کرد متوجه بارکاه کلنبا بانو شد

چون بعقب بارکاه رسید از قفا هنوز کلنبا بانو از بارکاه اسکندر مرخص نشده بود اسپ نگاه دار

خود را بعقب خیمه رسانید و ... بتخت ... بانو ... در بارکاه بنشینید

برعقب ... بانو ... صندوق را دید ... کفت ... صندوق ... مردانه حریف

برسد ... برده کلیم را ... صندوق ... کلیم ... ازخم بار

... آمده ... متوجه اردوی سلطان کوه شد ... شکل ... اسلحه و اسباب او

... برداشتند ... متوجه اردوی سلطان کوه شدند ... جوانان

سلطان کوه ... شبرنک را ... خود قرار داشتند و ... شبرنک ... شکنی و ...

... شبرنک ... بر زمین ... رسید

... سلطان کوه ... کلیم را بر زمین نهاده ... سلطان کوه

کفت ای شبرنک ... سلطان ... صندوق ... آورده ...

و ... صندوق ... برده کلیم را

... صندوق ... سلطان کوه شبرنک را ...

... شبرنک ... شبرنک

... از خدمت اسکندر مرخص شد بخیمه خود رفت چون قدم

... کلنبا بانو از خدمت اسکندر مرخص شد بخیمه خود رفت

در بارکاه خود ... از روی تخت ... بالای تخت ... راحت نماید چون ...

برعقب تخت کرد صندوق را ... از ... صندوق ...

بخیمه ... ملازمان ... بارکاه ... کفتند ... بر عقب

تخت نهاده ... کلنبا بانو ... تخت ... کرده اند آواز

نهاده ... طلبیده ... اوغوز ...

... بانو آمد و ... مطلع کردید ... کفت ... بعد

... اسکندر ... خدمت اسکندر ... زده ام ...

نگاه میدارم فردا جواب اسکندر را چه گویم پس بروم در لشکر هندیان در اطراف [illegible]
هندیان میگردم تا دست بردی نمایان نمایم آنگاه بملازمت اسکندر آیم هر چند بانو گفت
که این تقصیر من نیست اسکندر نیز میداند که تو را در این صورت گناهی نیست و من شرمنده
می‌شوم که فردا عذر تو را از اسکندر بخواهم آتشی افروز قبول نکرد و گفت ای بانو
الحال که چنین شد محال است که من دست بردی نمایم یک ساعت در اردوی اسکندر نمی‌کنم
القصه مهتر آتشی افروز از بارگاه بانو بیرون آمده بخانه خود رفت و جمیع [illegible] برداشت از
اردو بیرون آمده بدر رفت اما روز دیگر که آفتاب خاور [illegible] سر [illegible] از طرفین
صفوف صف کشیدند و مقابله آراسته شد گردان چشم در عرصه میدان داشتند که آیا کدام مرد سبقت
کند کسی بخدمت اسکندر آمده [illegible] معروض داشت اسکندر [illegible] دیگر [illegible] شد که
در این اثنا از دامن دشت گردی شد نقابدار رخ پوشی از میان گرد بیرون آمد چون [illegible] میدان
[illegible] اسلام نیزه در دست نقابدار دیدند که یک سره او [illegible] کرده بود و یک سره
دیگر [illegible] بود چون بمیدان در آمد نعره از جگر برکشید که ای اسکندر [illegible]
که هندوستان چنین [illegible] صاحب است که جوانی [illegible] از [illegible] قضا و قدر بیرون [illegible]
در این مرز بوم [illegible] بهمه حال [illegible] بمیدان بفرست تا با او [illegible] کردم که از
صف سپاه منصور شاهزاده سعدان [illegible] شهریار [illegible] اجازه [illegible]
گرفت بمیدان در آمد سر راه بر رخ پوش گرفت و نیزه که در دست داشت بجانب سعدان انداخت
[illegible] رسید از میان [illegible] اژدهای [illegible] بیرون آمد حمله [illegible]
تا سعدان [illegible] جنبید که آن اژدها [illegible] سعدان [illegible] نقابدار رخ پوش
مرکب [illegible] اژدها را گرفت [illegible] برداشت دیدند که همان نیزه شد که در دست
داشت [illegible] اسکندر [illegible] معلوم شد که این رخ پوش
است [illegible] القصه آن نقابدار نعره از
جگر برکشید مبارز طلبید [illegible] مبارزت [illegible] چون چند نوبت [illegible]

طلبید کسی بمیدانش

طلبید کسی بمیدانش چون چند نوبت مبارز طلبید کسی ملتفت او نشد گفت [illegible]
[illegible] بر خواهم بمیدان من بیایید [illegible] بخدمت شما رسیدم و خود [illegible]
نیزه [illegible] انداخت و [illegible] اژدها شدیم [illegible] دیدم [illegible]
آن اژدها [illegible] نقابدار [illegible] اژدها [illegible] از زمین برداشت همان نیزه
بود [illegible] در میان اردوی اسکندر افتاده بود [illegible] تمام [illegible] کرده بود [illegible]
[illegible] رخ پوش عنان مرکب [illegible] روی [illegible] لشکر اسکندر کرد گفت حال دیگر شب است
بمقام خود میروم و علی الصباح [illegible] بمیدان خواهد آمد [illegible] روزگار [illegible] بر آورد از جهان
[illegible] آمده [illegible] شب [illegible] دست [illegible]
[illegible] روز دیگر که آفتاب جهان تاب سر زد [illegible] از طرفین صف آرائی کردند که دیدند
[illegible] از دامن دشت گرد شد نقابدار سیاه پوشی از [illegible] شد چون بمیدان رسید [illegible]
[illegible] دیده نیزه در دست او [illegible]
القصه چون بمیدان در آمد نعره از جگر برکشید مبارز طلبید [illegible] بهزاد دیو زاد [illegible]
اسکندر [illegible] روز [illegible] اجازت یافت بمیدان در آمد سر راه بر نقابدار گرفت سیاه
پوشی جوان [illegible] ای جوان تو کیستی گفت من نبیره ملک [illegible]
دیوم [illegible] بهزاد دیو زاد [illegible] سیاه پوش گفت [illegible]
[illegible] احمد [illegible] جانب ایران رفت [illegible] اکنون ای بهزاد [illegible] چنین [illegible]
[illegible] حکیم زاده [illegible] راه باطل
[illegible] اسکندر [illegible] بهزاد گفت [illegible]
[illegible] احمد [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] سیاه پوش [illegible]
سیاه پوش [illegible] رخ پوش نیزه ها از دست انداخت [illegible] روی
بجانب بهزاد آورد [illegible] بهزاد [illegible] نقابدار سیاه پوش [illegible]

رفت از روی زمین بر داشت خان بیزه بود القصه چون سیاه پوش جوان شمه
... چند مبارز طلب کرد کسی اراده میدان او نکرد پس او نیز مثل سرخ پوش خود
بیست لشکر زد بیزه را انداخت خیره شده جمع را زور دهمین طریق بر میسره زد جمعی را
بود کرد تا نوبت عجبی دیدار روی اسکندر افتاد پس سیاه پوش نعره از جگر کشید که ای اسکندر رومی
هم ابزار از روی تو که لایق شان هیبت و خواهی دید که دنیا بکجا خواهم رسانید این گفت تا گفت
عنان مرکب را بجنبید از خان اذر که آمده بود بدر رفت امّا چون آن شیر بهزاد را دید بر دیده
چشم خود را در میان بارگاه دست بسته دید هم چنین آن زن چشم را دید که بر فراز تخت قرار گرفت
بودند بهزاد زبان بگشود و بطریق مسلمانان سلام کرد ایشان گفتند ای بهزاد بیاد کو سالها بر تخت
کی تا تو را بمرتبه رسانیم که از مرتبه حضرت ملک الزمان رفیع تر بوده باشد و نگفت که تو بر کن
روی اطاعت اسکندر را بگیر بهزاد گفت چند وقت است که تو ایام از غلامان کمترین اسکندرم
خلق و منت پس آن دو حرامزاده از گفتار بهزاد در غضب شده نهیب بر بهزاد دادند که ای
بد دولت ترا ببرید در بند کشید تا ببینیم چه میشود امّا صاحب تاریخ میفرماید که در وقتیکه بهزاد
بدرون بارگاه در آوردند آن بیتیار را بیره زالی که مادر ایشان بود در بند رفت مهتر نسیم را
اگر در رفت مهتر نسیم را آورد چون چشمش بر بهزاد افتاد تیره عشق ویرا در دلش تیره دوخت رفت
چون بیرون حکم حبس بهزاد کردند آن بیتیار پیش رفت گفت ای فرزندان که این بندیرا بیرده
بسپارید تا در زندان دارم و چندان تمام پس رو نا نگو دست بهزاد را گرفته بدست او دادند بگو
دست بهزاد را گرفت بیرون برد در موفق است والله گفته صلوات ختم بکنید تا رویم بر سر داستان
انتث ولله

اما از آنجانب چون شب پرده دست داده اسکندر از جانب مرزبان دلگیر بوده
پرسید که امشب طلایه داری لشکر بکه نصبت دارد گفتند بطور اسکندر برق طلبید اشاره کرد
تا مرکبش را حاضر و در زیره زین زرین کشیدند سوار شده برق در جلو اطاعت متوجه جانب طلایه

لشکر شد چون رسید نور

شد کند چون رسید نوروست بانه پیش رفت امیر را دید عرض کرد شهر یارا از برای چیست
بطور ربیعا بعث آزرده بودم از جهت رفع دلگیری بطلایه آمدم تا لحظه خود را مشغول
برق بود که نفوش در دامنه کوهی افتاد که آتش میسوزد گفت بطور هیچ میدانی که این آتش از بهر
گفت شهریارا از ابتدای شب تا بحال این آتش میسوزد اسکندر گفت من از نزدیک آتش بروم تا ببینم
کیست طور گفت شهریارا شما از برای چه میروید شما در صف لشکر باشید تا بنده بروم خبری بیاورم اسکندر
گفت نه تو نگاه دار خود مردانه باشی که من میروم پس اسکندر برق و نیکه را در جلو انداخت متوجه جانب
آن آتش شد هر چند که آن مرکب را میراندند بآن آتش نمیرسید تا صبح صادق دمیدن گرفت بدامنه
کوهی رسید شعله آتش را بر فراز کوه دید چون نیز نزدیک آن آتش رسید دید که چند چند روکمی
سال نهاده اند سوخته است و کنده شراب هم در یکطرف افتاده استخوان بسیار در اطراف ریخته افتاد
هیچکس معلوم نشد پس امیر از مرکب فرود آمد گفت ای برق ما این همه راه آمدیم تا معلوم کنیم که
برافروزنده آتش کیست خود کسی ندیدیم اکنون صبح شد تو نماز صبح را ادا کن تا بگیم برویم بسوار دویم
یکباره چشمه که در کنار واقع بود در رفت و طهارت ساخته نماز صبح مشغول شدند ناگاه برق دید که از بالا
آن کوه دو سر پیدا شد که پیان اسکندر را گرفت در بعد بر آن طرف کوه فرو برد آه از نهاد برق برآمد
و کریبان تا بدامن چاک کرد و کریه و زاری کرفت در دم بر مرکب اسکندر سوار شده بجانب معسکر
اردوی اسکندر راند اما چون صبح سر زد اسکندر را نگشتن طور رفت بتاب شد و بر سر اسکندر
روانه شد میرفت در اثنای راه برق رسید برق را دید که کریبان چاک کرده بر مرکب اسکندر سوار
میآید طور در دل وحشت چون خیبان دید گفت ای برق اسکندر کو واین چه حالت برق حالات گذشته را
بیان کرد آه از نهاد طور برآمد گفت برگرد مرا ببر نزدیک آن آتش بر تا ببینیم که چگونه مقدمه است
پس برق و طور برگردیدند تا بآن مکان رسیدند برق بطور گفت اسکندر برای مقام نماز مشغول شده
بود و بعد از دو بر عقب این کوه فرو رفت برق تو در این جا باش تا من بر فراز این کوه بروم
ببینم چه مقام است پس برق بکناره آن چشمه نشست و طور دامن زده را بر کمر کرده رو متوجه فراز آن کوه
شد چندانکه نظر کار میکرد آن کوه بیست تند بود که متفا... جمله یکدیگر را هم کشیده بود طور رنگ تغیر یافت

رفا بیز بر سر آن قدم بر فراز آن کوه نهاده بیبی طور کفت ای برق متوجه اردو شو و
ار تو من متوجه بجانب این کوهها میشوم ببینم چه رخ مینماید برق کفت ای دلاور اکر برق تیز
بود که از این کوهها عبور کند نمیتواند آدمیزاد نمیتواند از این کوهها بیرون رفت اکر کسی
نمیتوانی بعجبت خود را در مهلکه میاندازی و در هوای این کوه انبوه که آتش افروخته اند مکانی
کم البته اند بود در محل غروب آفتاب در موضع خود خواهد آمد که آتش برافروزد چون اندیو این
جا آمد چشم تو بر او افتاد نکاه کرفتی او است سنت طور شنید برقا شنید متوجه آن مقام شد
که آتش افروخته بود در عقب پارچه کوهی پنهان شد و برق فرنک کلیا نکی بر قدم زده متوجه اردوی
زود اکر شد اما ... چون اسکندر را در ربود چندان ملبد شد که اسکندر چون نظر بزیر کرد
جهانها مانند حباب دید بر روی دریا میبی ازانجا اندیو روی بجانب شنب کرد اسکندر را در پای
قلعه بر زمین نهاد اسکندر خواست که دست او را کرفته و ... که بر روی مست شود دیو
دریافت چنانکه کریبان او را ... شور زنان بر فلک ملبد شد کفت ای آدمیزاد مجواهی که مکر
بر من زند و بر من قالب شوی کاری که به ان ... بر خود دشوار کنم بیبی الحال از در میان
زمین و آسمان بیاده ... ایستاد و دست اسکندر را محکم برعقب بست و باز روی بجانب شنب
نهاد اسکندر را در پای ان قلعه بر زمین نهاد اسکندر روی بجانب او کرد کفت ای دیو از برای چه مرا
آورده ئی تو کیستی و این سرزمین و این سرزمین چه نام دارد دیو کفت بدان مرا ... دیو نامست
و این سپاهی که در برابر چشما ... الکه کلکنک است و پای تخت سلطان کوهست و در چهار روزه ... کلکنند
سلطان کوهرا ... که او را باغ عزت آباد میکویند و سلطان کوهرا در پس پرده عصمت
دو دختر ... شد که دایه روزکار ... وحشیم ما در کیتی چون او جلوه کر ندیده
وان دو دختر را نام ... روزی کذارم بر آن باغ افتاد وان نازنین را دیدم و از عشق
او کنون خاطرم ... بیان محبوب از ... دم سرکشتکی ... نازنینان ... ان قبول فلاح
ما نکرد اکنون متحیر ... قدر اندازی در قبضه خود یا ز ... شب و روز ...
قبضه ان نازنین مبتلا شدم ... ان کمان ... انیاق ... نمیتوانم کرد و این

ایشم با خلاصه فرار کردم

ایشم با خلاصه فرار کردم که آدمیزاد را بکیرم و از ضمانه خود را باور کنم شنیده که مرا بوشی ... جندروز
قبل از این آدمیزاد را کرفتم سهل ... داشت برسیدم تو کیستی کفت من عیار و ... اسکندرم ...
آتش افروز عیار ... مطلب ... از آوردن من چیست کفتم بر دختر سلطان کوه عاشقم ...
... ش ... فکر ... کفت ... اما ... مطلب ... ان عیار کفت ... مرا ... باغ ...
... در ... بر ... و ... بیهوش کرده ... زدم ... بوم من رسیدم که ...
ان آدمیزاد خواهد که ... و از دست من خلاصی شود لاجرم قبول تخن ... نکردم او را
در بند کشیدم اسکندر کفت آن شخص را بیاور تا ببینم که راست کفته عیار اسکندر است
دیو در دم رفت آتش افروز را دست کردن ... بخدمت اسکندر آورده چشم اسکندر بر
آتش افروز افتاد کفت ... زاده ... در این جا افتادی آتش افروز روی ... بر زمین ...
کفت شهریارا چون ... را ... بنده ... شدم ... انکه ... بار
دست بر دو ... از اردوی ... رفتم چون ... کرده خود را ... اندر ...
... ندیدم که ... چون چشم ... کشته ... دیدم ... ام ... چون چشم باز
کردم دیدم این دیو ... دست ... این قلعه ... رسیدم کفت تو را
آورده ام که ... مطلوب ... من ... کفتم دست ... نا من ... ان دختر را ...
از ... ورم قبول نکردم و در بند کشید ... این جا افتاده اسکندر
نیز حالات خود را شرح داد ... دیو ... اسکندر کرد کفت ای شهریار آدمیزاد تاج ...
تو ... راست ... اسکندر کفت ... اسکندر ... چون دیو نام اسکندر را شنید
کفت ای آدمیزاد ... مطلوب ... بدست ... قبل ... و الا تو را ... اسکندر کفت دست
ما ... بر ... تو ... از تخت ... کشیدیم ...
او را بتوان ... دارم ... کفت ... که ...
بند ... اسکندر ... فرمان بردارم اسکندر
کفت ... وقت ... قلم ... بیاورم دیو کفت ... قلم ...

آتشی افروز برداشته بدست اسکندر داد امیر نوشت که تحریر کردیم که من که کاتب این حروفم
باغ اکنده بودم که هر گاه سلطان کوه را بقتل رسانم دو دختر شاه را بعوض دیو ازین دارم بس هر دو
بران کاغذ نهاده بدست غلام داد بیس غلام دادند بیس غلام دست آتشی افروز را نیز گرفته
اسکندر گفت مرکبی از برای ما بهم رسان و ما را بر سر راه گلگنده رسان تا به خوب رفته بیرون
از انجا متوجه گردد شود هم دیو بیس را بگردن گرفت از برای اینکه نشوان شدند متوجه گلگنده شدند
دیو ازان کاره جدا شد رفت بیس اسکندر رو بجانب آتشی افروز کرد گفت بیا تا بباغ این دختر
رویم و ببینیم چگونه دختریست بیس شاهزاده کشور گیر با شهزاده نامور متوجه بجانب باغ شدند
همها میرفتند تا بدان باغستان رسیدند در کوچه باغها میرفتند تا بدر باغی رسیدند در
و حلقه نمودی از طلای ناب بران در زده بودند [illegible] بران در مرتبه بودند و از طلا و لاجورد
نقش کرده بودند و [illegible] از دیوار بر آورده باغی آراسته چون باغ بهشت
یافت که این باغ ازان دختر است بیس مرکب را بر درخت بسته اندرون باغ رسیدند [illegible] دست آواز کرد
کرد در باغ برده باغ زد چون باغبان [illegible] در عقب در آمد از روزنه نگاه کرد دید
مرصع پوشی [illegible] اسکندر گفت ای خواجه جوانی
دیارم در عقب است اکنون بر در باغ شما رسیدیم و شما مهمانم بیکی مرغ و سه نان اگر مهمان نگاه
[illegible] میدارم بس دایه بر گردید بخدمت ملکه آمد معروض داشت که ای ملکه جوانی
مرصع پوشی بر در باغ ایستاده [illegible] خود جوانی [illegible] و حاجت [illegible] که بود اکرم
و مهمان شمایم بیکی مرغ بریان و سه نان گلگندام با دو [illegible] برخاست [illegible] چون
[illegible] متوجه در باغ شد چون از عقب در رسید چشم [illegible] در نهاده چشمش
رخ شهزاده [illegible] افتاد عاشق [illegible] روی اسکندر شده بیچاره [illegible] انکه اسکندر [illegible]
خود کند [illegible] ایوان [illegible] و در ان طرف [illegible] افکندند و خود
ان طرف رفته [illegible] که اسکندر را بباغ در آوردند و چون [illegible] گلگندام با دو [illegible]
کرد تا خوانی از طعام آراسته نیز. اسکندر [illegible] از عقب [illegible] اسکندر

بخورد گفت ای

بخورد گفت ای جوان تو بر در باغ ما بیکی مرغ بریان و سه نان مهمان ما بودی اکنون که خوانی گلگندام
بیش از [illegible] طعامها از برای تو حاضر کرده ام سبب نخوردن شما چیست آتشی افروز گفت ای ملکه
[illegible] عادت [illegible] من است که هر گاه [illegible] در دم گلگندام با تو [illegible] شد در دم
عذر چه [illegible] داشت که [illegible] ازان جواهر [illegible] کرد
بیرون آورد [illegible] ملکه [illegible] باعث این انعام خطیر چیست
گفت ای دایه بدان و آگاه باش که در دم عشق این جوان گرفتار شده ام [illegible] دارم که این جیغه
از پیش بر دارم تا [illegible] دیدار او [illegible] ببینم و چند کلمه با او هم زبانی کنم دایه چون چنان
بخشش از ملکه مشاهده نمود [illegible] بر خواست جیغه از پیش او
بر داشت چشم اسکندر بر جمال نازنین افتاد که بیکی غمزه شیرین [illegible] را شکار خود کرده
و شیوه [illegible] بازی [illegible] جهانی را خراب [illegible] دل [illegible] جوان [illegible] در حبس روح روان [illegible]
بچهره تازه گل رخ [illegible] آب [illegible] رخش درخشان ماه
و زلف مشکین [illegible] سیاه بر آورده و ماه تمام از نمایش رخ رشش [illegible] و مهره جهان افروز
از عکس عارض [illegible] نرگس مخموره شفته چشم بیمار او و عقیق یمنی داغ
شده لعل شکر بار او [illegible] خوب رویان [illegible] زلفش [illegible] فروشان گیسو
گشته [illegible] به سلسله [illegible]
و [illegible] از دست [illegible] عشق [illegible] در افتاد
گلگندام [illegible] دید که حریف [illegible] رفت نشست با اسکندر طعام
خوردن مشغول شد چون طعام خورده شد دست [illegible] طعام نشستند گل اندام [illegible]
بمهربانی گرد گفت ای جوان چگونه [illegible] اسکندر گفت ای ملکه بقدر [illegible] مطاع دیگر
[illegible] گفت ای خواجه [illegible] که اگر با تو همراه [illegible] جواهر از جهت [illegible]
اسکندر گفت اگر چه با من همراه نیست [illegible] قدر همراه دارم که از جهت [illegible] ملکه [illegible]
دهد و دست در بغل کرد [illegible] خود را باز کرد [illegible] جواهر بیرون آورد و در پیش گلگندام بر زمین

چشم سکه هند هر چند جواهر افتاد که در خزانه پدرش آن نوع جواهر یافت نشد بدل داد خود گفت که این
جوان البته پسر از شه باشد چرا که این قسم جواهر از سوداگران بعید است پس زبان گشود گفت
ای جوان بحق دین آن کس که داری راستی بیان کن که تو کیستی و بجای که میپرسی که حالات خود را از
من میپوشانی و مرا که از تو نصیحت بجز محبت نخواهد رسید پس اسکندر چون دید که او را جلد
سوگند داد نتوانست دروغ گفتن گفت ایملک بدان و آگاه باش که من اسکندرم [illegible] و حکیم
پدر تو آمده ام و حالات دیدن شعله آتش را در طلا به و در شهر و آن آتش رفتن و ربودن
او را و مناظراتی که در میان او و سوداگر دیو گذشته بود بجمیع انها از بنی [illegible] نگلکندام با تو از
این سخنان بسیار خوشحال و خرم شد و در دل خود گفت که اگر این بر [illegible] که عجب چاره [illegible] شد
اسکندر گفت [illegible] زینی حالا که در میان ما و شما [illegible] بهم رسید توقع دارم که [illegible]
[illegible] نگلکندام با تو قبول کرد و گفت [illegible] اخلاص مسلمان شد پس روزی [illegible] اسکندر گفت
روزی علامت [illegible] خود دیدم بخواب رسید که چیزی با دیو بیست و چهار هزار [illegible]
امر کردم [illegible] بر من ظاهر شد که چنین دیوی قصد من دارد من بعد [illegible] در این جا از خود دور
چند جوی که [illegible] تو نشد [illegible] اگر [illegible] باید [illegible] نگلکندام با تو
فکری کرد که با این نوع دل [illegible] دست دادم اگر [illegible] بیم ملاک [illegible] اگر بودی [illegible]
[illegible] که با من نگلکنده [illegible] یقینی او بخوبی [illegible] خود را [illegible] که او را
[illegible] در صندوق گذارم و بقصره خود برم با او [illegible] روز [illegible] که اگر [illegible]
خود نگاه دارم [illegible] اطلاع نخواهد یافت اگر تمام [illegible] اسکندر نابود شود که چون [illegible]
اسکندر [illegible] جهان [illegible] با [illegible] بسی [illegible]
کرد [illegible] الله اکبر [illegible] دارد [illegible] اسکندر و آتش [illegible]
از آن خوردنیها خوردند [illegible] نگلکندام [illegible] تا دو صندوق آوردند و اسکندر
در آن صندوق نشستند و در صندوقها را قفل نمودند [illegible] قطار [illegible]
رفتار [illegible] اسکندر و آتش [illegible] نگلکنده [illegible] خود [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] خود را در قطار دید [illegible] رسید [illegible]

نگلکندام گفت

نگلکنده دارم اسکندر راستی با بیست که من بر جماله مردانه تو عاشقم تو نیز که اگر یک لحظه از تو جدا شوم هلاک
میشوم اگر بتو بی گفتم من نگلکنده آن شب [illegible] را حرم [illegible] بهلوش کرده برداشتم بقصره خود آوردم
القصه اسکندر در قصره نگلکندام در عیش مشغول شد تا [illegible]

اما قبل از این عرض شد که طوطی [illegible] برق عمل نمود

در آن مقام پنهان شد چون آفتاب جهان تاب میل بخلوت خوانه مغرب کرد طوطی [illegible] دیوها
دید [illegible] خود [illegible] رسید در آن موضع که [illegible] آتش [illegible] زمین [illegible]
دید از جهان [illegible] بعد از لحظه [illegible] از [illegible]
[illegible] درخت [illegible] آن چنار [illegible] آتش [illegible] طوطی [illegible]
بیرون آمده [illegible] پادشاه [illegible] جواهر [illegible]
[illegible] دیده [illegible] دولت [illegible] آتش [illegible]
[illegible] طوطی [illegible]
[illegible] طوطی [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] زمین [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible] رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] نگلکنده [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

برق طلبیده گفت معلوم شد که اسکندر در کجاست به آن صوب متوجه شوند که خبر از او امیر بیارد برق
قبول کرد و نهاده متوجه گلندام شد چون داخل شد بیابان در کوچه در کوچه و بازار گردید اما از اسکندر نشانی
آخر آن امیر به در دولت سرای رسید جمعی بود جماعت یاد به مطلق و میان از روم آن دولت سرای بیرون آمده بودند
دیگر برق پوشیده بیرون شد بیرون رفتند برق از جماعتی پرسید که این خوانگست و این جماعت برق پوشی چه زده
آن شخص گفت دو دختر سلطان لکوهست در بوی در رفته این حرم را روم ببینیم که مطلوب باشد
ببین همه الکه فرنگ یکی شد رفته و در اندرون جلدی لشکر دامت و سرکشان متوجه حرم گلندام شد چون
شد بیدار که حرم رسید برگشوم رسید بر یمین نیت رفو کرد و دید که بس مطلق بی رخوانت اهل حرم شد بر
جوانب نظر کرد با ولی هند ها بدید متوجه باغ حرم شد چون بدر رفت با فیچ در آمد دید که در پیش
کم رو با فیچ برداشت جیق کشید اندر رف با خود گفت این دو دختر از ترس دیو جیق بر ایوان کشیده بس
بر سر حقیقتان که در آن ایوان بود در برابر با همه پر روبا نشسته بعد از لحظه دید که اسکندر از عقب جیق
بیرون آمده در کنار حد و آب نشست و وضو ساخت با متوجه عقب جیق شد که جون روز به آخر انجامید
جیق از پیش ایوان بر داشتند برق نظر کرد اسکندر را دید که بر وی زر سریر با گلندام نشسته و صحبت
دارند بس از جای خود بر خواست بیرون دید که از بزم اسکندر نشست نگاه بر جانب اسکندر میکرد چون شام هفت کشور
نظر بر دل افتاد روی به جانب گلندام کرد گفت ای بانو مرا عیاری است که در ملک ما عیاری کردن بدید بعد از جلدی
در معاینه از این دست بر دمودن میرود چون بیوی جلدی لشکر میرود به عینه به این لشکر میان شد برق گفت
کرده این شیوه که درست فهمیدی اسکندر تعجب کرد گلندام از آن حالت متعجب شد گفت با امیر این لشکری کوست
اسکندر گفت عیاری است که کفوی فقر و نفس میکردم اشاره کرد تا برق جیب را ستکار زیر زره نشکم خود را کشد
و از میان جیب بیرون آمد گفت با امیر اردو را سرداران خراب کردند تو در این جا به عیش و عشرت نشسته
برخیز تا برویم که اردو از دست رفت اسکندر روی به گلندام کرد گفت ای بانو مرا رخصت ده تا بر سر اردو بگیرم
از آنها بی تیغ هندیان و سرداران زیره زار خواهد شد گلندام گفت ای اسکندر خود در این منوال موشی کن اسکندر گفت
اتفاق رو داده که رنی در باب ما با این حال بی بند در این اردو میکنیم و مجمات تنگ با رونق میسازیم و زود دیگر
هر بسم گلندام با تو دید که اسکندر در رفتن تعجیل است گفت ای اسکندر بس لحظه صبر کن تا طعامی با هم بخوریم بعد از آن

امرا ز آن ...

ببین ملکم هند اشاره کرد تا حاضر آوردند و جمیع امیدوار آمدند چون اسکندر و برق از آن جا
خوردند بیرون شد با فتادند ببین گلندام برق را نیز بر ده آن شش فرو زوفرست دلنگاه داشت چون آن بیرون رفت اسکندر
بدر رفت چشم ها گشود برق اسیر احوال پرسید با تو گفت اول به اردو فرستادم تا خبره سلاطین تمام را ببینید
اسکندر گفت ای بار تو چرا انکار نشنید که خود مردم روم ببینم در اردو چه خبر است گلندام گفت ای اسکندر
دل تنها است که اگر یک ساعت از تو جدا بشنوم یقین که هلاک میشوم و قبر که رفتی به اردو که باز آمدی تا آمدن تو
من از دوری تو هلاک میشوم و اگر نرفتی ممکن است شهرداری شود باز بنیا به چه چاره شد زمره سلطان و ملک بیش که بی
عیاری برای پیش بیش بیتی آن عیارست نیستم اسکندر گفت ای ملکه دل با خود به اردو و خود بایستید
تا احوال سلاطین ما به اردو رسانند گلندام گفت ای اسکندر این عیار رسالت هم به اردو میفرستم و عیاری تو
جمع آمده میشوند که تو در خواستن سرهم روز عیار این دیگر طلب تو خواهند آمد اما او گوید که چون مشکلی بشنید
که سلطان کوه منبع ها از سرداران گرفته و در روی ماند آن بار که خود بر ستون خیمه چسبیده در دم قفس فولادی
بخورد سلطان کوه رفت این بار این عیار را نگاه نمیتوان داشت اولا است او را در این قفس محبوس
ساخته در میانه بار که ببیاورید ببین بنیم در ره مسند ها در آن قفس محبوس شود را و گویید که تی
ببینم در ره مسند در اندرون آن قفس بجای صحبت در و زمانی با خوش قرار گرفت داشته تا که زیاده از
خلعای در گذشت و جمیع اهل مجلس کشیکچیان به خواب راحت رفتند تا که ببیند که پهلوی چه جای شد
که عیار خورده بیاید که در سن از در و دروازه بیش تر نداشت رو کردن ها از جایگاه آن چه بیرون آمد که درید
که همه در خواب بند بس داخل شد که سلطان کوه شد در دم سلطان کوه بار بر ده گلیم ها نگار آنید و جمیع اسباب
مجلس بار چیده در بیرون گلیم نهاد و در پرده گلیم آورد و در بر کشف کشید عزم بیرون کرد و هنوز بیم از جلادی
و عیار بی رو متفقد شد آواز داد که ای سلطان هستم را از بن بر تو ما را ام از بند خلاص کن بر عقب
نشست که ما بر جانب بنیم کرد گفت تمام تا این آن دم سر هنگ ایران و تو راندید خوب شد که چنین
در دست حریف گرفتار شوی این عالم حقیقت شاه ندان تو در بند بیرون است و باز متوجه بیرون شد
تا از بنیم آواز داد که ای سر هنگ تو را بحق پروردگار قسم میدهم که مرا در این بند تنگ در وقت تا
بند ها نجات دهی سلطان عیار بر ده گلیم از زمین بر نهاد قفس بنیم را در بالای برده گلیم نهاد و از بار که

سلطان کوه سبدر رفت از قفس در آن وقت تیز تنگ عیار رسید سیاه پوش را دید که از بار گاه بیرون آمد
و پرده طلسم بر دوش و قفس را بر بالای او نهاده مهره بکر از جگر بر کشید و آن عیار ببینه با وجود
چنان بار عظیم بجست خیز در آمد تیز تنگ و عیاران سر در دنبال روی نهادند از قفس گذاره آن عیار
بیشه بر در و حرم فقیر تن افتاد و ببین و بین تیز تنگ عیار را بستنی کلاه فتند قهر شهم آگاه شد و تیغ را از فقا
از جسم بیرون آمد که یک باره دیدند که آن پسر هردو کف پا پوشها را بر زمین زد با وجود حمله چنان
بر چون مرغ سبک روح خود را به اتفاق خیمه قندش گرفت و روی بکار بر نهاده سبدر رفت قندش و
سالار و عیاران هندوستان حیران جست خیزه آن عیار و بر شدند پس آن عیار خود را سبدر روم
کلکنده رسانید قفس را بر زمین نهاد در برابر و نیم سبدر آنجا بود را آمد گفت اکنون مجوام که تو
از این بند خلاص کنم پس گفت مرو شنت آن عیار ببینه گفتم هر گاه بخط خود در طلسم بنویسی که از
کردم که در قفس عیار شده بیا دهم زده شام و مهره خود را براو بنیز تو را از بند نجات
والا قفس را همان بجا بر خود ببرم پس گفت ای لطف رز یار در من مرا ز مرتبه اسکندر روش
از بند نجات دادم بپس بگویم که اسب ده قوام بیا در قفس جبیند متوجه راه شد پس و
که این ظالم مرا بر زمین گذار تا شرت نامه بنویسم پس پیاده قفس را بر زمین نهاد و قلم دان کاغذ
به اسقر وی قفس نهاد پس پنداشت که پیاده چیز را گو اندشه است نوشت که غرز است که من
خوردن را ساکرده منت او را بیت کردن قبول دارم و آن کاغذ را مهر کرده بدست پیاده داد
پیاده آن کاغذ مطالعه کرده در آن دریند بدور انداخته و قفس را بر گرفت متوجه راه شد که
و بر ست کو راست گفته اند نکو و نابدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان
از بند خلاص کردم که تو با من از روی ملک زر و حرامزاده که کین مان تو را بجای آر که بود در میرم کردن
ببند گرفتاریان تا هلاک تو رسیده بدکه پیاده باز همان او را بدست دشمن گرفتار خواهد کرد و شروع
بعجز و زاری کرد که ای سرهنگ تو خود میدانی که این ظالم عیار است و بخواهم میرسد که تو سواد
بر دکنون که خاسته تو را یافتم قفس را بر زمین گذار که کاغذ را در مییابم پس دیگر بار قفس
بر زمین نهاد قلم دان کاغذ را بوی داد که در وقت عیار پیر و سرهنگ آن پیاده خود شال هستند

وازجمع فتوحات عیار

وازجمع فتوح عیاران بر من از جمیع دار بیس مهر خود را بار آن کاغذ گذاشت بدست پیاده داد بیس
آن پیاده کاغذ را در جیب نهاد و قفل از دره قفس بر داشت و روی بکار بر نهاده و فرياد برآورد که ای
کشید
اکنون از دره قفس بر داشتم اکنون بیرون آی از سپیه کاه خود بروم پس از قفس بیرون آمد و چند تو
کار بیاده بار کرد نا به اتفاق یکدیگر متوجه راه شویم پیاده گفت تو هنوز نشناختی که عیاران بر نو ملازم
اگر بیت و ضرب چوب و لنگد کاغذ را از من بگیرید رفتم که باز هر جا که مضیب شود بخدمت ایلم سبدر رفت
مهتر نیم بار در آمد احوال اسکندر را پرسید از طون حالات را بیان کرد گفت دبور که اسکندر را
ربوده بود اکنون در بند است و خط مهر اسکندر را دارد و میگوید که من او را اسیر کلکنده
راه انتهی را بور مهتر دم اسکندر را عیار خود ... از روز بجانب کلکنده رفت و مار قرار فرستادم از شکنت
اکنون تو را میباید رفت پس نیم از دور بات عیار برابر داشت متوجه کلکنده شد بجا میامد تا انکه
در درون شهر کلکنده نهاد در کوچه و بازار گردش میکرد تا به در خوانه رسید ... از تحفه رسید
کدام خوانه کفتند خوانه نیکی شکر لب است پس گفت بدرون خوانه میباید رفت بدست
بکرم تا دو مر کز با مملکت موافق شویم او را است خوانه دارم پس مهره دو را حاضر کرد تا نسب
دست در را هدم مهتر نیم بر در خوانه شکین احمد در را به نهایت محکم دید چندانکه خب در را نتوانست
کشود بر در دره خوانه گردید گرفت اندر الملک بیه رب بام نشد که دو دست بر کمند زد و بالا بر آمد
بر کنار رفته بام رسید نگاه به درون خوانه کرد عیار را دید نهایت بتحسن و لطافت و در نهایت جستر و چالاکی
چنانکه از رو حرارت او ده شربت عامی فراموش بپس حر کرد تا دو خر خوابید و بر سنا را م کدام بجا خود
خود رفتند و خوابیده مهتر نیم راه بالین را با قدم قدم در نهاد داخل درون خوانه شد بر در تیمم رفته کردن
خزه شکین شکر لب خفته عیار خوابیده بود و یک رز ... در دریا در زر تشی نهاد و خوبان رو میبوز و چون
مهتر نیم نظر بر جانب تفاریق کردید که یک بار رفته در لاش رو جمال ... نهاد و کرد که تو
از کلیم نانشی بکرد و چون از را برداشت ... ... اتفاقا وقت شده در آن وقت سبیل ... سیاه
پوش را دید که بر پیش آورده از ده دارد که اورا ببوسد مهره از جگر بر کشید بر سنا را و خدمت کاه را
نشر از جا بر داده مسند بدرون خوانگاه رفته دو بدید که دیبه نهفته رو دست سیاه پوش را گرفت چنانچه

برنیا گو تو مهتر نسیم زد که مثل لاله کوه مهر خورده درهم چکید بر زمین نقش بستند بیتها را که بگفتند ...
و کردن مهتر نسیم را بستند تا چون فتنه نیک برخاست نسیم نگریست او را شناخت روی پای نسیم افتاد که در رسید
که از عیاری کسی نتوانستم مهتر نسیم باخود اندیشید که اگر بگویم که نسیم این دختر دشمن منست مبادا چون
که من خصم بدر روم مرا بسته بخدمت پدر فرستد گفت خبر من نسیم نیستم فتنه گفت مبادا که نسیم چون آمد
سپس همین لحظه تو را از زندان معکوس میکنم بسبب بیرون ... گفت به بر بسیار عیارها در خوانها
حلق بکنید زدند برگردن نسیم در ده مسند را دوانیدند نسیم دید که نا در جان در میان نشست گفت میک
اگر من نسیم بودم آزار من نمیرسانید فتنه گفت تو گفتی من نسیم و تخت از جهت همین راز خود را پنهان
کردم که مبادا تو مرا بسته بیرون ده پدر بفرستی چون فتنه نام نسیم را شنید دلیر گفت که فلان صندوق را بیار
دایه رفت همان صندوقچه را برداشت بخدمت فتنه آورد فتنه در او را گشوده برنیا بیرون دید
آورده گشود دیگر فتنه بر پیشانی کرد و یک نظر بر جانب نسیم بر او راه نشد که او نسیم است فی الحال از جای
دست نسیم را گشود در پای او نهاد نسیم از لطف و فضل دید آنکه زینتی منع شد پرسید که این نازنین
اگر دوستی این همه یکی به شد چیست و اگر دوستی این همه لطفها برای انداز چیست فتنه گفت در آن زمانیکه
که اسکندر در رخطه بود دیشب در واقعه حضرت آدم عم در خواب دیدم مرا تکلیف مسلمانی کرد و بهشت و دوزخ
بمن نمود من در دست خود تصدیق شدم اکنون مسلمان شدم آنگاه بمن گفت که تو را با نسیم عیار اسکندر
عقد بستیم که از رحمتت و صحبت عیار این بهم رسد که مسلمان نشده اند و درصحبت بیات نباشد القصه
که شما در رخطه بودید عیاری دارم که در رفتند عیاران و منصوری فرستاد و آن عیاران را فرستادم
تا شب بیرون تو را برین پیر پیدا ... ازآن روز از هول عشق تو با این هوس در بیان عشق با زن میکنم و
برینم او را با این صورت میکنم که شب تو را بیابم الحمد لله که بعد از انتظار بسیار بمطلب خود فایز شدم
نسیم فرمود که من و مرحبا زار کردند روی به نسیم کرد گفت ای سر هنگ تو وقت بر جز که این جماعت که در این
اند جمع اسلام آورده ام و در خوانه مادرم بیرون آمده ام در این خانه نشسته ام و بیکی از ... در این
راه بیت بیوفتم بادا آن نازنین بعیش کرده منقول شما ما ... جبید نسیم مرغ دل شکفته شد فتنه سبب
پرسید نسیم گفت ای یاره عزیز اسکندر روح لقرنین به این نوب الحمد ارسطون برفراز فرستاده که در بدرجه

و از بلاد اهل ادر

در بلاد و اسرار زر در زار شنده اکنون لشکره اسکندر بی صاحب در باره لشکره فتوح و سلطان آن شنند است
فتنه گفت این بلاد و مرز بوم بخور که سپاه بمن رسید که اسکندر را بجویم ببین آن شب تا بصبح مهتر نسیم با فتنه
بیا رامیدند و بهر بیابان پوست زنگی لب فتنه میگرفت شب با روز آوردند چون صبح صادق دمید فتنه
عیارها در عیاری بر سر کشید از خانه بیرون آمد گفت یقین اسکندر در قلعه طلسم است از خون
طلسم با پیش آرفتند همی میامد تا بر در حرم کل اندام رسید نظر کرد که طلسم ادیبه در رسمی ا
نشسته است امر تاریخ و تریخ او را بدست کرفتند بر بسیمی فتنه در آمد در باره اسکندر از دی
آورده گفت یا اسکندر نسیم تمام خوراک طلسمه بقربانی ... تا بد خبر از شما بیا بدنند و میگویند که از
هر بیان زر در روی شما را بهم زدند چون اسکندر نام نسیم را شنید پرسید که تو کیستی که نسیم را می شناسی فتنه
گفت شهریار بنده دختر شنکیش لشکر لعم و مدتیست که در اسلام وقعه حضرت آدم را دیده ام و بدست
آن حضرت مسلمان شدم آنحضرت فرمود که ما تو را بر نسیم عیار اسکندر عقد بستیم امروز که نسیم بطلب شما آمده
بود کذارش بدره خوانه افتاده بود بد بدیکی خوانه ما آمده ما او را نشناختیم افکندیم و از شب
تا امروز خواز فقیر است و بنده بقربانی و فیکایلی برسیره شما آورده ام اکنون بهر نوع که طلسم را تو فرمایید
با در روز با در شب او را بجز منت شما آورده ام اسکندر گفت ای تا من آن است که تو شب صبر کن اکنون بهر نوع
که این نسیم بز دمن آورد تا از او احوال بپرسم پس فتنه برخاست متوجه خوانه شد گفت ای نسیم بگفتم
که فردا اسکندر را بیابم میگفتم به کسی در قلعه طلسم کل اندام رفتم اسکندر را در قلعه ملکه خود ملازمت کردم
اکنون از هر که تو را میطلبید نسیم گفت اکنون مراجعه کو تا بجوم طلسم کل اندام خواهیم که بیست ناشد بیبر دم
فتنه جاور بر سر نسیم کرد متوجه قلعه کل اندام شدند چون قدم بدرون قصر نهادند اسکندر را از دیدن نسیم ...
خوشحال شد نسیم با امراء لشکر و لایه دست مهر بخواهر قاعده است که باید نیارحقت مهر بدر جا مجومیل
بر وطن و الاجمعین و از دو که لشکره صاحب در باره صباه هند و فتوح نشنیدی از وجود با مجنون
حضرت میکل شما خواهم که چنین بر وی آنبود بد اسکندر رو بجانب طلسم کل اندام نموده گفت ای نازنین
دوست زبان خواه ملکی و جمع مسلمانان در زیر دست پای کفار ریاست نمود ما رحضده تا بازار و
روم و لشکر با اسرای ام سیاه بار زوره دادم بیاد و از ده بخدمت کم طلسم کل اندام تابه او زده شد گفت ای اسکندر

چون تو به اردوی خود رسی دیگری بفرست که من خواهم رفت [illegible] این معرکه تمام اسکندر را رخصت [illegible]
اگر بعوض وعده که خود داشتی [illegible] نیامدم به اردوی او بروم [illegible] کرده بخدمت تمام بیایم و تو خود
این کار را در نزد من امانت است القصه به هر نوع بود ایشان را راضی کردند [illegible] برق آتش افروز
خلعت دادند و فرمود مرکب [illegible] جهت اسکندر آوردند چون شب [illegible] آمد اسکندر
[illegible] وداع [illegible] برق و آتش افروز از قلعه بیرون آمدند اسکندر بر مرکب سوار شدند [illegible]
شدند یک روز و یک شب راه طی کردند از شب دوم دو دانگ گذشته بود [illegible] رسیدند
اسکندر [illegible] بر فراز پشته [illegible] نظر کرد شمع چراغ فانوس بسیار دید که [illegible] افروخته اند روی
[illegible] کرد که [illegible] این چراغ [illegible] کرده باشند عیاران گفتند ما نیز چه دانیم اسکندر روی [illegible]
[illegible] چراغ [illegible] رسیدند
مشعل [illegible] رسیدند [illegible] برق و آتش افروز [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] آمده بود [illegible] گفت شمع چراغ [illegible]
اردوی [illegible] جانب اردوی خود کشیده [illegible] اسکندر
[illegible] آموخته بود [illegible] شروع کرد [illegible] دیدند [illegible]
مانند [illegible] بر روی فلک [illegible] شمع چراغ اردوی [illegible]
[illegible] کشیده بودند [illegible] جمع [illegible]
جمع [illegible] خوابیده بودند [illegible] قدم در اردو [illegible]
[illegible] رسید که [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] عیار را دیدند که در زیر [illegible] کشیده [illegible]
از [illegible]
[illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] عیاران [illegible] زندان [illegible]
[illegible] خنجر [illegible]

[illegible]

گفت ای جوان

گفت ای جوان مردان بشتابید [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] اکنون [illegible] بارگاه [illegible] و فالوت [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
متوجه [illegible] بارگاه [illegible] و فالوت شد چون بر در بارگاه [illegible] رسید [illegible]
خنجرها را از قلاف کشیدند [illegible] سوراخ سوراخ کردند [illegible]
[illegible] خواب رفته اند [illegible] خنجرها [illegible]
[illegible]
[illegible] برق [illegible]
[illegible] خنجرها [illegible] قدم [illegible]
[illegible] خنجرها [illegible]
[illegible] وحشت [illegible]
[illegible] بیرون آمدند [illegible]
[illegible] متوجه خدمت اسکندر [illegible] و حالات [illegible] گفتند [illegible]
رفتند احوال گذشته [illegible] اسکندر [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] اسکندر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] سوار شدند [illegible]
متوجه اردو [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] گفتند اسکندر
[illegible] از خواب [illegible]
[illegible] متوجه بارگاه [illegible]

او در بارگاه خود نشسته بود یکبار از دره بارگاه صدای گریه و زاری بلند شد سلطان کوه پرسید که این چه زاری
و فریادست گفتند عجوزه ایست که بار کیان جا نگاه داشته بر پشت سلطان کوه بر پشت زد گفت ما را چه
تدبیر چه خبر است چون عجوزه قدم بدرون بارگاه نهاد در شروع به اعزاز کرد گفت ایکاش دست فرزندم
قطع میکردید که امروز بر ایشان نمیتوانست قدر زیادت می خلع مشتبه گر فرزندان من بهوا در رفتند به این حق
ملیا میدید سلطان کوه پرسید که این ملکه چه واقع شده است عجوزه گفت از این بدتر چه بود باشد که امشب مسلمانان
به اردوی من آمده شصت هزار فرزند گرامی مرا از قلعه بیرون بر داشته اند و بیدلیان را برده اند سلطان کوه
خود حیران فرو مانده روشن گشته بود دید مسلمانان چگونه راه یافتند و داخل اردوی شما شدند عجوزه گفت
نمیدانم کاش تو از فراز تخت تحت خاک می افتادی و ما را به این جانب نمی طلبیدی سلطان کوه گفت ایملکه
خدایان تمام دانا و کوشا کار هستند که اگر میدانستم که چنین فرصت بر فرزندان تو خواهد آمد اصحاب را به این
جوانب نمی طلبیدم بار این چنین واقعه شده بود در حضرت سلامت نیست القصه عجوزه گریه و اعزاز بسیار کرد
از بارگاه سلطان کوه بیرون آمده متوجه اردوی خود شد اما چون از روز امشب گذشت قدرش بخدمت
سلطان کوه آمده گفت خود مسلمانان در نیت فرمان تا طبل جنگ بنوازند که من بقوت بازو و دولت
سهم بزنم صدای طبل جنگ از لشکر هندیان بلند شد اسکندر نیز فرمود تا طبل جنگ را زدند شب بسر آمد که
سر و قفت چون آفتاب این استراحت بر رسید دلاوران هر دو سپاه ... صف آراستند چون جمع
طارق دمید قدرش مکمل و مسلح نیزه بمیدان آمده نعره از جگر برکشید مبارز طلبید که نقابدار سبز
پوش را برادر گرفته بر رو به نیزه در میان شکوه شد چون ده بیست تن به نیزه آن دو مبارز رسید
نقابدار نیزه را از جیب نمود از زرات چنان بر میان نیزه قدرش زد که خورد در هم شکست قدرش در
غضب شد عمود را در ربود در این سبز پوش که بکرد از دست من نقابدار سبز پوش سپر و فرق را بر سر
حفظ سپر برکشید سپر را نصب الحمید خطاب ایمان زنگ اینه کرد در هم دو باره فرق سپر برد بر باقوت
بی قدرش رسید عمود را بر قبضه نیزه که از قبضه بیرون شد گرز از فلک اطلس شنید اگر چه از زربست
نقابدار رسید اما کرد کمر کینش خورد در هم شکست نقابدار زرکب در هم پیچید شد و قدرش از بالا دقیقه رفت
تنگ از تنگ در کمر گرفت و لاکه از روی زین خود بر داشت از بالا برخوشتر قدرش از آنکه مبیکه نهیب بعثر داد که خرطوم در پشت

اردن نقابدار

اردن نقابدار برد سر و خرطوم گرفت بدست این حیبت قدرش کبل را بیاد این مسند داخت و عمود را بر داشت که نقابدار
دلاور فرق کرد که خرطوم را از کار شکسته ریزه ریز کنده بدور انداخت فیلبان در دره ناله از جگر برکشید
در قلعه و قدرش از تخت فیل و وحشت و دامنه زره را بر کره کرده روی به شیخ نقابدار نهاد که نقابدار
برنگه تیز را کشود که نیمه قدرش را در بید طبل جنگ زده کوفتند و امتحه دلاور کشتن گرفتن مشغول شدند
که در آن اثنا نوبه رعد ابر را در زد آسمان معموم شد و دستی پدید شد که بپشت نقابدار را گرفت در ربود
و باد در کشید که منم عجوزه شاه دریای اسکندر تو را بکو طلب کرده که بیرون مرا کشتی از دست من خلاصی خواهی یافت
و تا ده ام تا دختر من از مقتوح بود این خوب آمده تا در عجوزه خون برادران دلمار از روزگار تو بر آورد
القصه بعد از این تخفان نقابدار را ببرد در دامن کوه چون شب برکرد و دست او را مسلسل از زرات کرد نیم
بیار لگاه اسکندر را آمد گفت شهر یار بر دره بارگاه سلطان کوه ایستاده بودم که عجوزه شاه پری از در در را
آمد گفت امروز نقابدار سبز پوش را ربوده ام میکشم بعد از آن لشکر اینجا را هم بزنم امشب اراده دارم
بروم اسکندر را بر بایم چون اسکندر را بردم میکشم بعد از آن لشکر اینجا را هم در گاله آسمان لیث بیس
منکیس شکر ادب بیش آمده گفت شهر یار را مانع بیرون رفت نشنید که امشب شنید برود اسکندر را گرفته بخدمت
مها و رم شهر یار را امشب و قف خود بشنید که امشب منکیس دو قصه کمانست ارسطو روی به لیس کرد گفت
ای ناعیار این به ام کار مشکل خویش حال این منکیس خان ... که تو را در سطون بپیچیدا مقام چون
گردید منکیس در اردوی اسکندر در صحبت ارکلیس رفت دید که اسکندر در طیبات است از قضا اسکندر
خواب در ربوده بود منکیس امیر را به هوش کرده با نیزه روی طیار بر داشت متوجه راه شد از قضا بیم جز
دار شد که اسکندر را برده از طبا نگ بر قدم خمی مبا مدت بزد و یک منکیس رسید دید اسکندر را برد
بیم حنجر را کشید وث کرده منکیس را کشت و منکیس اسکندر را برده بارگاه سلطان کوه بر زمین
بیم بجنگ مشغول شد بود که کشید که این منکیس منم بیم دید که شهر یار خود را چگونه از دست تو خلاص کردم
وث کرت را کشتم سلطان کوه نهیب داد که بگیرید این ناعیار را هندیان از هر طرف ریختند و کر
در دست او بیم نهاد رند چند تن که دویدند بگیرند نرسیدند برگشتند سلطان کوه روی به منکیس کرد
گفت خوب اسکندر را آوردی منکیس صحیح گفت آنکه بسته اسکندر را و خود هم اسکندر را بیهوش کرده بر

روز به عیار رسیدم و خود باز گشتم چون بدرگاه اسکندر رفتم اسباب بارگاه را آوردم چون داغ این عیاران چگونه اسکندر شاه
خلاص کرده اهتمام در طلب مشغول گردم دست در دامن نسیم ما رسته بخدمت آوردم اما این جانب مهتر نسیم که
اسکندر آمده حالا تا شرح در دوش لالان و لالا مخصوص کردند اما چون شب بر گردد دست بر سد مهتر نسیم که
مبادا فغفور روم میکرد دید سیاه پوش زرد میدید میوه بر کشید که این سیاه پوش کیست گفت منم رهنمک دوازده هزار
هندوستان مهتر منکبی شکر لب یکی گفت مهتر ایران تو لالان مهتر نسیم عیار رشکی گفت نیکو بدست من افتاد
دست بچنگ خنجر کرد بر جانب نسیم دوید نسیم دید بر پا خنجره بر هستن بجانب منکبی دوید به دوید خنجر بازی در پا مدند
چون لحظه با هم کلنکش کردند از یک جانب فوج بر آمد پیاده دو بر نوییکل با قامت بلند پیدا شد آواز داد که
این پیاده ها کیستید در این فغفور شب از این چه محاربه میکنید منکبی جواب گفت منم منکبی شکر لب نسیم عیار
اسکندر طلایش میکنم این پیاده شیر زنگ عیار بود چون آوازه استاد خود را شنید شتافت گفت منم مهتر
شیر زنگ و خنجر از قلاف کشیده بمدد منکبی روان نسیم تنها دو دو مرا ز او از دو جانب روان نسیم بر ده
کار بر نسیم رقابت تنگ شد چنانکه نزدیک شد که نسیم بدر رود نسیم دید چاره بر او میسر نشد یعنی جانب
مشغول شد که در این وقت صبح دمیدن آغاز کرده بود که دید از میان بیشه کلکله پیاده مخمور
مانند شعله آتش بر وی دوید و خنجر مانند زبان مار از قلاف کشید بجانب شیر زنگ روید ما رسید
با شیر زنگ چهره شد و همان منکبی نسیم مقابل شد اما چون چند خنجر در میان شیر زنگ و پیاده
رده بدل شد آن پیاده خود را به پشتی شیر زنگ گرفت خنجر چنان بر ناف شیر زنگ زد که
نمودار شد در آن بیچیدی اختیار رفته دست ها بنا زم از نسیم بلند شد چون نیک بجانب آن پیاده
نگریست همان پیاده را دید که فغفور او را از بارگاه سلطان کوه بدر برده بود و خط شکر در آن
بعین آن بیر چون شیر زنگ را بر زمین زد روی بجانب منکبی نهاد منکبی چون دید که آن پیاده با آن
جست و چالاکی مانند شیر زنگ عیاری را بر زمین زد و الحال روی بجانب و این نهاده معلوم شد به
روی بگریز نهاد از میان بدر رفت و بخدمت سلطان کوه رفت گفت این خبر بدستان چه بلا
بوده اند حالا نه مسرد حکایت ... اما چون صبح صادق دمید باز از جانب صفوف مقاتلت
آراستند از صف لشکر هند یک قدرش نام از زاده بمیدان آمد بعد از جلوه گری از لشکر اسکندر عیار ز
طلبید که زمان ز

طلبید که فرمان فرمای الکه هند رخوان الوس بیرون رفت و هفت کفور رخصت شد و بجانب قنبر زد
بمیدان درآمد سر راه بر قدرش گرفت هر دو به نیزه وری درآمدند چون بی جهد نفعی نیزه در میان
هر دو مبارزان رده بدل شد قدرش بعمود نیزه او را شکست الوس فولاد از زانو منفصل بتقاب
تنگ شد عمود فولاد را از کوهه زین فیل بر بود بر سر دست عمود را در هوا جانب قدرش زد که چرا از
من قدرش چنین بهند به سر را در رکاب الوس رسید عمود فولاد را بر قبه سر قدرش زد که آن نوع زد
دست قدرش از دست هیچ دلاوری بخورده بود چنانکه از زر بی انداز دست قدرش را زبید بیرون
الوس از بر کذشت بر قدرش آمد خود را در ایام شکست سلطان کوه چون انحال را مشاهده نمود لشکر
تا بیکبار هندیان از جای در آمدند تا سیاره سبز پوش و سفید پوش و شالالان اسکندر بگفت
امیر از جای در آمدند بمیدان ریختند و آن مغلوبه سلطانی در گرفت تا آنکه آفتاب جهانتاب
روی بخلوت خوار مغرب نهاد با وجود کثرت هندیان نزدیک شده شکست بر لشکر هندیان افتاد
که سلطان کوه اشاره کرد تا طبل بازگشت زدند چون آن چهار لشکر رست از یکدیگر باز داشتند
چون الوس داخل بارگاه شد امیر امرا گردن زره بیار بر است او گردن و شالالان او را بسیار تحسین
کردند که با وجود و بر آن بازو الغدر حالت و قدرت دارد که با همچون قدرش دلاوری چنین رزم
کرد اما چون سلطان کوه بیاری خود در آمده جالینوس و حکما را طلبید گفت ضرورت محاربه
من و اسکندر بعقلان معلوم است که اقبال اسکندر از اقبال من بلندتر است شما در این باب فکر
پیدا کرده در رمل و اسطرلاب نگریست که در این مرز بوم اقبال که بر اقبال او برابر ملکشد تا کسی
فرستاده او را بطلبیم حکما در رمل و اسطرلاب نظر کردند بعد از تفکر بسیار گفتند که در شهر
آفتاب شما دلاوری بهم میرسد که اقبال او از اقبال اسکندر بلندتر است و طالع او در بار
بی نهایت به اسکندر میرسد پس سلطان کوه اشاره کرد تا جالینوس نامه بجانب مالک شهر آفتاب بنویسد
والیه آفتاب در قلم در آورده بدین مضمون که این نامه است از زنده من که سلطان کوه ام بنزد تو
از مالک شهر بدان و آگاه باش که در این ولا حکیم زاده بهم رسیده بقصد تسخیره الکه من با لشکر گران قدم
در مرز بوم هندوستان نهاده با او بارای برابری نیست چرا که اقبالش بغایت بلند است چنانکه

وفات بادشاه فتح که بعده من آمده بودند در دست مردم اسکندر کشته شدند اکنون منیجا بود
حکما دیده اند که در الکه آفتاب شما صاحب قرانی بهم رسیده و حلقه در گوش اسکندر خواهد کشید اکنون
وظیفه ما در این است که تفحص نموده آن فحق را پیدا کرده که از آن خوبی بقیت ممنوع خواهم بود
اگر شما ها نیز کار رفته بید تا من خود هم گردنام تمام و سلام بی بهره خود را ایران کاف نهاده [illegible]
قاصد بر داد متوجه آفتاب شما فرستاد اما چون روزه دیگر که آفتاب عالم تاب از زد حیلها را منور
منور گردانید بنیم بخدمت اسکندر آمده گفت یا امیر شما با کلاندام با خود نزت کرده [illegible] که در مدت
دوازده روز نیز ده بار در دید اکنون مدت یکماه بیشتر شد و شما ها خود در این وحشت [illegible]
رفتی صبر نمیشود اگر فرمان دهید بنده بخدمت کلاندام با تو رفته [illegible] شما ها بگویم که [illegible]
ها نازک میکند اسکندر گفت چنین [illegible] از بارگاه بیرون آمده که ارمقان از جهت فتنه [illegible]
بس بشکست لباس گران قیمت [illegible] در بر ده کلیم [illegible] بر کتف کشیده و زره [illegible] عیار را برداشت
متوجه کلکنده شد [illegible] در وقتی که اسکندر بنیم در [illegible] کلاندام [illegible] منکبین بصورت مبدل [illegible]
بارگاه ایستاده بود دید که بنیم [illegible] به اسکندر [illegible] بیرون آمده [illegible] خود در ده کلیم [illegible]
روشن کنید از اردو بیرون آمده منکبین با خود گفت که [illegible] با هم [illegible]
اردو [illegible] رفته و نیز خود را [illegible] رسانید [illegible] در روبتا نشست چون [illegible]
مقام رسید درویش را دید که [illegible] چشم نشسته با [illegible] گفت و در کناره [illegible] منکبین [illegible]
فقیر کجا میروی بنیم گفت [illegible] چند است که اقامت داده از جهت [illegible] کلکنده [illegible] منکبین [illegible]
با خود گفت که اسکندر را بکلکنده [illegible] داشت البته [illegible] این کار [illegible] بنیم است القصه بعد از [illegible]
دیگر [illegible] از جای خود برخواست گفت ای درویش من [illegible] دارم [illegible]
خود را بکلکنده رسانم تو با من [illegible] منکبین گفت [illegible] القصه با [illegible]
افتادند [illegible] منکبین [illegible] بلکه آن [illegible] این درویش [illegible]
شد که از درویش [illegible] که قدم بر قدم [illegible] القصه چنین [illegible]
بشهر کلکنده نهادند بنیم با آن درویش [illegible] کرد گفت اکنون [illegible] خود را [illegible]

شهر بهسم باز تو نه خواهم

شهر بهسم باز تو نه خواهم رسید القصه بنیم از منکبین جدا شده بجای میرفت تا بسر کوچه منکبین رسید با خود گفت
اولا است که این ارمغان را بفقنه دارم بعد از آن بخدمت ملک الکلام روم پس چون [illegible] از منکبین
رسید خواست که خود را [illegible] خوانه [illegible] عیار [illegible] سلامی [illegible]
وای منکبین [illegible] دانست بنیم آن [illegible] دید متوجه شد [illegible] منکبین [illegible]
اما چون منکبین این حکایت را دید [illegible] با خود گفت که عیار [illegible] اسکندر [illegible]
چه کار است که [illegible] خوانه من رود القصه بنیم [illegible] میرفت [illegible]
[illegible] بنیم [illegible] از رکاب [illegible] که [illegible]
و [illegible] عیار [illegible] منکبین [illegible] داشت و [illegible] منکبین [illegible]
اردو [illegible] خود قرار داده بود عیار [illegible] بخدمت [illegible] اما چون بنیم
[illegible] رسید منکبین از عقب [illegible] که این [illegible] عیار [illegible] اسکندر [illegible]
عیار [illegible] بنیم [illegible] گرفتند [illegible]
[illegible] منکبین بنیم [illegible] گفت عیار [illegible]
فتنه [illegible] خوانه [illegible] بنیم [illegible] رفتند [illegible]
[illegible] گفت که این
[illegible] منکبین [illegible] بنیم [illegible] فتنه [illegible]
[illegible] گفت این [illegible] داشت و [illegible]
که [illegible] با خود گفت [illegible] است [illegible] که این
[illegible] منکبین گفت [illegible] القصه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خوانه [illegible]
[illegible] عیار [illegible] که [illegible]
[illegible] القصه منکبین از [illegible] رفته متوجه [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] قدم [illegible] بنیم [illegible] گفت این [illegible]

تو که در عرصهٔ کبیر می‌شند نتوانستی خود را از ره این مرا زاده نگاه دار پس گفت ای بانو رخصتی خیر
داشته بخدمت تو بیاوردم در راه در روبشی یاد بدیدم و خود پدرش تو بودم غافل شده و او را نشناختم باد
رفیق شد کلیلیزه آمدم و از جدا شدم و خود در دنبال من نهاده بود چون بر در خواه رسیدم
خواستم که به درون آیم باز فکری کردم به عقب نگاه کردم سیاه پوش را دیدم از این جا گذار شدم
باز دیدم که همان سیاهی در عقب من دارد در آمیه شدم راه گم کردم سر از میان نجها بیرون آمدم
بدرت از این من رسیدم به عقب ایشان رزم را در میان گرفتند گرفتار شدم فتنه گفت طالع رفته که جیب
بیاوردر دو شکنجه زنند انبار و وفا داری بینی رفت رستم را گفتم گفت در زندان مکش خود را بخدمت طلب
رسانه که با تو بسیار ریاست سیم گفت از ناز بینی منکه به رهبر دم هر سر که آن سیاه ما در بخط بیا بید آمد ازین
به جو ده او زمینی تو رست فتنه گفت قصه بخور رو تو که خود گرفته بدر روکه به توفیق حضرت بار
در روبان صدم اهم شکیبی میتوانم بست بیسی هر دم رست در کردن فتنه کرد و بوسه چند از لبانش گرفت
گرفت و از آنجا بیرون رفته متوجه خوانان کل اندام شد چون بعد از رفتن ایشان فتنه منش از پیش چشم خود
نگشند در آن روز تو نهاد بر لحف نشست اما بعد از لحظه شکیبی با چند نفر عیاره تو خواست قدم به درون
خوانه نهاده دید دو شخص بر لب حوض قرار گرفته و سر بالا تو بر غم نهاد بیسی فتنه را برادره گفت بیدید یا دو
این همه اسواره عیاره در این شکل تو که در الکه صندوقستان افتاده هنوز خواهر و رفتن عیاره که این
شکیبی گفت چه رفیع تر کفت یاران دو شمشیر برای گرجیان آمده و در پیش نگاه داشتن و گرفته کرده اند
وارد شدن با گرجیان آمده در بیرون توقف ساکت کن که چرا که نگاه داشتن این نتیجه دار شکیبی گفت یا در گفت
واقع شده فتنه گفت عجب لغو بوده بدر از آن تا این شکم یار بر داشتن برده بید خوانه بردم که ما که هنسم یاد
که چون از قلاع از درون بید خوانه بیرون رفت شکیبی گفت درست دو بیاید بود در فتنه گفت بیدید رود
که من این را بهتر سیم عیاره میکو بیند در عالم عیار برای ابلیس فکر کرده دست خود را کشود شکیبی گفت
دانستم که او نسیم است فتنه گفت در حرمی که بیا از من زر افتادم پس گفت به بدرت بگو که فکر شکم منی
به این نوع خدمرا از بید تو بی‌تاب دار ما در تلاقی ما از خدمت بیتا ده کی داریم القصه شکیبی به این دو
فریفته شد سخنان آن عیاره را باور کرد اما نسیم خود را بیاد در گل اندام رسانید حسر کرد تا خدمت کی را

پس متوجه دا

پس متوجه دروان فرود شد چون قدم به درون نهاده گل اندام دید بانو در آزاره بر بالین تکیه زده بود
اما بید از روی نسیم را دید قدم به درون نهاده از جا برخواست تعظیم کرد نسیم را دید گفت ای عزیز نسیم
بگو فراق تو چه مدت ده یا زده روز است بما داده حالی قریب یک هفته رو درست که باز خود نیامده تو را
و نشانه نیم گفت ای بانو بر تو خوار نمی‌است که ما نشنه به درت و شهریاران دو شمشیر در باره اسکندر
شنفته اند تعلقات جنگ در میان است الاخیل لوامست که جان دهل اسکندر ملازم قوه کمانت این داده
زر در بنه اختیار ری القصه هر نسیم به بانو که بلا با تو بود دل دار را داد اما از این جانب فتنه بر بالا بود
بخواست خود را از دشمن برساند با دو جنگ بدار در دوران نسیم کرد گفت بید رمد تب که بخدمت گل اندام برفت
ام و دیر در خواهر زان طبیب من و نشانه بلا و رخصت ابید بخوام که بخدمت گل اندام رفته ببینم که
چه میگوید شکیبی گفت ابید حضرت تو را با گل اندام چه کار است گفت بیدید رود باشد که تو این لحظه را تر
میرسانید شما را با تو ناگوه چه کار است چون کس طبیب تو فرستد میتوان که تو را ابهم دو حضرت صلح ان
که است و من طبیب را دیم چون کس طبیب من از نشانه دهمن چگونه تجاوز داده امروز دکنم القصه فتنه در برگ
گشته متوجه قصد گل اندام شد نسیم در خدمت گل اندام نشسته بود از مرد جانب سخن میگفت که فتنه
قدم به درون نهاد چون چشم نسیم در پیش فتنه افتاد رنگ از بر رخ که مثل شکیبی او را کرد گفت ای یار عزیز بیا
کردان چنان تو نبوده این سیاه مرا زاده چه چیز بر چشم تو زند فتنه گفت و چیز بر چشم من زده شروع
کرد انچه در میان او و شکیبی گذشته بود نسیم و گل اندام بر شد به آفرین کردند گل اندام اشاره کرد
فتنه در پهلوی نسیم نشست پس گل اندام فرمود تا مجلس آوردند گفت اگر چه من از صحبت اسکندر محروم
ام شب بادای مشغول خود دار هم خوشی برادری تا چون شب بر آمده دست ساعد از آنجا که عیار بود شکیبی با خود
که این کیسه بریده از جهت خدمت گل اندام چند بن بجه بلغو در زره این کار بدانیم که تا خواهد
بود این نقطه گل اندام بگذرم بینم چه خبر است فی الحال برخاست بر روی خود دستبه کرد متوجه خانه
قصه گل اندام چون پاسی از شب گذشته بود درون خانه با فتح حرم گل اندام شد که مودعی
دید و هارت بید که را از عیش تمامت بر نیم ابتشا مبکرد و در حجره خود را دید که در پهلوی نسیم نشسته
وزت تو نزی تن بفلک بر مردست دست خود را بید گذشت گفت این نوع از کی با عیاره اسکندر

و نام ما به نیکنامی مبدل کرده و دولت نوبت بران شد که خون نکنند بنیم و در وحش ها و ارواح ... کنند
بیند که میان حضرت گیلان علیه السلام هجوم کرده او را بگیرند و دزدان در نظره سلطان کوه ... شدند
خوار شود القصه گیلان علیه السلام خون ... محو ... در ره ... شب ... محل خواب شد گفت
زمودنا چاریتها در ... در جنب بیمنی در بود انداختند ... فتنه خواب ... بینند و در ...
با جبه ... ها خود برداشت و چند ... ها فرمودنا ... سر ... تا ازجا ... باید
ترکاه بخسبند و خود ... فتنه بر ... هر ... ما نکهتی ... چندان ... کردند
بخواب رفتند متوجه ... شدند ... کرد ... کنید ... ایشان ...
آهسته با فتنه دیها کنده و درها برداشته ... جانب ایشان رفتم ... ایشان ... خود ...
که تنگ دست در کردن ... کرده ... و در ... رفته ... خنجر ...
رفتند تا ... رسید که ... نیم ... نعره کشند ... علیه السلام آگاه شد ... جرم
و فتنه ... کرد و گفت ... بدست ... خلوت ... شدند و ...
آورد و النفعاله ... دبیر ... فکر کنید ... کنود ... فتنه را ... تا ...
طناب بپیچ کردن ... در ... کلیم ... خواست ... گفت ... علیه السلام
با تو در خواب ... عالم واقع اسکندر را دید که قدم ... کرد گفت ای
نبی حضرت تو ... آمد ... روشنی ... اکنون ... که ... رضایع ... کلیم
ازاین واقعه ... جون ... چون خواب ... دید ... نیند ... کنار ...
برکشید خواجه را با ... از خواب ... دید ... چون ... حال ... معول دید که
گذاشت روی ... ایشان ... کلیم ... کلیم ... اکنون فتنه
دید که ... عجیب ... در ... تیغ ... زمان ... خود را کشود
تا فتنه ... عجیب ... دید ... علیه السلام ... گفت ... که ... این ...
... علیه السلام گفت ... که در ... نسبت به بنده ... اسکندر ... خوار ... چیز ...
اکنون اسکندر را در خواب دیدم و بمن گفت ... که ... ضایع ... منبود ...

این چون چون ... دیدم که ازاین ... بیرون دو ... رفت اما ... هنیاه ... گیلی
شبیه ... فتنه گفت ... درست فهمیدی که این ... اما چون صبح صادق دمید ...
... گفت که درست ... متوجه خوانه علیه السلام شد اما فتنه در حضرت گیلان علیه السلام ...
فتنه در حضرت علیه السلام ... دیدم ... قدم ... علیه السلام ...
... انگاه روی ... کرد گفت ... که ... مطلبید در ... فتنه ازجای ... خواست ... در
... کنید علیه السلام گفت ... فتنه ... خواهرت ... فتنه گفت خواهرت جمع ...
... در پهلوی ... دیده ... باشد ... و ... اولاد ... بست والقصه
فتنه ... از ... علیه السلام بیرون ... متوجه ... خود شد ... قدم ... خو
... بر ... نشسته ... چون ... فتنه افتاد از جای جسته ... را ... کنند
... گفت ... چشم ... مبدل کردی بعد ... کلکنده ... بیرون ... نام
... کند ... گفت ... فتنه گفت ای ... و ... حاکم ... اما ...
... که چه گناه کرده ام گفت ازاین ... تو را چه نسبت باشد که در پهلوی ... اسکند
... و با او ... فتنه گفت ای ... میفرمائید و ... گفتند ... و قصه
... وجهی ... بسیار ... تا ... عرض کنم ... بیندم ... بت ...
انگاه ... حاکم است ... که خواهید ... کنند ... در ... گفت ...
... فتنه گفت ... در ... که بنده ... هم علیه السلام با تو ... خوا ... کرد
... ایشان ... ملکه ... کرده ... قدم ... کفتم ... خود ... بید
که علیه السلام با تو ... نبود ... که ... خوا ... بزم ... ایشان
القصه ... قدم ... بنده ... دیدم ... نیم ...
... بت ... گفت ای ... فتنه از ...
... من ... خواندم ... کنید ... بیند که در ... ان
... عالم ... من ... و ... بنده ... ندا ... و ... ها ...

آرام نگیرم القصه سبب خبر من انبود که با خود میگفتم که کجا بروم بگویم که افتاده است در این حلقه نگویم
بی تو آرام نگیرند پس گل اندام با تو ما را گفت که در پیش تو بنشینی من چون نشستم گل اندام گفت ای فتنه عیار
تا و گل اندام و اسکندر آشنائی واقع شده اکنون میخواهم که جوان ملک تو هم نصیحت به اسکندر دارم تو نیز
دست ارادت نهیم دایم تا با یک دیگر هم راز باشیم این پدر را بنا بر مصلحت که راه قبول بن معین کردم
و بر خوردن نشستم بوم اگر آن پدر آن نامست کنم و معلوم کنم که آشنائی اسکندر و گل اندام بگو
شد القصه تا نیم شب بخوردیم بمطلب بر نشستم پس چون محمد خواب شد با خود راه نشنیدم که
نشسته بودیم که از تو اختیم ات بر در اندرون رخت خواب قرار داد از او بگیرم آنگاه بی هوشی کرد
دست و گردنش را بسته بخدمت پدر آوردم چون دختر که زنانم که در فرا دستی که ام میخواستند
تا از کجا ام دارند ملکو شد پس چون رخت خواب شد گل اندام گفت ای فتنه منبه در ابلق برنج
که من تو را بر بنم خواهم از جهت آنکه معلوم کنم که آشنائی گل اندام با اسکندر چگونه واقع شده است
تکلیف گل اندام را قبول کردم بالش خوابیدیم از او پرسیدیم که آشنائی اسکندر و گل اندام
اتفاق افتاد گفت در آن قلا من را نو ملا در رفیقی خلوتی بزنم و از این مقدم خبر ندارم گفتم بگو که اسکندر
بوصل گل اندام رسیده یا نه گفت که هنوز بیغایی در میان آشنا واقع شد پس از آن فکر بود بند
دارو بیهوشی بر دماغ نیم او دست و گردنش را بخدمت پدر آوردم ناگاه پیادهای را دید که برای اد
سرم بیدار شد خواستم و با دکنم سیاه بیش بر دماغ من زد چشم گشوده خود را بسته دیدم شکنی
از ندوخ چشم اگر در آن تو جفت که در روز این با در خوبیده و من مست لایعقل دست خنابت بر دامن
بعد از این نزدیک عیار بر این وال را در دست گرفت این مستور فتنه گفت ای پدر اگر ببند از
جلاکین تا ثبتم را دست و گردن بسته بخدمت ببا و رم آرام نگیرم القصه بر این مکر دمیده
از راه پدر جوان شب بر بره دست دماغ برای سبز و بر ... و خلاف ... نگفت پیدا
رفته ده تا بر دوم تنم را دست و گردن بست بعد ... رو نیم تو به کنم که من بعد اراده عیار
القصه عیار با این تلبیس بردن رفته خود را بخدمت گل اندام رسانیده چون چشم بنم رفتنها افتاد
بر جهت گفت ای نازنین عیار روی فتنه روز کار چگونه از دست این سیاه تا بکار خلاص شدی فتنه

کنون گفت ای

کنون گفت ای نازنین حالا بگو رفتن نیم آمده ام بیم گفت از آنهاد این فتنه که پدر ت چشم خود ما را در بقل بود بود
و بر زرم تا چشمش بر من افتد در زیستم این تقا ملا ما بقتل رسانید فتنه گفت تا من زنده ام کسی را زور این بود
نیست تا من دست کرد. تو را نبیندم بخدمت پدر نیز رم مکار این بار من در پیش و معز تو اهد ... اما چها
شب بکره دست ما مسکین را با خود گفت فکر کرد که گفت این تو چشم که خدمت سلطان کو بست چنین عمل پیش
رفته با دو نفر پدر آرام نشده عیار ره او ما در قصر خود نهاده او را است که شب بعقوه و بروم دشنیم را
در دو قرده او گرفت بی که جهت بان و بر رکان بار تمام نا و ضرکه در خدمت سلطان کوه ابن گفته که تو
که جهت بان ات حمده کاه من با بشند و مرا از سلطان کوه انفعال صورت نه بنبد پس شکبنی حرامزاده
بردن احمد عیار را طلبید گفت این کلا بر ای بد انبد که گل اندام چنین فعل پیش گرفت و در دو شب است
که نیم ما در اندرون خود نگاه میدارد و امشب بر در قرده او بروم و نیم ما در میانه قرده بگیریم و گرفته
با زنجیر ها خبر نیا زیم تا در خدمت سلطان کوه چنان کنیم که این کبود ... بقتل برسانند این گناه را
از عهده مان خود رفع کنند پس جمیع عیاران خود را بر داشته بر دره قرده گل اندام آمده حلقه قلعه زدند و صلوات
ختم کنند و لعنت بر ناه ... تا بدرم بر در وداستان

کجا بودم

اکنون فقادم کی عنان کلک زجنگم را بجنگ آورم باره دیگر ... اما قبل از این عرض کردم
که شکبنی عیار ... رسید که جزیره را گرفت خواست که از میان ... فقادراد رود
افتاد فرهنگ دلاور ... عیاران ... شکبنی ... فرهنگ که ما از ...
گرفت سوار شد که خود را ... انداخت و فرهنگ دلاور ... که در آب ... فرود
و باز فرهنگ ... از آب بیرون آمد ... روز و شب ... فرهنگ
جمع روزه ... جزیره در میان دریا ... روز و دو شب ... احمد ...
تا دو جوان فرهنگ دلاور ... و ... درخت ... خورده ...
بیرون آورده ... فرهنگ دلاور ... طعام ... خورده ...
خود با خود گفت ... فرهنگ ... رسیده ...
که در ... از دست فرهنگ ... خورده ... فرهنگ ... رفت که ...

بخت برگشته زد چنانکه گم کند بخت شد و خود ها را کرد در میان دریا انداخت [illegible] از تنها ده فرهنگ بر آمد
از زمین اکنون مبادا دران بیشه ها شد و شکل در کنار خود هیچ ماندند بر اطراف و جوانب نشستند راه بیرون [illegible]
ندیدند چون شب بر ره دست داد آمد فرهنگ با خود اندیشه کرد که در میان بیشه نتوان خوابید که مبادا [illegible]
ها از بیشه زدن بیرون [illegible] شد لاجرم در بالای درختی در آمد در میان شاخ و برگ او خوابید چون
دانگی از شب گذشت صداهای عجیب و غریب از آن بیشه مسموع شد [illegible] از فرهنگ [illegible]
زهره در معرکه بدن او آب میشد و فرهنگ ها از شنیدن این صداها خواب نمیبرد تا آنکه [illegible] از شب گذشت
فرهنگ دید که آب دریا [illegible] عظمت [illegible] از آب بیرون [illegible] در بیشه [illegible] مشغول شد
با خود گفت اگر این کوه را بدست آورم [illegible] از رفقای خود [illegible] خوب خواهد
چندان صبر کرد که [illegible] کوه [illegible] تیره [illegible] فرهنگ دلاور [illegible]
بزیر آمد و [illegible] بر داشت [illegible] دریا [illegible] درخت [illegible]
که دید که بیشه تاریک شد [illegible] کرد و دید [illegible] خود را بر زمین [illegible]
فرهنگ دلاور صبر کرد [illegible] از درخت فرود آمد [illegible]
دیگر شد که [illegible] راه بیرون آمدن از بیشه پیدا کند [illegible]
دید که کارش از [illegible] گفت [illegible] در این بیشه [illegible]
شوم که گمان [illegible] در این [illegible] چند دید که از [illegible] دریا [illegible]
از شب [illegible] این جماعت [illegible] خود خواندند [illegible]
دران بیشه [illegible] زبان [illegible] دلاوری [illegible]
که [illegible] جماعت [illegible] رسیدند که ای جوان [illegible] این بیشه افتادی [illegible]
[illegible] که ما [illegible] در این دریا [illegible] بدین بیشه رسیده [illegible]
فرهنگ گفت چون [illegible] بالای [illegible] کردم [illegible]
رزه [illegible] مال و اسباب [illegible] شدند و [illegible]
خود را [illegible] و اکنون سه روز [illegible] شب [illegible]

رسیدم کی

رسیدیم اکنون شما بگوئید جوان [illegible] بیشه [illegible] فرهنگ [illegible] گفتند [illegible]
باشی که در این [illegible] جزیره [illegible] که [illegible] در این [illegible]
او در است که چون روز شد [illegible] جزیره [illegible]
خواجه [illegible] رسیده [illegible] خود را [illegible]
و [illegible] خواجه را [illegible] لاجرم [illegible]
که [illegible] القصه آن جماعت [illegible] فرهنگ [illegible] گفتند که آن جماعت [illegible]
دیدند گفتند که [illegible] در این بیشه افتاده [illegible] این جوان [illegible] فرهنگ
[illegible] گفتند ای جوان رفقای ما [illegible] گفت ای جوان [illegible]
گفت [illegible] بدست [illegible] افتاده [illegible] گفتند [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] کوه [illegible] افتاده [illegible] فرهنگ [illegible] گفتند ای جوان این کوه [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] فرهنگ گفت [illegible] این کوه [illegible]
[illegible] گفتند که [illegible] لازم که [illegible] این کوه [illegible]
[illegible] آن جماعت [illegible] فرهنگ [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] گفتند [illegible] لازم است که [illegible]
[illegible] خود [illegible] این دلاور [illegible] خود [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] دلاور [illegible] خود [illegible]
[illegible] مقام خود رفتند و فرهنگ گفت [illegible] خود [illegible] القصه
فرهنگ دلاور با آن جماعت [illegible] رفتند [illegible]
[illegible] رفتند [illegible] نفر [illegible] درخت [illegible] نفر [illegible]
[illegible] نفر [illegible] فرهنگ دید [illegible] نفر [illegible]
[illegible] رسیدند و فرهنگ [illegible] دلاور [illegible] دید [illegible]

القصه فرهنگ را چنین بر در آن باغ رسانیدند رسیدند که از کج ترتیب کرده بودند و در بالای ملوک
بر دو قرار داده بودند پس فرهنگ را بیرون آن خانه در باغ ورد شد فرهنگ دیوان خانه ملوکانه دید
بران قرار داده بودند پس فرهنگ را بیرون آن خانه را در رسند فرهنگ دیوان خانه ملوکانه دید
که فرشهای قیمتی آراسته چون او را بیرون بردند پیر برادید که بر مسند وزارت تکیه زده و آثار
بهرام بود چون فرهنگ را در برابر وی پیر باز داشتند جوان غریب را دید گفت ای جوان چند
که جوکی گفت نخواهد این جوکی نیست و را در فلانه بیشه دیدیم کور و شب چراغ بدستش افتاده چند
نکه خواستیم که او را از او بگیریم خبر شده و سه چهار نفر ما را کشت بفرمایی او را بخدمت شما آوردیم
بنده چه که شما فرمایش کنید ما بعمل آوریم پیر تبسمی کرد روی بجانب فرهنگ کرد گفت ای جوان این
میشنیک که بهرام در باغ تنش دارد و پادشاه ملک هند از ترس شب در فراز فروش می استراحت
و شخص که در این بیشه اقامت میدارد که ما تهایی عالم را بهرام از و بگیرد و چند دهانی براو
اکنون تو کوهرها از وسه آیه میکنی اگر معصود کردی بدام لشکر [illegible] حالا انکه کرده بپیش کنی نو
ببوس بدست من ده که وزیر بهرام تا ترا بخدمت وی برده التماس کنم که تو را خوش راه داد
خدمت رسند اگر قرار این کنی تو را بزاهرات تمام هلاک کنند فرهنگ روی از دکار پیر خوف
خموش باشی که ما از دلاوران نامی کاشت بهرام در باشیتی چه وجود دارد پس نیب
بگر بداین بردولت را جوکیان بر جانب او دویدند اما فرهنگ بر جانب وزیر بهرام دوید
و در اثر شکر بشانه گرفت بیش کشید منت [illegible] کرده چنان بر مغزه آن پیر زده که مغز
از ادرک آن پیر سر آن پیر تقسیم کرده بعد از این خاکدان دهر فرو ریخت ملازمان روی بجانب فرهنگ
نهادند و فرهنگ دلاورانه همه را کرده بر هرکه میزد از پا در میآورد اما بهرام در درون خانه
نشسته بود چون بدید از ملازمان و وزیر که [illegible] بیرون دوید بهرام احوال
گفت شند با جوانی بجزیره ما آمده و وزیر شما را کشت و جمع کثیر را از ما هلاک کرد از شنیدن این
آه از نهاد بهرام برآمد از جا جست و متوجه خانه داران شد چون بیرون صحن خانه رسید دید
که وزیر [illegible] با یک تخت بزند و بکر زنده کرده او میخواهند و [illegible] برادر و دیگر از جوان دست [illegible]

شده دنیا را

شده دنیا را بدست تو داده اند این چه بیجا ادبی است که میکنی بدست با زور خود رقی [illegible]
که دست بالا دست بسیار است فرهنگ گفت تو که ابراهیم سید [illegible] بخدمت میگویی که [illegible]
نام گرفته [illegible] که کرم کرده او در کار ما بخود آزار رسیده [illegible] یک دست میل [illegible]
بادل پر آتش چون باد بر سر دیو میکند بند با اسپیده انکه فلک در دریا احتیاج [illegible]
بدست آرد دیگر بند چند روز بار فرزندان خود به استراحت بگذرانند تو مولای [illegible]
سیلاب و چهاکشت این فکرها بر کنیز که [illegible] همه را حضرت پروردگار بر تو کاشته [illegible] از
تو از ام بکرم بهرام گفت بهمه حال امروز کسی را بر من ملک نبود حالا این کوهرها بمن ده تا قسمت [illegible]
بتو قبول کنم فرهنگ گفت من این کوهرها بغیر دشمن از بالا شده بار بر سر [illegible] بهرام گفت ای جوان
حماقت نا ملایم نشاید و این کوهرها من از تو بهوا بر سلطنتم تو از من مراقبه میکنی فرهنگ گفت مگر که چیز
که من بگم [illegible] از برای اسکندر رم تو میگویی که بمن ده چون بهرام نام اسکندر را شنید به تمامی [illegible]
دنیای او اقامت رو به ادب بهای خود را خواسته گفت الحمد لله که بمطلب خود فایز شدم فرهنگ
متعجب شد گفت ابدالا در ازحوالی [illegible] ادب و درویش از هم [illegible] جه نوع مقدم
بهرام گفت سلطان و آگاه باش که مدت سی سال است که در این جزیره متوطنم و حضرت آدم [illegible]
در عالم واقع دیده ام و در دست [illegible] شدم و بمن گفت که آقای تو اسکندر است باید که اقارب اسکندر
است باید که ملازمت در باره اختیار کنی که شنیده بودم که سپاه اسکندر از رستمان [illegible] و در این ایام [illegible]
دانستم که بملازمت آنحضرت مشرف شوم با در ابدالا در اسکندر در کجاست فرهنگ گفت در دست [illegible]
فرود آمده و حالا آنکه [illegible] و کذشته بود از اول تا آخر جمیع بهرام [illegible] فرهنگ را برداشت
به دولت خانه خود برد در ملازمت او کمر خدمت بر میان بست چنانکه [illegible] بر روی فرهنگ [illegible]
کرد انواع لطایف ثابت عظیم [illegible] القصه تا دو روز دو شب بهرام فرهنگ را دلالت کرد انواع
تکلفات و نوازشات در باره او بتقدیم رسانید پس روزی فرهنگ با بهرام [illegible]
سیر باغچه بر [illegible] افتاده [illegible] قدم در باغچه نهاد باغچه دید مانند باغ بهشت [illegible]
[illegible] داشت درختان باغچه بسیار رسته [illegible] تا جا بجا قصر رسیده کنگره او در [illegible]

خزانه شیده از رشک که نمه او مهر ماه را خاک کرد در دیده پاشیده و قفلها را حافظ آن قصر متینه کرده
و سنگ سماق و مرمر کنگرهٔ آن بطلا و لاجورد منقش کرده در باغچه در پای آن قصر ساخته بودند و بسته
مرمر دوره او را فرش کرده چون بند جادو قوی سیاه انداز و در را مده بقابیت حرم شد در کمال
الحق نشست آفتاب بهاران زده قفابها دختر بهرام که او را عالم انگیز بانو نام می‌دانستند بالای قصر منیت چون
آواز آن بها شنید بر بام شبکه قصر آمد تا به بیند که کدام یک از کنیزان است چون نظر کرد چشمش بر جمال
که دست قدرت مانند او صورتی بر لوح نقش نکرده بود از یک نظر دل از دست داد و عاشق و بیقرار شد
آن نازنین ده عالم انگیز بانو بر آمده بخود اندک شنید که جوان خود را در دام عشق آن جوان انداخت و الا
کرد با بزم دردمند خود گم و دست زده یکی از نهر دارید بجانب فرهنگ انداخت چون فرهنگ دل
بر کرد رفت که فقره خود را راست کند دید که دانه مروارید بر دستش خورد در شد در هوا افتاد چون
نظر بالا کرد محبوبه را دید که گویا که جهانش عروسان بهشت را جلوه گری آموخته از تاب عذارش آفتاب
تاب ... فریب ... تیر از آن غمزه دل در وجه ... که گفت این صنم موجب ...
درهم و فتنه ... در عالم او فتنه که در خیال خلق ... ... و نادر ... نهاده
در روبت آن ضعیف که تیغ نظر کشید در ... ... و بعد از آن ... کشید در کنار
هوش ... افتاده از دستش در آب افتاد چون عالم انگیز بعد از آن ... بر کشید در کنار
... افتاده و آفتابه از دستش در آب افتاد چون عالم انگیز دید که حریف ... در دام
خود ... در ... رفته در کنار خود نشست اما بعد از لحظه فرهنگ ... در ... آمده
بالا کرده ... از مطلوب ندید نگاه ... که در آن آفتابه ... ندید اما فرهنگ ...
... دید ... گفت ... در ... افتاده ... ... از مجلس بیرون آمده
در ... ... فرهنگ ... رسید ... در کناره ...
و نگاه ... رفت ... رسید که ... استاده ... فرهنگ گفت آفتابه از دستم در آب
افتاد بهرام گفت سرت سلامت ... بیا مجلس ... بداریم که ...
القصه فرهنگ ... روانه مجلس شد ... بهرام ... فرهنگ از مجلس بیرون ...

نگاه خود در کشد

نه نگاه خود در گشت ... که ... جست ... بقای ... گفت ...
القصه از روز ... و ناله ... طاق ... ... دیگر ... فرهنگ ... در ...
بود که بهرام ... در دست آمده ... گفت ... صبوری ... که روح ...
... فرهنگ ... بهرام ... نشستند چون ... از ...
بهرام گفت ... ... زندان ... فرهنگ ...
... زندان شد ... چون قدم در ... زندان نهادند و جمعی را دید ...
و زنجیر ... ... فرهنگ
پرسید که ... بهرام گفت ابتدا ... ...
بخیده ام ... فرهنگ گفت ... ... بهرام گفت ابتدا ...
... محبوس کرده ام ... بهرام ...
... دیگر ... از این ... فرهنگ ...
از این ... ... کنند ...
که ... فرهنگ گفت ... بهرام ...
... ... گفتند ... از این ...
... فرهنگ تمام ... گفتند ...
... ... فرهنگ ...
که بهرام ... القصه ...
... خزانه بهرام ... قدم ... خزانه ... زر و جواهر و اسباب ...
... فرهنگ ... صندوق ... از ...
... صندوق ... ... زنجیر ... ...
... صندوق ... ...
... فرهنگ ... ... بهرام ...

براستی که چنین محبوبه به این نوع محبوس کرده ای گناه او چیست بهرام گفت بدانکه این دو دختر جهان افروز
سرانداز بیست روز این در سیر دریا بودیم آمدیم این نازنین را دیدیم و تیر عشق او را خوردیم و چند روز
از دوری گریه و تملق بر آمدم با من رام نشد لاجرم او را در این صندوق حبس کردم که شفقت بنده را بکند و قدر
واقف که در خانه من او را میسر است بداند فرهنگ گفت ای دختر چرا به بهرام فرو نمی آیی و خود جوان
بیست روز دختر گفت ای جوان این امر معلوم است که جوان قابل و فهمیده است اما امتناع کنی اگر گناه از من بنده
بفرما مرا سزای هلاک رسانند بیان و آگاه باش که مرا به علم رمل مشهور عقد بسته بود و مادری کرده
شوهر میبرد بند بهرام بهر جوره جمعی از حد بالا با من هلاک کرده و مرا با جمیع زن من بر داشت به این جا
آورده چون در عقد به علم خود بودم چگونه است بیاوردم در کدام مذهب زن را بدو شوهر حلال است
گفت چون حال بدین منوال است حق بر طرف این نازنین است روی به جانب دختر کرد گفت ای ملکه اگر
عقد تو صحیح است تو را بخدمت اسکندر میبرم و بمقام به برعصمت میدهم که اگر زن خود را میخواهم
اگر قبول کرد مسلمان شد تو را با یکی از کسی که لایق است بخوانند و میفرستم اگر قبول نکرد تو را بخانه بدرت میفرستم
آنگاه اختیار تو را بدست دارد به هر کس که میخواهد بدهد ان نازنین سخنان فرهنگ را قبول کرد
دو طالع دیدن دو دختر را بحرم بهرام فرستادند آنروز دیگر بهرام بخدمت فرهنگ آمد گفت رسید
التماس در نزد تو دارم اما میدانم که بدرجه قبول رسد یا نه فرهنگ گفت ای بهرام ما را با تو محبت
تمام است هر چه گفتنی بیش دارد که سخن تو قبول نشود بهرام گفت که مرا در پس پرده عصمت دو دختر است
التماس دارم که تو زوجه خود منظور به کنیزی قبول کنی فرهنگ چون این سخنان شنید بسم الله از ته دل
شیر گشت و چهره اش مانند گل بر افروخت گفت ای بهرام شنیدم آنچه گفتی و قبول کردم پس بهرام هنگام ملوک
بیاراست و جمیع بزرگان و اکابران جزیره را طلبید و عقد عالم افروز با نوها با فرهنگ بست بستند
هفته تمام مردم آن جزیره به مهمانی و عشرت مشغول شدند پس عالم افروز را به فرهنگ سپردند و فرهنگ دل از
دست بگردن آن نازنین کرد به مراد از جام وصال هم دیگر سیراب شدند و در همان شب نطفه جهانگیر ابن فرهنگ
بسته شد تا انشاء الله در جای خود گفته شود القصه بعد از یک اربعین فرهنگ دل از عالم افروز
کنار کرد و ... بعد از مدت مذکور روی بجانب بهرام کرد گفت دلاور بیش از این ما را نتایج ما
تا در این

من در این سوب کنجا بیش ندارد و اراده دارم که بخدمت اسکندر روم اکنون تو در این اگر چه سفارش
که با من و فرزندت با بتوبری و جهت اما چون آن نازنین ها بسیار دوست دارم لاجرم تو را شی
میکنم بهرام گفت سر و منت قدم تو حکومت این جزیره را و امیکذارم اگرچه به القرض پادشاه عالم باشد
که دست از آن میکنم و بخدمت اسکندر میروم این سفارش را بفرزندم سهمان باید کرد پس بهرام
جمع مردم جزیره را طلبید گفت ای یاران مرا به رضای خود قبول دارید گفتند همه بنده کان توئیم
و تو را والی نعمت خود میدانیم و بجمیع از رضای تو نمی پیچیم بهرام گفت تا امروز حاکم و فرمان فرما
تا امروز بودم اما اکنون جای پسر فرزندم نسبت دارد باید که او را فرمان فرمای خود دانسته دیگر
پای سر از اطاعت او نپیچید همه گفتند تا زنده باشیم او را بنده باشیم پس بهرام فرزندش سهمان را
دستگیر در جای خود دست نشید و اسباب راه درست کرد و را آورده فرهنگ و بهرام و دو دختر جهان افروز
روانه شدند متوجه اگر شد بند تا برسیم صلوات ختم کنید و نصیحت بر قاتلان سید الشهدا کنید

بیان رفتن صاحبقران اتفاقی

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که صاحبقران عالم بسته است تا بابای صاحبقران هر که
که باشد حلال داند در زد و بند در هیچ مذهب روا ندارد همین دو که صد هوش مست کنند بلبل بدمد جمشید گفت
تو ای شاهنامه نهد ابو ... به حیله دختر چنین بار داد اما قبل از این زمرد ده خامه عنبرین نامه شد که سلطان
کوه نامه بمالک آفتاب به برد فرستاد که سیمان و دانشمندان دیده اند که از آفتاب تا صاحبقرانی
به همه رسید که حلقه در گوش اسکندر در سید چون نامه سلطان کوه بمالک رسید و بر مضمون نامه مطلع شد حکم نمود جمیع
منجمان و حیوانان کار آمدند آفتاب نما در دو بار گاه حاضر شدند پس منجمان را مالک آفتاب نما
طلبید گفت به اسم یکیان یکیان از آن جماعت در رمل و اسطرلاب نظر کنید ببینید که طالع صاحبقران که
افتاده و به اسکندر راه درست کند که مدت حکم چند است در رمل و اسطرلاب نظر کردند و در میان الجماعت
صاحبقران نیکو فتند معروض مالک رسانیدند که شهریار این جماعت هیچ کدام صاحبقران نشنفتند مالک
در آن زمان گفت سخن جالینوس مرکز خطا نشد الحال اگر فرستم که صاحبقران به این لوب بهم خبر سلطان کوه

برسد که ما در تفحص تقصیر کرده‌ایم آیا در این اطراف و جوانب باشد که او را طلسم تسخیر از آن عیار گفت که
در این نشیمن و سنگ قلعه‌ایست دلاوری در زده کوتوال انتقامش رو بینی نیست اما قریب ...
مالک روی بجانب حکما کرد گفت طالع این دلاور را ببینید چون حکما به اسم جزار در رمل نظر کردند
گفتند بشنو بارا که صاحبقران در این سرزمین است اوست پس مالک روی بوزیره خود کرد که ...
عجب دلاوری و وزیر میگفتند گفت سلطان که چنین حذر بسیار رجوع کرد اکنون محل دیدن است که دلاور
در خدمت تو است صاحبقران است باید که او را بخدمت ما فرستی و او را بخدمت سلطان کوه ...
پس وزیر متوجه قلعه شد چون نزدیک قلعه رسید خبر بکوتوال دادند که وزیر مالک برای دیدن شما می‌آید
کوتوال با جزار و عیاران سوار شده باستقبال وزیر آمد او را باعزاز و اکرام تمام بقلعه برد ضیافت کرد
پس وزیر روی بجانب کوتوال کرد گفت مالک دعا میرساند و میگوید که جزار را نزد او فرستی که
حکیم جالینوس فرموده است که صاحبقرانی از آنکه آفتاب نام پیدا شود که اسکندر را حلقه در گوش کند اکنون
چند نفر در این صوب تفحص کردیم بغیر از جزار صاحبقرانی بهم نرسید کوتوال انگشت قبول بر دیده نهاد
جزار را بخدمت وزیر کرد بخدمت مالک فرستاد و مالک جزار را به اعزاز و اکرام تمام نشاند
از وی پرسید که ای دلاور شما چگونه به این قلعه افتادید جزار گفت ما به اسکندر دو نوبت حرب کردیم
یک نوبت در فرنگ و نوبت در خطا بدست اسکندر گرفتار شدم و بر خواست که ...
من ریزد که با لوی من مرجانه خاتون رسیدیم در خطا بدر رفت متوجه هندوستان شدیم تا
این قلعه رسیدیم و مرجانه آگاه شد ما را بقلعه برده عزت و حرمت تمام داشت تا در روز که شما طلبید
پس مالک جزار را دلداری داده سان لشکر را دید دوازده هزار آفتاب پرست بود بنیاد سوار
متوجه دشت اگر شدند و میرفتند روزی در کناره دریای عمان فرود آمدند چون بار
بار کردند اما جزار در زیر درخت بیابان نشسته پیاله می‌خورد ناگاه دید که آب دریا بهم خورد و کرده
از آب بیرون آمد چون چشم جزار بر او افتاد دست ها از کار بیرون آمد در برابر خود ایستاد
سجده کرد گفت مرا ره ما دادی و جان ما بخشیدی که این نوبت انتقام خود را از اسکندر خواهم کشید که این
بمن رسانید مالک سبب پرسید گفت بیت ... که ملازم اسکندر این گروه را از من گرفته

حاضر شدند

حاضر شدند که چون شده است که این گروه از دست ایشان بدر رفته باز آمده این گروه را بیرون رسیده
پس جزار برخاست کمندها گرفت حلقه حلقه کرد بدست گرفت روانه بجانب گروه شد چون بنزدیک گروه
رسید کمندها بجانب او انداخته دوازده حلقه کمند در گردن گروه بستند جزار محکم کرده کمندها فرو کشید
چنانکه گروه بیدار بود دو مشت از جای جست شروع به بیتابی و اضطراب کرد جزار پیش رفت مشت از روی
قوت چنان بر گردن گروه زد که مغز بر آن شد و بتری کو نشانها را خوابانید خاموش شد و جزار آن گروه
را که لشکر از آن منزل کوچ کردند متوجه اردو شدند اما روزی اسکندر در بارگاه نشسته بود دید که
صدای طبل ... از اردوی هند بلند شد خبر در اردوی هند یافت فرستاد که معلوم کنند سبب
نواختن چیست القصه رفت برگشت گفت که فوج از برای سلطان آمده‌اند که مالک
آفتاب پرست صاحبقرانی و فرستاده اسکندر برق را فرستاده گفت به استقبال لشکر آفتاب پرست
برو ببین که این جزار که صاحبقران پیدا کرده چگونه است برق بدر رفت همه جا میرفت تا
لشکر جزار رسید در زیر علم خود ... چشم برق بر جزار افتاد دید که جزار در زیر علم ایستاده است
برق انگشت تاسف بدندان گزید با خود گفت با چگونه بدست این ... افتاده گفت
کار بر اسکندر دشوار شد که این گروه در زیر ران این شوم است در ... اما برق دید که اردوی
اسکندر بر سر راه افتاده است از تخص رسید که از این راه یکی میرود القصه گفت به آفتاب
تا میرود برق گفت چون به این جا آمده‌ایم به شنود آفتاب نام رفته ببرکتیم پس کلید ...
زده متوجه آفتاب نام شد میرفت تا بر در شهر رسید دید جمعیت ... دید پیش رفت ...
سقا ... دید ... سنگ بزرگی دارد جمع کثیر از جهال ... در پیش پیش او میروند چنانکه ...
بر ... بر سر دست ... در پیش پیش پهلوان ... میرفت ... قدم ... صبیت
القصه پیاله ... کرده بدست او میداد تا ... و دیگری ... و دیگری ... و دیگری ...
مطبیب ساخته بودند و در دست از ... سقا میرفت تا اگر پهلوان ... تشنه شود ...
و در هند دیگری با دزد ... پهلوان ... و دیگری ... بر زمین ...
... که مقدار ... بود ... از پیش راه پهلوان ... یکی ...

تا بازی خفرت کنند دیگر نمیگفت بزرگ ده است گردم قاصل کلام انکه باب زه صحبت تمام پهلوانان
شد بردند برق از تحقیق پرسید که این شخص را چرا این همه عزت و حرمت دارند گفت از جهت آنکه
هفتاد من بار است که این پهلوان زنت کرده از کناره مزارع شهر آفتاب نما بر داشته بر دوش
نهاده در میان میدان سر گردی زند و در این شهر هیچ پهلوانی این کار نکرده پس برق بهمراه ایشان
افتاده میرفتند تا بدروازه رسیدند بر در دروازه ایستاده که منجنیق حمام از زیر آن میگذشت
سقا با جماعت میرفتند تا بدر دروازه رسیدند بالای آن بر رسیدند برق تاب نیاورد
و پهلوان با بار در منجنیق حمام افتاده بازش در چرم افتاده و سقا به پشت افتاده میرفت
بدر رفو میرفتند [illegible] خلایق که تا حال بنازم و جان بنازم میگفتند بدور رفت تمامت مردم
و جمیع خلق با سقا در منجنیق افتاده اند چون بار بر دوش نداشتند دست بازرده بیرون آمدند
اما مهتر برق ایستاده بود سقا را نه ملاحظه دید که در منجنیق افتاده بود و بار را حرکت نداد
از جمله پهلوانها یکی کسی پیش نمرود که شاید فکری کرده آن نامرد را بیرون آورد و در بنا [illegible]
قسمی کسی که از پا افتاده دیگر کسی سراغ او نمیرود اگر چه پدر و فرزند باشد اگر جائی است
کسی بسیار است اگر چیزی نیست کسی را نیست بار برق که این جا رسید سرشکست صلوة ختم کنید اما
مشاهده این حال در دل برق پیچید نعره زد که آیا هیچ کس در این شهر نیست که این نامرد را
از این جا بیرون آورد و دفع این مردم نمان نشست که تا حال هر کدام بنوعی در خدمت میکرد
الحاصل رکضه مردی و حمیت در شما نیست چون برق چون برق این سخنان را ابراز کرد خواجه زاده
که سیف الملوک بر دوش در سن ده دوازده سالگی و قلمی و کتابی در زیر بغل و در پیشش [illegible]
چون برق این سخنان را شنید گفت ای خواجه زاده مردم بالا پوش را از دوش برداشت بغل
و پیش رفت در کنار آن چاه پای خود را قایم کرد خم شد بازوی [illegible] کرده که [illegible]
شده بود گرفت بدست دیگر کمر [illegible] سقا را گرفت با وجود [illegible] و در رفتن انداخت
بیرون آورده در کنار [illegible] بر زمین نهاد [illegible] در میان مردم برآمده انگشت تعجب
گزیدن گرفت که این نوع طفلکی این قسم قوت بازو نمیبیند [illegible] از قلم گرفت

متوجه

متوجه درونی شد برق حیران قوت بازوی آن جوان شده بود از عقب او روانه شد که ببیند نام و نسب
او را معلوم کند القصه آن پسر میرفت تا ببازار رسید بدر دوکان آمد در دم غلام دوکان را گشود
و پای دوکان آب جاروب کرد و مسند را نشسته آن پسر بالای دوکان نشست و غلام در پیش ایستاده
اما برق نظر کرد بر یک طرف دوکان چند تا نفیس دید که بر بالای [illegible] در یکی جنس جواهر است چند تا
جواهر دید متنوع در دوکان آن جوان دوکان داری چند برق نظر کرد [illegible] از [illegible]
خود را بکوشه رسانید خود را [illegible] خواجه کان [illegible] چند کلید طلا [illegible] و چهل کلید نقره [illegible]
جب خود را بدر دوکان رسید با [illegible] صیغه کرده [illegible] لعل را بر کف دست گرفت گفت ای خواجه زاده
جوان بوده ام اکنون باین شهر آمده ام و باره من در عقب است و خرجی من تمام شده این لعل را بردار قیمتش را
تسلیم کن آن جوان نگاه کرد لعل قیمتی را بنظر درآورد گفت ای جوان [illegible]
بیا ببین [illegible] بعد از آن قیمتش را گرفته [illegible] برق نشست [illegible] جوان [illegible]
[illegible] بعد از لحظه دید مردی [illegible] تمام [illegible] بر در دوکان آن پسر نشسته است اما
جوان [illegible] خواجه احمد نشست بعد از آن لعلها در پیش بدر بر زمین
گفت ای خواجه این لعلها [illegible] من [illegible] نگاه کنم که شما بیا ببینید چند بر زد پس خواجه برق
در قیمت [illegible] شنید کرده آخر قیمتش را تسلیم برق کرد پس برق از خواجه ها پرسید که اصل شما از کجاست
گفت از آفتاب نما گفت این جوان چه چیز شماست گفت فرزند منست و ملا خواجه احمد نام است
روز نندم ها خواجه [illegible] برق [illegible] گفت [illegible] این پسر از این پدر [illegible] پس خواجه ها وداع کرد متوجه
[illegible] خدمت اسکندر آمد گفت [illegible] را این [illegible] که پیدا کرده اند [illegible] شما [illegible]
[illegible] اما که [illegible] این حرامزاده افتاده است
اما یا امیر [illegible] آفتاب نما رفتم خواجه زاده را دیدم [illegible] آفتاب تا بازو [illegible] دست بردن [illegible]
هیچ [illegible] این جوان فتوح [illegible] خدمت سلطان کوه [illegible] کار بر شما تنگ خواهد شد
اسکندر روی به ارسطو کرد گفت حکیم طالع [illegible] ارسطو رمل زد [illegible] بسیار [illegible]
ورد [illegible] از [illegible] این حرامزاده [illegible] بسیار [illegible] خواهد رسید اما چنان میفهمم که [illegible] بر آخر رسیده

در این مرز و بوم بدست جوانه قیر معت کشته خواهد شد پس اسکندر گفت فیلان جوان فیروز نام ما را قید
نامه بهی ارسطو از رمل استخراج کرد در گفت شاه را این امر محقق است اگر ارسطو پیش از این نکو
کار این همه مشکل خواهد شد چنانکه الحیرت لا ها ان نامبرده حلقه در گوش کرد اسکندر آزرده شد گفت
بر ورق رمل علام چه کنند پس اسکندر روی به برق کرد گفت ای برق ما نیستیم که گلکنده فرستادیم بار دیگر
شنیدم چه ابر آن اسکندر تیز به آن جانب میباید رفت شاید که از نسیم براق بگیری برق انگشت قبول
بر دیده نهاده طلب نکته بر قدم زده متوجه گلکنده شد اما از آن جانب گفتیم که فتنه دو صد بید که دست
بسته بزده پدر را سوار چون بیمار که پنهان کنم گلندام آمده که فتنک زمان فی بر بستن نشید و فتنه
مزاج میکردم ای برهنگه بفراغت پیش چند با دام فتنه فی بیرون آورده بر نسیم دادم چون خورد بیهوش افتاد
دردم دست و گردنش را محکم بر دوش کشیده متوجه خدمت پدر شد گلندام گفت ای فتنه مباد این
عیاران بگیرند کجا از دست اسکندر خلاص خواهیم یافت فتنه گفت خاطر جمع دار تا من زنده ام هیچکس
نسیم نتواند رسانید القصه فتنه برده گلیم را بر دوش کشیده متوجه خدمت پدر شد اما شکیبی با
نشسته بود که دید دو دختر که برده گلیم بر دوش رسیده در برابر پدر برده گلیم را بر زمین نهاد دید
که ای دختر کرا گرفته ای گفت به اقبال پدر نسیم را بسته ام شکیبی خرم شد اشاره کرد برده
دند چشم شکیبی بر نسیم افتاد پیش رفت پیشانی فتنه را بوسید گفت ای دختر مبارک باد که تو
مدحای همت فتنه گفت من نیز میدانم که پدر نسبت بمن تشکیک دارم در اگر قبول نسیم بجد بودم
اشاره کرد سر برده گلیم نسیم را گشودند دفع بیهوشی او را کردند بعد از زمانی چون چشم گشود
در برابر شکیبی نشسته دید آه از نهاد وی در آمد با خود گفت دیدی عاقبت دوستی این شوخ
مبتلا شد پس شکیبی روی به نسیم کرد گفت بگو که الله دیر ملاقات بگو که در بار اگر مالک الزمام
وی نسیم گفت ما با گلندام چه آشنائیست چه میدانم که فتنه گلندام را کو جانب شکیبی در غضب شده
با نسیم را در چهار میخ کشیدند پس باره دیگر روی به او کرد گفت ای نسیم شاید که ما را خفته
که در عیاری چگونه ام با من عیاری مکنی از آنکه در زیره شکنجه ما که شود حال تو برابر بیان کن
فتنه و گلندام چگونه ارد شکی که دو دختر من تو را بسته آورده نسیم خوده زد که ای حرامزاده تمکین بدیرم تو
و باز گفت خود

و بگفت خود بهانه بیرون من چه خبر از گلندام دارم و کجا رفته و را ندیده ام بر عیاران سبب اینکه شب در خود
دو دختر شکیبی خوابیده بودم و دو دختر شما بیهوش کرده و بت بزده به در رشی آورده اکنون خفتار شنید
نقابت مخنف نگاه شد تا زبانها کشید پیش رفت چند تا زبانه از روی قدرت و قوت بر روی نسیم زد گفت
اگر یکبار دیگر زبانه فضول ... بر بدن من ... امینی است پس فتنه ... بکوشش کشید گفت بیدار
چنین در ... و شاه خوابی در میان چهار صد نفر عیار چند نام کلان الا مامر ... بگو بیم که در نقل دو دختر
تو خوابیده بودم ام با درشتی خود را باید نام میکنم و هم خود را رسوا میکنی اگر مطلب و را اقرار گفتت
عیار دیگر در چنین جای معلوم میشود قاعده است که تا او از دره کرمی دار ماسه و را بجوانه بیرون ... مجلس
را و روره مستش کنیز و در عالم مستی اقرار از و بگیری و الا او را بکش و فا رق پیش الکابر فرقه کم
جانبتجیل قدم بر میدارشت فرشته کلکنده رسیده سیر میکرد تا بجهار سو رسید و فتنه بود که نسیم را بجهار میخ
کشیده اند و شکیبی تا زبانه بر سر و صورت او میزد چون برق آن حالت را دید رنگ و قرنتش بر گشت زار
خنجر را از غلاف کشید و اسم خود را بیان کرد و خود را بغضب عیاران شکیبی زد و جهیر گشت اما آخر الامر
گرفتند دست و گردنش را بستند او را نیز بر یکی طرف بر چهار میخ کشیدند امداد ... بر کوه که چون فتنه این
تحفه ما سیح بیدر شنید شکیبی را این تحفه خوش آمده اشاره کرد تا نسیم را کشودند پس روی بر برق
کرد که آن برق بر قرار سر هنگ عیار ... شت نقبت تو بارا ... گفته و کرده بشام مجوام ... در رخ
من زرد ... کی ... است با بد تقدیم ... پیم قبول ... کرد متوجه خوانه شکیبی شد چون نسیم را
خوانه روی سعادت ... و مزه نار ... و نسیم در دو نفر از زنان خوانده ... نشسته اما فتنه به نسیم
که تا ستوان که چیز ... بدسته پدرم را بعد از آن خاطر جمع دار که به من رسد که پدرم را بیهوش کرده
بیرون فرستم القصه حریف نسیم را از بادة ناب گرم شد شکیبی بعد بت روی به نسیم کرد گفت ای نسیم با
اکنون یا ... صحبت در میانه ... رسید راستی را بیان کنی که در قصه گل ... بچه کار آمده بود
نسیم گفت یاره اول چنین حرف برو ... رد و دست از کشتن و بستن باز دار تا من نیز انچه راستی بیان کنم
پس ... بقل کرد ... نیز ... آورد گفت ای سرهنگ ... چند ... از این با بت
... که هیچ باز ... از چه این ناقه ... که ... خوش آن ... آهو بر ... اند و

شکر است که جوان بود کبر زعفران مبادا در رشکینی در دم ناف او از دست من گرفت بود که در دم ...
آورد القصه انعیار های اتفاقا دست بدست میدادند هر کدام که می نوشیدند در دم زعفران مبادا ...
بیهوش افتادند در روی ریخت جوانمرد کدام از عیاران دو سه جام خوردند بیهوش شدند پس ...
روی بمن کرد گفت هنگام نشستن بیت بر خیز نامه از خلیفه بدرم بدهم بنویس از مهره پدرم این کاغذ ...
مهر کن و برو بده که برق افلاس کجنبی بیس بیهش تر من نامه نوشته به این مضمون که ای سلام بده ...
باشی که برق دو رانکه قدرتی بر این خواجه کشته الحال این خواجه شنید که ما برق را گرفته ایم ...
بمن و ما آورده التماس نموده که جوان شما این عیاران را خواهید کشتن به بنده بسپارید که در انتقام ...
و انتقام بسزا از خود بستانم الغرض ها بر داشته روانه چهار سوی که شده چون رسید ...
به برق رفته گفت ای ظالم فرزند ما را کشتی و فکر نکردی که مبادا روزی الجوان در من گیر شدی ...
این کشتن را شنید متعجب شد بیس من انکار ها بدستور سلام داد سلام به آواز بلند شروع کرد ...
نشان جوان برق از مضمون نامه مطلع شده گفت وا ویلا بلا این رسیدن از در دیوار میبارد ...
خط این خواجه کشتن در چنین وقت که در دام بلا گرفتارم این خواجه کذاب کجا پیدا شد القصه سلام ...
ها بوسید و بر چشم نهاد برق را از چهار سوی برگشود با کمند در گردنش انداخته ره با ...
و مهتر دو ها در آورد ها در عقب عیاران هم بدو برق را مکث نبود و میگفت ای ظالم امروز ...
که انتقام فرزند خود را بکشم برق گفت ای خواجه چرا بهتان بمن در بسته بجز زبیره تو ...
عبث انکار که امروز روز جزاست القصه مهتر برق را چنین مکث نبود تا از بازار چشم عیاران ...
غایب شدیم گفت ای عیار بهادر بدان بیست که تو ما را عزیز داریم و بکشم برق شروع بتضرع کرد گفت ای جوان ...
به آن دلیری که من برسی که در کشتن من سعی مکن که بیکناه هستم گفت ای عاجز من تو را از کشتن نجات دادم ...
برق گفت تو بستم گفت بر بهیس در دست و بازار او افتاده گفت ای سرهنگ آفرین بر تو که بسیار ...
بنا فتنه بلند گذاشته و واقع شکیبی را چگونه بدست آوردی چگونه فکر نمودم گفت ما حضرت پروردگار ...
توفیق داد و تا دوست خود را از دست دشمن گرفتم اکنون تو خود را به اردو رسان که تا نشان تو در این ...
و جهد لند دریجا گفت اسکندر ما ازین تماشا ستاره بلا تا بام به اردو روم بستم گفت ما اند کدام ...

ازعقب بر

ازعقب بر سر برق من ها دو حال کرد بدر رفت و مهتر من روی بطرف خزانه فتنه نهاده تا او را وداع کرده بود
اتفاق وقتی که من از خزانه شکیبی بیرون آمده بعد از آنکه شکیبی بیهوش آمده من ها از بدر رسید که جوان ...
من کی رفت فتنه گفت ای پدر با وجود این همه لاف عیاری هنوز در کار خزانه سلامت او آگاه باشی که من ...
بکار او برسد که من تعلق خواطر برای او دارم میدانم که امشب بار خزانه آمد اکنون صلاح در آنست که تو ...
به چهار قدم در کمین نشستن تا من بیایید از خزانه بیرون آی تا نشید او را بگیرید شکیبی او را آفرین کرده ...
به چهار قدم دور خوشه بدر رسید خزانه رفته کمین نشست اما مهتر من بدر رسید خزانه من آمده نقره عیاری کشید
فتنه بر لب بام آمد نظر کرد من ها ایستاده دو آمده در را گشوده بدر رسید طلب بنید گفت ای یار عزیز بیا ...
در کمین ات نشیدم که تو را بگیرد دست بر خنجر کن اگر همت خواسته است بر رویش تا بزن بعد از آن بچه ...
که او را بیهوش کنم القصه جوانی قدم من بدر رسید خزانه که شکیبی با غلامان از کمین در آمده دست بخنجر کردند
رفقا ...ب من دو بید تند سیب جویی را در کجا این عیار تو چه نصیحت دارد که سر گرده در خزانه سرهنگان ...
من بی دست بر خنجر کرد با ات کجی بجز باز در ما ها دعا آن اسنان من مشق خواسته و مکان سعادت ...
شکیبی و غلامان با شنیده گفت ای شکیبی بیت سفارد ای روی بیهوش دار کرد ات همچنین حقه در گوشت ...
که در دو دست نهاد باز کن بیند بیس فتنه رو قبض نفخه بادام در که بر دماغ یک یک از جیب زده و گفت ...
ای پدر اگر این عیار را در دو بر دماغ شما زده من روغن نفخه بادام در که دفعه ای کردم بیس محرم ...
و دارو بیهوش شد آتش نهاده چون بوی بیهوشی دارو بلند شد شکیبی با غلامان بیهوش شدند پس فتنه ...
را آفرین کرد دست بر گردنش حمایل کرده و بوسه چند از لب شیرینش برداشت و او را وداع کرده بیرون ...
طلب کرد برق من زده بدر رفت جوان دو فرسنگ طی کرده رو در شد به برق رسید روی بدر رسید کاه چهار شنبه
نهادند تا بداستان اب تا کجا

بیات ... نعلبند ها که بگفت بازار ابی دو ها بین دو که مد موش
من کشیدها با تیر صیح برشم کنند بیات ق از آنها آب کرده عقیق که در دم بود از آن ستر رحیق بین دلکه فرق
کنده از غم رها بند ز اندیشه عالم سوی جانب برابر مسه خرقه من فرزند برادر دو آورد و نوبت زن کوس مرزبان

ز کلوی دست فقر بس از چه بلبلی که در شاخ گل رشد طراز سر از لحد بر داشت مالک رقاب نثارش قبول [illegible]
مستجاب بیغ مود سلطان اقلیم گیر که لوره قیامت رمید از نفیر ز روبند خم چنبر خم دهند زخون
غالیانم زهیند بر آمد زهر دو سر که خروش که بگریخت موش از دماغ سروش در آن بیشه داوران [illegible]
لباس آهنین آن جنگ آوران بیانج برکمان تا نهادند زه زدند از زره کین در ابرو گره میان [illegible]
بکریخت جنگ همه بر تک و ترکش کشیدند تفنگ گره بردم باده با ان زدند گره تا نه بر پای [illegible] زدند [illegible]
بر زمین شهکش رخش دست از آن ان قربشت نام شکست علمها بر آمد برابر چو مهر شد از [illegible]
فلکش ماه مهر ز نعل ستور زناه علم فلک شست بالا زمین گشت خم اما صاحب تاریخ میفرماید که
سبیچو انشب را دست دلها مدت هفت کشور روز [illegible] تا خود کرد گفت جماعت ماندن منی صفد [illegible]
بنول انجا مسید بیوا زند طبل جنگ که اراده مغرب دارم میفرموده امیر صدای طبل جنگ بلند شد روز [illegible]
که آفتاب سر زد از طرفین صفوف مقابل و مقاتل بر آراستند از صف کشیده منصبان نشوا دخوا نهمند [illegible]
سر فرود آورده اجازت میدان گرفت قبل از جوجه میدان تاخت داخل میدان شده نمره از جگر کشید میدان
طلبید از صف لشکر قیامت اثر شاهزاده فریدون ان سلی در برابر آمده بزرگوار اسپ را فرود آورده اجازت میدان
میدان گرفت و مرکب جوجه میدان تاخت و گرو راه تنگ تنگ بر شاهزاده منصب بسته و مهره به نیزه ور شد [illegible]
چون دو دود زده نقطه نیزه در میان ان دو مبارز زرده پیدا شده فریدون ان سلی نیزه ها از جیب بمود از [illegible]
بر میان ان نیزه تنوا در زد که نیزه زد سنش بدر رفت چون نیزه شهاب برابر فلک دو کان بلند شد [illegible]
بدستعلی نمود که در آن اسفاده تر از روی فلک نمود ار شد که پیانا فریدون ها گرفته در دهنه بدر [illegible]
اما عبد الحمید دلاور چون اثار شکست دید که مرکب ها برانگیخت برکرده فریدون روانه شد هجار [illegible]
مبالغت تاشب برکرده دستی بر آمد عبد الحمید بر دره حصار رسید که بر دره حصار رسید و دید که [illegible]
ان حصار انتظر را فرو رفته اند پیش از وقت هلال در عقب تخته سنگی پنهان شد چون لحظه از آن مقدم
گذشت بنیاد ره گر به نقابان خوش منزلی از آن حصار بیرون آمده و بعضی از کار بر کوه کشیده در جیش
نشسته و یکی به پختن مشغول شد چون کبابی پخته شد زهره غار گرد شروع کرد که به کردن فرزند فرزند
میگوید عبد الحمید با قت که عجوزه سار بست فرزند فرزند میگوید از برای ها لوت قالوت گر میکنند
بس شهزاده دلاور تیر را در زهکی نهاده برجانب ان بنیاد ره کشاد داد که آن تیر بر سینه ان

عجوزه خورده [illegible]

عجوز زخورده در ایام [illegible] عجوزه بمنت بید کفت ای عزیز دیگر جها پنهان شدن و بیرون [illegible] عبد الحمید
دلاور دست با تیغ کرد از عقب سنگ بیرون آمده و یا عجوزه رو بیدست سنگ [illegible]
لب بر بام زده که د ستش از روی [illegible] شده سر عجوزه از جای بر خواست [illegible]
و بعد روز حصار بر آمده عبد الحمید بر فریدون [illegible] بهزاده سبز [illegible] و بهزاده [illegible]
کران نشسته بود ند بس ان لعبت عبد الحمید را در پهلوی خویش ان در بند کشید بس عبد الحمید [illegible]
را از پیش ان پرسید بهزاده بود زاد گفت ای شهزاده این لعبت بر من عاشق شده و چند روز [illegible] از من
طلب وصال کرده من با در تجویز نا خوشی لب گشودم را جرم ما در بند کشید عبد الحمید گفت ای بهزاد
این نه هنگام گرشت مصلحت دلها سنت که با ور بزبانی مکار ری و جا بلوی اظهار اختلاط کن [illegible]
تو را بخلوت بر ده دست در گردنش کرده [illegible] ها [illegible] ری که بجهنم واصل شود ار چنین نکنی [illegible]
ما را بگش بسکندرم کدام منزل ان مبادا بند و خواهد قرید واو ما از میدان خواهد آورد [illegible]
تنگ خواهد شد بهزاد سخن عبد الحمید را بسمع قبول شنید این لعبت چون عجوزه به زنده بیند [illegible]
بهزاد دروی برو کرد گفت ای ملکه من کمان این نداشتم که شما را این مقدار کار از دست بر میاید در
در مجلس جاهل و بیعقلی با شما حرف زدم اکنون از گفتار خویش نادم و التماس دارم که از جرم من در گذر [illegible]
و ما را از جمله غلامان خود دشمن عجوزه از استماع این کلمات بغایت خرم شد دردم دست بهزاد [illegible]
گرفت و کمد در کمر برداشته از آن حصار بیرون آمده در بالای تخته سنگی قرار گرفت بهزاد را
در پهلوی خود نشانید و جام ها پر کرده خورد و جام ها را بدست بهزاد داد بهزاد سر کشید چون دعا [illegible]
رسید عجوزه طلب مقصود نمود بهزاد به تغافل دست در گردن آن لعبت کرده او را بخود طلبید که [illegible]
بهزاد از روی محبت و خواهش دست در گردن او کرده را جرم خود را به بهزاد داد الله ور محکم [illegible]
چسپید فروهر نگاه داشت که تا روح پلیدش از مقعد جکیفش بدر رفت بس ایشان بر پای بخشش [illegible]
میکشید تا بوزیر رسید که آن ملعونه کجا رفت حقه نفر کرده اثر از آن حصار ندید و سلاح [illegible]
افتاده اند از شان احوال پرسید گفتند چون شما بدر رفتید بعضی از لحظه دیدم که ز زنده [illegible]
حصار رفته و بند از پای و دست ما فرو ریخت تا که این حصار مانند به روی فلک بلند شد [illegible]

که انگلونه بجهت کیاجت آن حقیق از ایام آورده بود جسم نحس او را پاره پاره ساخته آتش زدند
تا قالب کثیفش بسوخت و خاکستر آن بباد دادند و شکلها ن بکام دوستان متوجه اردوی منصور شدند
اما روز دیگر که از طرفین صفها بسته شد از صف لشکر سلطان کوه دیبل هندی که رخ بر کلاله کالت
سر زنده پیل زد بمیدان درآمد و خود را کشید مبارز طلبید که از صف لشکر اسکندر الماس قدم از ... بر
بمیدان درآمد سر راه بر دیبل گرفت اروی بنیزه و روز مشغول شدند چون چند نقش نیزه در میان ان
رده بنیک شد الماس گفت که ما تاب مقاومت با دلاوران ... چه زور که با زبر دست ... از
محاربه نمایم و عنان مرکب بپیچید و از پیش دیبل روی بسوی بیت نهاد چون یک میدان مرکب را تاخت دیبل
از پیه کفار پشن بیکبار الماس تیر براد ... که آن پیوسته بر گردید بر جانب دیبل کشاد ... تیره
الماس بر بازوی دیبل آمد چنانکه ... با دسته عمود بهم دوخت دیبل را اسیر شد سلطان ...
چون اکثر مدد مغلوب ... دار بیک بار هفت صد ... فیل براق ... هندوستان
جبب ولایت ... مانند بمیدان ... لشکر اسکندر ... از ...
فیلان را بهم زنند اسکندر ... شد فرمود ... که راه برای فیلان ...
دارید تا فیلان ... بر ... بیت ... ندار سر دست کردن فیلبانان بر ...
و بیم ... که ... لشکر اسکندر درآمد ... دیدند از ... دشت ... هندو
از قتل کردن ایشان شد بر فیل ... سوار ... حبش مانند کوه ... رسید و بر دیگر
اسکندر ... اگر ... جهان ... شد ... با یک فیل این لشکر فیلان را جواب ... اسکندر
گفت ... هیچ ... فیل را ... جانب آن فیلان تاخته چون
بر دیگر ... فیلان رسید ... از ... گرفت ... شد پس ...
... فیلان ... باران فیلان روی از معرکه تافته روی ...
... اردوی خود ... که ... هند ...
کردند لشکر ... بهم خورده ... تمام در میان هندیان ... دست
درآمد فیلان ... فیلانرا ازهم جدا کردند ... کشیدند

و بر ... مطالعه ...

داوری ... مردم اگر ... بعد از آن ... رفت ... آورده خداوند
چون چشم ... نیم ... بدید ... گفت ... حلیه ...
خداوند گفت ... مکن ... خداوند ... من ...
رفت یکی سپاهی ... افتاد و خون ... از ...
از ... او ... کرد ... که من ... گردم ... که خوردم ... یک ...
دیگر ... سکندر ... از ... جد ... خود ... بهشت ...
نیم ... و ... پیش ... و ... شید ... صورت ...
آراسته ... از میان بهشت ... دیدم ... هزار ... چون نشست
پاس ... از طرف راست ... که ... جیان ... ایشان ... مشعلها
پیش روانیدند که ... دیدند ... گفتند ... و ... جهت ... دوش
دار ... گفت خداوند ... من ... ازخدا ... خود را از ... اللّه
روی ... اسلام ... رفت اما از آن جانب ... سفید ... خداوند ... آمد ...
ریش ... و ... و تمام ... اند ... از ... مدبیس ... خواست ...
گردید ... ... رفت در ... قرار گرفت که ... جا
... رسیدند گفتند خداوند ... که ... پیغامبر ... رکن ...
فاصله دیگر ... ... که ... فاصله دیگر ...
خداوند ... که ... قدرت ... پنجاه هزار ... خداوند ...
... شنید ... خوشحال شد که ... گفتند ... مقرر ... طلب ... رسته ...
... و ... ولا ... ... معلوم
عقب ... رفتند ... مقدمه ... ایشان ... گفتند ... خواهد ...
القصه از روز طلوع ... تا ... خداوند ... تا ...
بی ... رفتند ... تمام ... از عقب ...

داخل بارگاه گردید در برابر خداوند بنواخت و بنده وار از فرط زمین ادب بوسید بعد از آن گفت اگر
به استقبال کشاده رو بینی تنی رفتند فهیم نیز به استقبال ایشان رفت در بالای پشته نشست ده تمام سپر در دید
از دامن دشت گرد شد از میان گرد پنجاه نیزه علم فتح پنجاه هزار کس منتظر گردید اما علم گلگون
پیکر میکشیدند در دست پرعلم گرد قوی هیکل سوار بر کرگدن در پشت الحقونه گردیده و مرد دو کمند
زانوی او از بناگوش گرگ در بدر رفت و هفت بلق نشان پهلوانی بر کوهه خود بند کرده و شمالها
از بینی و لب راو ها گرفت و نمره ده ها بیفزود در نیاورد جوانان بزرگان در برابر او و تعظیم کردند پیاده
در دم جلو افتادند او ها داخل بارگاه گردانیدند ان نابود در برابر خداوند هفت جا زمین
ادب بوسید بعد ازان خداوند مقرر فرمود تا مسند اوها در صدر بارگاه نشانیدند
و اوها محبت و نوازش بسیار کرد بعد زبان بشکوه خدابرستان کشود و گفت این بندگان عیاری
سرکشی میکنند اما یک عرض کرد خداوند مقرر بفرمایند تا طبل جنگ ها بهم بنوازند که من خود در میدان
مردم اگر یکی الف از پرستان زنده بگذارم دشمن جنگ تو گردم خداوند مقرر فرمود طبل جنگ بهم بنوا
فندق نشان کشاده بنواز بیک دوال بر طبل جنگ آن شنا کردند که صدای قرش طبل جنگ براین چرخ
مینا برنگ سبز کردید چون بگوش الوس رسید ایشان نیز جواب طبل ها دادند از اردوی نیز بیدار کا بر طبل
بنوازش در ها در بردند از روز هشت طبل بزدند تا روز دیگر که آفتاب انور بام عالم
ها بنوره زیبا و خود منور گردانید صبح آمد علامت منصور کشید و رخ سماوی شاه بید خاور بر دمید
بگرفت رو ... آفتاب و ... سپاه بر اندر کشید از دو جانب صدای ... بلند
شد و ... آهن و فولاد در برابر یکدیگر صفها آراسته کردانید که تمام چشمها در میدان
شنند که ایا که سبقت میدان کنند که درها نوخت کشاده در برابر خداوند حقیقم کرد ... میدان
جهانبین چنان طرید بنزد ... آورده که آوازه احق از دوست و دشمن برخواست بعد از آن
برکشید که از صف سپاه اسلام طوره ... مرکب در میدان جهان ... راه ... بگفت
... از نیزه ... که ... از روی ...
کرفته ... که طور ... از دست ... کشید در زیر ... پنهان کردید

نواخت برقیه سپر ...

نواخت برقیه سپر که عمود از دامنه سپر رد شده برشان طور آمد که نشان او ها در آن شکست ... طوره
از میان بیرون آورده از عقب تمامی خوان بنیروی آمده زخم دار شد صاف آمده زخم دار شد بام
ها ده آمده زخمدار شد القصه از روز تا غروب آفتاب بر صفت نفر ها دیگر خواب نید ... بعد از
شهادت رسانید چون آفتاب غروب کرده زدند طبل کشتی از زملکه برآمد شب جنگ
ها بسته راه هر دو لشکر روی به آرامگاه خود نهادند آن شب طبل جنگ میزدند تا روز دیگر باز
یک در میدان آمده ... المبارز کشیده که چشیانی ... میدان ... مرکب در میدان جهانید بر
یک گرفت هر دو بکوشش در ها ... از نیزه و عمود ... اما یک ضرب تیغ فرق
در ها ... از عقب ... در میدان آمده زخمدار شده ...
آمده زخمدار شد القصه ... وقت ... که اما یک مدت ... روز میدان داری
کرد بسیار را از دلاوران در بستر خواب نشید شب ... چون دوال بر طبل افلاطونی آشنا کردند بیک
مرتبه آوازه طبل افلاطونی براین کره خوان فلک ... چون آوازه طبل بگوش ... رسید
تی رسید پرسید که این چه صداست گفتند که این آوازه طبل افلاطونیست که ... و سنگ را
... طبل ... گفت ... شب ... نامردیم
بجا برکردن تا پایی از شب گذشت اما یک ... برخواست سوار گردید پیاده خود ها در جلو انداخت
متوجه اردوی اسلام گردید از قضا آن شب بر طبل طلایه الحوق ... تا رسید ... گاو
در ... رسید ... منفرقه کردانید داخل اردو شده خود ها به پشت ... خوانده رسانید
بد ... شهادت رسانید ... خوان و ... خوان ... راه برآورد ... آن ... گفت
... اما یک طبل ها بر داشت ... از ... که پیاده ... خبر
طبل ها بر پشت ... انداخت ... بدست پیاده داد گفت بنواز پیاده ...
اردوی ... از اردوی اسلام بیرون رفتند که ... خبر ... رسید
سه سوار شده از عقب ... رسیدند ... اما یک
... زخم دار ... از ... زخمدار کرده طبل ها ...
اردوی خداوند ... خبر ... رسید ... که ... خداوند

وزیر او عرض کرد که شد با ما این ناپاکی که روبینتوق است کس علاج او را نمی‌کنند مگر که گبر [illegible]
بکشند بنده پوست او را طلب می‌کنم که هفت فرسنگ آوازه او برود نقابدار چون این سخن را شنید گفت [illegible]
ندارد من فردا خود بمیدان می‌روم و او را علاج خواهم کرد چون روز دیگر سر از دست در آمد از هر طرف [illegible]
که گشاده بکدام قدم در میدان نهاد مبارز طلبید که از آن جانب نقابدار و دعل خفتان [illegible]
خود را در برابر او در آورد نیزه در راه برادر گرفت و روبر نیزه در پیش مشغول شدند و بکوشش در آمدند
از نیزه و عمود در آن حال کار نشد که گشاده دست بر قبضه تیغ کرد و نقابدار کرد الله الله [illegible]
ربیند و مرد ستاره کمر تیغ از کفش بدور افتاد بر طبع انشا پاکی کرامت آمده در شکر [illegible]
نقابدار [illegible] نقابدار را زخود [illegible] خلاصه از [illegible] زوبین خشت بران [illegible]



معرق ما در این حاصل شد که نقابدار دست بر پای مرکب پیاده شد چهار دسته پای مرکب او را قلم کرد
انشا پاکی خود را در برابر نقابدار گرفت [illegible] بکدیگر را گرفتند [illegible] در آمد
شنیدند القصه [illegible] نقابدار دعل خفتان [illegible] زوبین [illegible]
روز [illegible] بر زمین [illegible]

جوان لاو [illegible]

پیاده بود گردید آنچه شنیده بود بعرض فرهنگ رسانید فرهنگ گفت برو بگو که ما نام زده تو را
[illegible] هرچه از دست بیاید تقصیر مکن پیاده آنچه فرهنگ گفت بود پیش قبیل بیان کرده [illegible]
انتقام کردار [illegible] گفت جماعت این خداپرستان بسیار خیره هستند [illegible] طبل جنگ را
[illegible] طبل جنگ [illegible] طبل جنگ بگوش فرهنگ [illegible]
او نیز فرمود جواب [illegible] القصه آن شب در اندیشه روز دیگر [illegible]
اندیشه کرد [illegible] که فردا [illegible] که گردد فلک [illegible]
[illegible] القصه آن شب در اندیشه روز دیگر [illegible]
روز دیگر [illegible] صبح آمد علامت منصور [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] کشید [illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] سپاه هندیان [illegible] جماعت [illegible] بمیدان رود [illegible]
[illegible] این خداپرستان [illegible] سپاه هندیان [illegible]
[illegible] میدان روم [illegible]
[illegible] بمیدان در آمد [illegible] کشید که ای جماعت خداپرستان
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] فرهنگ گفت
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] بمیدان در آمد [illegible]
[illegible] نیزه [illegible]
[illegible] جوب [illegible] که [illegible]
[illegible] مرکب [illegible]
نیزه را بر [illegible] افلاک [illegible] بر طبع انشا پاکی [illegible]

وتنه کرده عمود را گرفت از کوه زنده بیل برگشت تهمینه بجانب بهرام زد که بگیر از دست من که
الندلاور سپر بر سر کشید که انقا بابا کرد نواخت بر قبه سپر که آتش علم علم از قبه سپر و تکه عمود بر دور
الندلاور و ریخت سپاهی بیش مقتدر جسم او را گرفت اما انقا بابا کجا بر در بود زخم را از دو
برابر وی الندلاور نیامد که انقا بابا از آن میدان بدر رفت در مراجعت عمود بعمود
سه عمود انقا بابا را از جنگ کند تا بنید چون نوبت به او رسید اوام بضرب سه عمود سه قبله
درهم بپیچانید القصه از نیزه و عمود مرادی حاصل نشد که انقا بابا تهمینه بجانب بهرام داد گفت
کفته گوی از خانه رمانیت نیزه بازی که زمانیت عروس دم کبری تنگ در بغل آورد که او
بهرام نیزه آبدار زند بگیر از دست من که خاک مادر بعزات مینشانم در دسته کرده دسته
را از روی عراده بر داشت از باده مرکب بدر رفت از آن سره میدان تا بارگاه آن عربده جوی
رسید بود و حلقه رکاب راست بفشار و دست را طوری بلند کرد که الندلاور تیغ بپیچید بلند
کرد بار دراز کرد بنده دست او را بقبضه معروف دو راه در دو یک فرق که تیغ انگشت او
تیغ خنجار بر دست کرد نیزه از هر بند ناخون او وجوی خون روان شد تیغ را جبر و قهر از کف
بیرون آورده تهمینه داد که زنان عجب بگیر از دست من که ماند هلال عجب نصیب جان فتح
انقا بابا سپر بر سر کشید که الندلاور نواخت بر قبه سپر کشی که سپر را چون جرم قمر تا قالب بر زد
از اسم و در سینه خود جسم خود رسید بند شد سوزش تیغ برق و رسید فرق او را از شکاف
لب تا لب [illegible] و قه سینه انقا بابا که دید لشکر وار مبارز رفت که مرد و حالت
بردم تیغ [illegible] با زور قوت و جز که الندلاور در پای لشکرش حمله کردند که
تیغ آبدار چون بعضی [illegible] از تنگ بر تنگ مرکب او در حشیان گرفت که آوازه قبه وش
لشکر اسلام [illegible] شد و فنا لهال لجام بر طبل بازهای مرجع گشاده کردند القصه الندلاور در
بجولان دلاور ده با زمان و طبیعه آمده به آن رسید صاحب تاریخ حلیه روایت مولانا
منوچهر نا قلت و مفرماید که ان روز الندلاور [illegible] نفر را در میدان گوسفند و رشقه کرد چون
بر سر دست دلاور سعد دو لشکر دست از جنگ کشیدند روز آن دلاور همه و خود نها دند تا بهرام از ...

تا دروازه بارگاه چیندان

تا دروازه بارگاه چیندان زر بر سرش نثار کردند که عدد او را خدا داند القصه شربت و طعام
خوردند دست از آلایش طعام شستند که یک بار آوازه طبل جنگ از اردوی چیندانیان بلند شد
ز جنگ نیز و معلوم نشد جواب آن شب نهادند آن شب را در اندیشه روز دیگر بسر بردند تا شب گذشت
صبح آراسته درست دلاور صدای ... انتقام در میان رود در پای لشکر افتاد دلاوران از دو جانب
صفها بسته شد دلاوران را چشم در میدان داشتند که آیا کدام بر خلا اراده میدان کنند که باز فرنگ
اراده دشت میدان رود که بهرام دلاور رکب را تاخته بمیدان در آمد نعره کشید مبارز طلبید
که رکاب هندی بر سر راه بر او گرفت مردود به نیزه و ران مشغول شدند از نیزه و عمود مرادی حاصل شد
که انقا بابا تیغ را از غلاف کشید حواله فرق بهرام کرد بهرام دلاور بجست تیغ او بر دم تیغ او زد که تیغ
او چون آینه حلب خرد کردید در همان گرمی نواخت بر قبه سپرش که برق تیغ از تنگ مرکب او در
رسید گرفت دیگری آمده به او رسید القصه مدت سه روز الندلاور میدان داری کرد
دوازده نفر در میدان گوسفند وار شقه کرده پنج نفر تارک شکافت چون صف سپاه هند
بسته شد دیگر کسی اراده میدان او نکرد القصه چون شب بر سر دست در آمد که قبیله هندی گفت
جماعت این خدا پرستان آن آدم کشتن صاحب وقوف هستند بنوازند طبل جنگ را که یک نفر از
آن زنده نگذارم و شر بلات قزل کرده ام بغز موده او دوال بر طبل جنگ آشنا کردند فرنگ
و سود جواب آن شب نهادند آن شب در اندیشه روز دیگر بسر میبردند تا آنکه آن شب گذشت
روز دیگر بر سر دست در آمد چنانکه استاد میگوید صبح آمد علامت منظور بر کشید و ز آسمان
شمامه کافور بر دمید بگرفت [illegible] تا آفتاب هر چند که قرص ماه را اندر سپر کشید دو
لشکر در برابر یکدیگر صفها آراستند آن کس که اراده میدان کرد قبیله هندی بود تهمینه بر جانب قبیله
مقابل کرده بمیدان در آمد بعد از تربد نبرد و مرد میدان طلبید که بهرام از فرنگ که در جنگ
مشغول شد بمیدان در آمد مرده راه بر او گرفت مردود به نیزه و ران مشغول شدند نیزه و ران آن
بعد بهشت تقی رسید از نیزه مرادی حاصل نشد نیزه ها را کشیدند عصا و ارچندان بر سر کوه
نیکو بکر زدند که نیزه را خلال از پا و گوی آن مرکبان فرود ریخت از نیزه مرادی حاصل نشد بعد

پس دست بدست همه دادند چندان بر زدند تا ترکش یک بر دیگر زدند که دست عمود را جوانان
سلاح چرخ کشت از نیزه و عمود مراد بر حاصل نشد که بر طبع اننا بایک گران آمد دست برده دست
بطور را ربوده تنهیب داد که بهرام داد که بگیر از دست من الندلاور سپر بر سر کشید که اننا بایک از
بهرام خواست ببنده دست او را بگیرد دید حریف بر زور هست که انتظام بدکردار نواخت بر قبه
سپر که سپر را بسپر ما کرد چون جرم قمر و آفتاب ببر پره تر از ام شکافت بر خود رسید خود را رخنه نوبه زده
رسید بند ندید سوزش تیغ برق او رسید دید که تیغ تنگ دار میان پهلو دو حالت سبب را بر دمید تیغ
داد تیغ را از بره خود کنار نه بیند اما تیغ بقدر هوا رانکشت برق او رسید خون بقدر یکمیل [illegible]
بلند شد فرهنگ تنهیب داد که جنبند بهرام از میدان بدر بردند شب هم بر بره دست دادند
دست از جنگ کشیدند روز بر آمد اما هر دو لشکر لشند انشب را در اندیشه روزه دیگر بسر
شبانگاه کین که شفا باز مهر فروشد بگرداب بیلبهد حروف حریف سفرها روبین تنان بروز
خواب از بره پاسبان زنبور مشعل شمع که آمد لبور زمین آسمان گشت انجم فروز طلا
برون شد زمرد و سیاه در اندیشه جنگ کمال ماه القصه شب در اندیشه روزه دیگر بسر برد
تا خاک تیره شب برون دست در آمد سپره زرین جنگ آفتاب عالم تاب عالم را بنوره زبانه
منور و مزین کردانید دو دریای لشکر از جای جنبند کمر کین بکار بستند در برابر یکدیگر
صفها آراستند نقیبان صف آرای مشغول شدند میمنه و میسره و قلب و کمین گاه را آراسته
ستند کشیدند صف کشان و رزم چو دندانه اره به پهلو را دو صف بسته شد از بیم کارزار
نمره نقطه همه ترکان پار دلیران چشم در میدان داشتند که آیا کدام بر دل اراده میدان
کنند و نام که در عرصه کین [illegible] در علم شعله و مرکب که در رکاب از میدان برون رود که یکبار
فهیم مندر تنهیب داد که جماعت تکنند عرادها را که حرب را بمیدان بقدر سه عراده را
برکها دو که مپیش فیل کرکدن سته بمیدان روانیدند از عقب عرادها خود هم بر جانب فیل
مکلوی زده بمیدان در آمد بقوا از طبل نبرد نعره المبارز کشید مبارز طلب که از صف
اسلام فرهنگ دلاور از میله تبلق تا نعله موزه از نعل موزه تا میل ابلق فرق مستغرق دریای آهن

و فولاد شد و الوار بر

و الوار بر [illegible] تیغ درشت انتها [illegible] بمیدان در آمد چنانکه گفته اند [illegible] تیغ [illegible] فولاد شد
بر شوره [illegible] فلک را جگر دو چشمش دو مشعل [illegible] بر زخون کف آورده بر لب [illegible]
درون سر [illegible] نا بایک گرفت انتظام بدکردار دست انداخته نیزه [illegible] بر سینه [illegible]
راست کرد فرهنگ نیز نیزه بر نیزه او انداخت هر دو بر نیزه و ری مشغول شدند نیزه و زر [illegible]
سعصیعد رسید از نیزه مراد بر حاصل نشد پس نیزه را انداختند و رهنمان بر ترکش تا زد یکدیگر
زدند که نیزه را خلال خلال از لیله [illegible] مرکبان و روزبخت بر طبع انک گران آمد دست
کرده از روزعراده دست عمود را گرفت بر روحینک علم ساخت کفت بگیر از دست من فرهنگ
دلاور سپر بر سر کشید سپر برداشت ان کذبه بسوار آسمان زنگ آیینه کردار همه روزقمر
سعود ربود برزیاقوت درکوه ربود چنانچ سپر را بر سر کشید که اننا بایک از ان ره [illegible]
کار را رکوبان عربده چو بان رسید بدر حلقه رکاب راست بنهاد عمود را سدوره رکر
دانید کوفت بر قبه سپر که حزمن حزمن آتش از قبه سپر و تکبر عمود بر مدوره مداره انداز
از وزبخت قیاس کرد که کنند ند ید قبه فیله کوته فلک را بر کله مردانه او زدند اما انجا [illegible]
بر عر بر و مرادنکه بعد نجم بر بازو زجبین بما بر وی انالاور آمد که اننا بایک رسید عمود
دوم و سیم را از ان محکم تر نواخت اما تزنه او را سنید چون نوبت به اندلاور رسید او نیز
سه عمود بر کله او زد سه فیله او را در هم بپچانید اننا بایک بر قبله چهارم نشست دست کرد تیغ
از ظلمت غلاف کشید تنهیب داد که بگیر از دست من که اندلاور سپر بر سر کشید که اننا بایک وقت کرد
تیغ از ود آورد که اندلاور سپر را چرخ فی معه که چون آفتاب بعله نشیب بر کوه کنند بر مهره پشت او
خوار گرفت بیخ بیخه بنیک آن سر را در از کرد ببنده دست او را گرفت نعیقه نعرق دهم و اندو به
مت ری تیغ اخیر کو فهرا از کف او بیرون آورد تنهیب داد که بگیر از دست من اننا بایک سر بر کشید
فرهنگ دلاور رفت که دست تیغ از فرود آورد که اننا بایک دست بر پشت کمر رسانیده کش را
بیرون آورده چنان نواخت بر بنده دست او که تیغ از دست او بر یک جانب میدان افتاده
القصه از نیزه و عمود کمان کمند و بیش هشت بران کوه بر مغرق مراد بر حاصل نشد هر دو دست بر

مرکب زدند پیاده شدند دامنها بر زده ها را استوار کردند بر جانب یکدیگر دویدند کمر
زنجیر کریبان یکدیگر را کرفتند بکشتی کرفتن مشغول شدند تا چون دو فوجه زنکله بر کله یکدیگر میزدند
تا آنکه شب برگشت بیکبار قبیر دست از کریبان فرهنگ برداشت کفت دلاور ایحال شب شد
قوام برو بجانب لشکر خود و منهم بجانب لشکر خودم میروم تا علی الصباح جنک را تمام میکنیم فرهنگ
کفت قاعده ما اینست چون بمیدان آمدیم یا میکیریم یا کرفتار میشویم یا میکشیم یا کشته میشویم
از بر نمیدارم تا جنک را تمام نشود کفت ای جوان مکر من از تو باکی دارم جماعت مشعل از ار
دوی قبیر بقدر دو سه هزار مشعل بمیدان دوانیدند از اردوی فرهنگ نیز بقدر سه چهار هزار
مشعل دو سر و سه سر بمیدان دوانیدند آن شب را نیز چون روز روشن کردند
شد لمحه کشتی کرفتند فرهنگ دلاور نماز مغرب و عشا را ادا فرمود اتفاقا [illegible] خود
کرده از جانب اردوی قبیر یکی خوان طعام و یکی خوک بریان بر سر کشتی از برای قبیر آوردند و
از جانب لشکر فرهنگ یک مجموعه طعام و یکی مرق بریان بر سر کشتی از جهت فرهنگ آوردند
هر یک بقدر حوصله اشتها شکم را معمور کردند دست از آلایش طعام شستند و باز بخواندند آن دو
یکدیگر را کرفتند بکشتی مشغول شدند آن شب تا صبح بایام تلاش کردند چون تا صبح بر هر دو دست
تلاش میکردند القصه کشتی بچهل شبانه روز رسید صحبت [illegible] خبر دوم [illegible] فرهنگ دلاور
سه شبان روز طعم بر کله الله [illegible] روز چهارم چون آفتاب [illegible] راست
که فرهنگ میر کلاه خود را بر حقه ناف او بند کرد او را بقدر هزار و دویست قدم بعقب دوانید
و کشید که چون شتره بار در ربود و کنده زانو در آن لنکره پهلوان بر زمین انداخت رفت که
چاق کنند که قبیر کفت [illegible] از تو مدد از قوت کمر راست شد او نیز میر کلاه خود را بر حقه
فرهنگ نهاد و او را هزار قدم بعقب دوانید و کشید که بدو کنده زانو در آمد نزدیک بود پهلوان بر زمین
انداخت که فرهنگ فرید کرد که خدای ابراهیم از تو مدد او نیز از قوت کمر راست شد میر کلاه خود را بر
ناف او نهاده او را بقدر هزار و پانصد قدم بعقب دوانید و کشید که بدو کنده زانو در آمد نزدیک
پهلوان بر زمین انداخت [illegible] رفت که راست شود که فرهنگ شیر وار بر بیخ رفت و قوچ وار

برعقب دوید

برعقب دوید یکباره دست کمر زنجیره او را و بدست دیگر کوی کریبان او را کرفت [illegible]
[illegible] از قبضه کمر داشت بر بدبلان فشرد که خون از جاک دهن او بر زمین [illegible]
اقبال اسکندر کند فره قامت او را بر سر دست بلند کرد [illegible] رفت که بر زمین
بزند که قبیر کفت [illegible] بحرمت قسم که ار [illegible] کرم بر داشته خود [illegible] الله
[illegible] چون بدیدم [illegible] و مارا [illegible] از آنکه [illegible]
فرهنگ دلاور او را بر زمین نهاد الله دلاور [illegible] خود بیرون آورده بر زمین زد
که چون [illegible] بر روی زمین نرم شد و کلمه کفت از [illegible] مسلمان شد عرض کرد [illegible]
خود [illegible] فرهنگ [illegible] الله دلاور [illegible] فرهنگ [illegible] میدان
[illegible] از [illegible] قبیر [illegible] خود را جمع کرد کفت جماعت [illegible]
[illegible] اسکندر مسلمان شده ام شما [illegible] کفتند [illegible]
[illegible] مسلمان شدند قبیر [illegible] را برداشت روانه خدمت فرهنگ
[illegible] شدند
فرهنگ دلاور [illegible] استقبال کردند داخل اردو شدند [illegible] داخل لشکر
[illegible] فرهنگ [illegible] دختر جهان [illegible] از جهت او [illegible]
روز [illegible] عشرت کذرانیدند بعد از آن دست دختر را کرفتند بدست او دادند [illegible]
[illegible] جمیع [illegible] دست [illegible] فرهنگ قبیر را طلبید
[illegible] قدم [illegible]
[illegible] خدمت اسکندر روم [illegible] قبیر کفت دلاور [illegible]
داشته روانه خدمت اسکندر شد [illegible] رسیدند [illegible]
[illegible] استقبال کردند [illegible] داخل اردو و فرهنگ بهرام و قبیر بخدمت
[illegible] اسکندر رسیدند [illegible] قبیر را [illegible] دست راست [illegible]
فرهنگ [illegible] بر دست چپ [illegible] دست [illegible] نهادند [illegible]
[illegible] امیر [illegible] طلب [illegible] چون آواز
طبر [illegible] سلطان کوه رسید کفت [illegible] پیاده رفت

[illegible]

رفت برگشت عرض کرد شهد بار زهنگ دبو زاد که یکی از نبلا سیاه اهو ست بید[اسکندر] فوق شدید او

از دریا برون آمده فیل ها با سیصد هزار کس با طاعت ده هو روزه برون وارده اردوی سکندر

شدند آنه از نهاد ده سلطان کوه بر آمد گفت جماعت به باشید که طالع اسکندر [حقیقی] قوت دار در جوار

زند طبل جنگ ها بگفته اعزاز داده دوال بر طبل جنگ آشنا کردند از اردوی امیر [نیز] همه آن جنگ

شدند آن شب بدستان آن آن برسم شد صلوات بفرستید و برق تلان بیدو شهد بعض کنند

بر گردد ستان

از آن جهت طبل جنگ زد هو سرزند

امانا زنده

منا زم تحی وری دعا بیان جمع داد کشد این داستان شیرین ها چنین بر رشته نظم دها ورا

که چون عمر کردیم که ۲ از قلعه کنده برون آمد بر متوجه اردوی هفوا شد تند شب بود که داخل

از آنجا ابلیم شکیبی لشکر به داخل از دو پر هفوا شده اما جوان آن شب گذشت روز [illegible]

سد جون زاق شب بر واز برداشت حزوس صحدم آواز برآمد ده آن ز ها سد [illegible]

آفتاب تا تاب از دو جانب صفها بسته شد سپاه کفر و اسلام در برابر صف کشیدند دلاوران جو

موصعه میدان کناشتند که آیا کدام بر صرا زاده میدان کند که بیک بار دیدند از طرف آ

نماک شد از میانه کرد سی علمان شد عزاز کس بشد منقار شد بیا دلها از جهار جانب سد

جز سلطان کوه دارند که نا کمالات ده آفتاب برت با جزاره غاد به امداده شما میا بیند سلطا

[illegible] شب شه استقبال کردند با عزاره تمام داخل از دو منظر بید ایر و رنیو فوق شد سلطان

[illegible] آن دوست او با جزیره صحبت داشتند و از با جز گفته بر شد گفتند آخر جزایر

[illegible] دست با [illegible]

[illegible] را ایلم زند سلطان کوه حکم [illegible]

گفتند میگویند که اسکندر شمشیر از دست سلطان خوان گرفته است و هزار دستان آن [illegible]

برای سلطان کوه آن تیغ در دست جزایر باشد یک نفر از [illegible] نبکند [illegible]

نکوه گفت این کار از دست [illegible] بر میاید القصه شب هم بر کرد دست دعا یکی بهم از این شب [illegible]

فقاره تا پای بیدار بیکدار

فقاره تا پای بیدار بکید زر با هم [illegible] سلطان کوه شت روکرد شکیبی ها طلبیدند گفت که جنگ می‌خواهم بر دو بخانه اسکندر

شاید تو عوض کرد آن تیغ [illegible] بدست آوری شکیبی انگشت قبول بر دیده نهاد و متوجه اردوی سکندر شد

[illegible] سکندر رسید چنین فهمید که جیب آن خزانه‌ها سهو شده کرد خود ها در میانه خزانه آن

[illegible] که در بالا [illegible] بیکان صندوقها با آیین میاورد با شعبه

[illegible] در کشود تیغ را دید که در غلاف شمع گرفته اند چون بر الحاظ گفته

بود که تا آن تیغ زهر دار است که در شمع گرفته اند پس خرم شد آن تیغ را برداشت گلدسته

بیرون [illegible] اردوی سلطان کوه شد هنوز یکی دانگ از شب باز بود که خود را بخدمت سلطان کوه

رسانید آن تیغ را بوسیده بر زمین نهاد و سلطان کوه او را بسیار نوازش نمود و سلطان کوه آن تیغ

بدست خود و گفت اکنون کار و عزیمی مدد کارت باشد و این چنین حربه بدست او افتاد و میان بیگانه اسکندر

لا تمام [illegible] بگوید نهیب داد و بخوان ند طبل جنگ را گرد دیگر نفر از خدا پرستان زنده بکند ارم

بلاب و عزی کرده و نفر موده تا بانگ دوال بر طبل جنگ آشکار کردند از آن شد در بالای شکر بعد آواز طبل

[illegible] آن شب در اندیشه روزه دیگر بسر میبردند انکه آن شب گذشت روزه دیگر که شهر زنی جنگ

[illegible] عالم سر زد دو در بالای لشکر و در برابر صف کشیده دمیدان جم در میدان داشتند که آیا کدام

میدان کند و نام کرد در پیچیدگی [illegible] شد که از صف سپاه هندیان جزایره هزار زاده ...

بگشندند ره تا زک شد حرب مها میدان بگفته اعزاز داده و هفت عزاده او را میدان آوردند از

[illegible] مبارز طلبید که از صف سپاه سکندر

عزاده اخلاص [illegible] جانب زره زده میدان در آمد و فوزه المبار زکشید

[illegible] دار سیرداری در برابر او امیر زرد و درآورده داخل میدان شد میدان در آمد راه بر انبگی

کرفته هر دو بر بزرگی و دلی مشغول شدند هنوز [illegible] به مقصد ستی رسیده باز رسید که آواز جب

از تجی جوان بلند شد اما بانگ آن رفت حب ها مخالفت کنند که الله لاور از جب نمود از رشید و

[illegible] کرگوش افلاک بلند شد بر طبع اما بگران اسمه دست کرد تیغ ها را زعلمت فلاق بلند

الاصفت بر قبه سپر که بر ها را سر زایم و رسید بر خود و سیم خود رسید سینه شد سوزش تیغ بر زرف اورسید

[illegible] انگشت و زره او جان گرفت مقابل ها را بگفتند او را از میدان بدر بردند که نظام بد کردار

بار نعره کشید مبارز طلبید که مرد افکنی بر یکی در برابر امیر ... و اسپ در مرکب در میدان جهانید
سرکوه بر انظام بدکردار گرفت بعد از نیزه و عمود [illegible] دست کرده تیغ ها از غلاف کشید
... ضرب مردافکن داد که بگیر از دست من که الله داد و سپر بر سر کشید که انظام بدکردار نواخت
بر قبه سپر که سپر او ... شکافت از خود ... گذار شد بر فرق او رسید از
مرکب او بدر رفت دیگری آمد او را بدرجه شهادت رسانید القصه از ... امیرزاده
بدکردار بیست نفر ... هفت نفر ... تا که شب ... دست
طبل رجعت از دو جانب بلند شد دو لشکر دست از جنگ کشیدند روی به ... خود
... طبل ... برآمد شب جنگ ... راه القصه چون داخل اردو
خود شدند طعام و شربت خوردند دست از ... طعام ... گفت
طبل جنگ ها بکفته ... دوال بر طبل جنگ ... چون صدای طبل جنگ بگوش
رسید او نیز ... دوال بر طبل جنگ ... که آوازه کرم ... طبل جنگ ...
... آن شب ... روز دیگر ... تا آن شب گذشت روز دیگر ...
... بعد از اینکه صف قتال و جدال از طرفین آراسته گردید اول کسی که ... میدان
بار ... امیرزاده ... که ... میدان جولان نمود نعره ... مبارز طلبید ...
... زند ... امیر ... شده مرکب ها ... راه ... گرفت
... القصه از نیزه و عمود ... شد ... امیرزاده ... دست
شمشیر ها گرفت از ... تیغ جانب ... داد که بگیر از دست من الله داد
کشید که ... نواخت بر قبه سپر ... چون ... نیزه ...
دم تیغ بر فرق ... از میدان ... از عقب او
... بمیدان آمد ... شهادت رسید چون ... برادر خود را کشته دید ...
در میدان جولان نمود انظام کردار ... نواخت بر قبه سپر ... تیغ ...
... مرکب ... بدر رفت ... چون ... مرکب ها در میدان جولان ...

بسیار زحمت دارد

بسیار زحمت دارد شد القصه از روز ... جون ... رسانید ... تا شب بر ... دست
دو لشکر دست از جنگ کشیدند روی به ... خود ... تا ... شد ...
... القصه طبل جنگ ... در بارگاه ... زر ...
... که ... و آن شب طبل جنگ زدند علی الصباح جنگ موقوف شد از روز ...
موقوف ... امیر ... در بارگاه ... قرار داشتند ... کرده بود ...
راه رسید در برابر امیر ... اسپ را ... سلطان ...
... نامه برداشت ... نوشته بود که ... امیر ... چون ...
بشرف اسلام مشرف شده ... رسید ...
... و ... لشکر ... برگ ...
... جنگ کردیم ...
... روز ... مهلت گرفته ... امر ...
نامه تمام والسلام چون نامه ... امیر رسید در فکر ... رفت ... سلطون گفت حکیم
در این باب فکر ... سلطون ... برادر ... گفت ...
... در ... که نامه ...
... اگر ... خراج ... از ...
... سلطون نامه نوشت ...
این ... شعله ... امیر گفت ...
... گفت این ... بدست ... کاره ... در برابر ...
... نامه ... رسید ...
... گفت ... از ... دارم ... لشکر ...
... چون ... از این جانب ... دست ...
... طبل جنگ ... انظام کردار ... بر طبل جنگ ...
آن شب ... روز دیگر ... تا ... آن شب گذشت روز دیگر ...

دوست دور بیار ... دیده که حمزه و لندهور و مجلس همه بیهوش شدند نسیم جست از جا و اسباب مجلس را
... کرد ... نسیم اسبابها جمع کرد در پرده گلیم نهاده و پرده گلیم را بسته و نقب بیرون
از که کرده بود ... بر جهار ... حمزه و جهان خوش ... بسته کرده الله وجهان را بره تا و دس برز براینها قرار
نسیم خود را بگوش ... بیدار ... المامی مغز را بیرون آورده و جهان خوش مرد را دید ها
در میان جیبند ... اراده ... لندهور را برداشته از پیه ... فرو برد که جمع ز دیگ بود
اما لندهور بهوش آمده چشم کشوده دید ... مرد اسباب بارگاه را برچیده و در میان بارگاه کولها
و مجوا هید کولها را برداد ... گفت ... مرد درجیقه ... عرض کرد ... بار رهبنی که ملامت شدید
با حقه حقیار کردم که من بیک ... پیش ... و اگر حالا بیک دزد ... باید من چگونه میدانم پس اولا آنست
که اسبابها جمع کرده خودم بروم برسه او بخواب حمزه گفت پس حالا چه اراده داری نسیم گفت پس حالا
به بینی چه اراده دارم حمزه تماشا میکند که میبیند که پاها را زده برو میکنند که بیک بار ... پا ... میکنند
بر زمین زد جیب و راستها ... کولها ... از دستها خود رد کرده حمزه با خود میگوید که این نسیم
بار است چگونه این ... میتواند از جا ... بر دارد پس حمزه تماشا میکرد که بیک بار دید که خواهد
زده برده رد کرده را زد بر زمین و راست شد گفت حمزه ... و چهار چند است حمزه گفت نسیم گفت این
اسبابها بجهت از ... رفتم ... نسیم ... اسکندر هم به این مکر ... فریب دادم پس تا حمزه و فکر
خود را میکرد که ... بارگاه از پیش بدر رفت حمزه از عقب او بیرون ... دید ... بهیب داد ...
تا تخت بر پشت فیل نهاده لندهور ... گرفت ... دو کتف پا را بر زمین جست ... روی تخت فیل قرار گرفت
اما بر جانب فیل زده از عقب نسیم بدر رفت اما نسیم همچنان میرفت تا آنکه دید ... زد بر عقب ...
دید که حمزه بر فیل سوار است ... از عقب او ... خود ... کوه ... کشیده
دکولها ره را در پشته ... پنهان کرد خود را بصورت درویش ... که حمزه رسید گفت ...
هم چنین ... کولها را نداد ... گفت دیدم در میان
این قار ... لندهور از تخت فیل ... در میان قار نهاده که نسیم خود را برسر کولها رو
کولها را برداشته بر پشت فیل سوار شده روانه راه شد از آنجانب لندهور هر چند ... نگاه کرد دید

از او نذبید بیرون آمد

از او نذبید بیرون آمد دید فیلها پیدا نیست بر زبره ... نظر کرد دید بابای زده بر در بر فیل سوار است
... لامع مرود حمزه انگشت تحیر بدندان گزیدند و تعجب ... پس از دامنه کوه سر از ... بر ...
و قدم در اردوی حمزه نهاده ... سوار شده متوجه ... شدند اما ملازمان
خود را طلبید گفت برو به اسکندر بگو که قاعده ... اینست که عیار ... خود را ... ز اردوی
ما اسباب مجلس ما را برد ... پس اسم ... رو شد ... از خود ... پس ملازم
حمزه روانه شد ... تا آنکه داخل اردوی اسکندر شد و پیغام حمزه را گفت ... بر
روی ... نسیم کرد که ای ... سر ... که بگو گفته که بر ... در اردوی حمزه دست برد
و نام ما ... نسیم گفت ... به اردوی حمزه ... طبع ...
بگیم ملازم حمزه نهیب ... نسیم ... این چگونه ... طبیعت نسیم
نهیب بر ... بارگاه امیر ... میکردم بر طبع او کران
آمده دست بر کمر ... خنجر کشید ... نسیم ... دست بر خنجر نمود ... بیک کبوتر معلق کشید
خود را در پهلوی او گرفت خنجر را زد بر طبل شکم او که آلات اندرون او بیرون ریخت اسکندر
چون ... گفت ای حرامزاده چه میکنی نهیب ... داد که نسیم ...
فکر خود را میکردند که نسیم ... پیش بدر رفت و گفت ای اسکندر ...
میرسد که من ... دارم ... حکیم ... چوب ... زنم که ...
با ... امیر گفت ... پس ... رسیدند پس باز
او را برفتن داشته ... اما ... جانب ... شب ... دست ...
او از طبل جنگ ... شد ... روز ... تا روز ...
بر کره دست ... شد ... میدان داشتند که کدام ...
که بیک ... رسیدند از زمین ... گرد ... از آن ...
با ... گرد حمله کرد ... علم ... از ... جانب
خبر معلوم کردند برگشته خبر به آقایانه خود دادند که لندهور را ... بجنگ اسکندر آمده است

القصه فیروز و جمله دختر که ده او ها بر سر او پا کردند از روز جنگ موقوف شد و تیغ در پای کرد
در کار است از این جنگ بعد از این تا سلامتی آن شاه بریم سه صلوات ختم کنید و برق تلاش کنید
شهدا لعن کنید تا برویم بر سر داستان

اندر روایت آن بیان

گردهای ... وقت پیرکشان سراره اقلیم مقال که پوست گفت معروف بر دوش و دره تختی ورای برکوش
کشیدند این راوی زرنگ چنین برشته نظم در آورده اند که چون بابا برج ترس ولیم نقده مرد مهتر نیم
مهتر نیم عیار از اردوی اسکندر بیرون آمده روی به سمت دشت نهاده عقب آنها هرچند دویدند
بگرد ایشان نرسیدند معلوم نشد تا آنکه بیابان در حیرت و جهنم ای رسید و گرسنه بود نقده چرمی را بیرون آورده قدری
نان خورده بعد از آن در خواب رفت فکر و خورد بخود گفت که در وقتی که اسکندر تو را به آفتاب نما فرستاده
تو به آفتاب نما رفتی ... حرامزاده که ... را با جنگ از سباق منتخب بیرون آورده او را علم بپاک کرد
بیا موزی حلقه در گوش اسکندر خواهد کشید پس این خیالها با خود کرد زد به این پهنی دشت بیابان
از پیچ کاره خود بدر رفت ... تا آنکه گرده نمود بر دروازه رسید ... برد که دروازه شهر آفتاب نما
زمین کو بیده داخل شهر شد خود را بگوشه رساند دید جامها بر رکابخانه خود را بصورت سوداگر
آراسته و یک دکان پر از مقلا بر بسته و یک دسته کلید طلا از آن زلف او بخیه و یک دسته
کلید نقره بر آن چپ آویخته القصه راست ... کوچه و بازارها گرفته بنا کرد بر قفل ... تا آمد
خود را بدر دوکان خواجه فیروز رسانید گفت خواجه زاده یک دانه لعل بسیار خوب میخواهم
فیروز یک لعل بسیار خوبی بدست مهتر نیم داد با ملاحظه کرد گفت از این بهتر میخواهم ... طبع فیروز گرفت
گفت خواجه از این بهتر ندارم القصه نیم فهمید که خواجه زاده بدبختی آمده گفت فرزند مگر مشورت
نقل کرده یک ... کاغذ بیرون آورده انگشت ها را باز نمود دو در میان کاغذ دیگر را بیرون آورد
او را باز کرده و لعل بسیار خوبی را بیرون آورده بدست فیروز داد فیروز عجب لعلی را بنظر در آورد
که هرگز لعل بدان خوبی ندیده بود القصه نیم گفت فرزند دیدی چگونه است فیروز گفت خواجه بسیار خوب

بعد نیم گفت فرزند

لعبت نیم گفت فرزند من اوها بهم شاه تمام کرده ام سلطان فیروز گفت خواجه چگونه چگونه اولها به
هم شاه تمام کردی نیم گفت فرزند تماشا کن به بین چگونه اوها به بین شاه تمام کرده ام رشته را نقل کرده
یک کاغذ بیرون آورده و از آن بیرون آورده و بر آن لعل زده یک بار خواجه فیروز دید رنگ لعل
تغیر کرده یک حب نبات معرب شده بدست خواجه زاده داد خواجه فیروز در تعجب شد گفت خواجه
بفرمائید از برای ناصحبت بیدار بید نیم بر در دوکان فیروز نشست بغاز گرد با او سیم زبانی کرد
تا آنکه شب بر سر دست رها مد سلطان فیروز گفت خواجه شب مهمان ما باشید نیم قبول کرد پس
خواجه فیروز از جای خود برخواست متوجه خانه شد غلامها گفت دوکان را برچیدند از عقب ایشان
روانه شد القصه ایشان همه آمدند تا نیم دید بدر عمارت عالی رسیدند داخل شدند و دو
خانه شدند نیم دید دور سه صندلی بر صدر نهاده اند ایشان رفتند قرار گرفتند بعد از آن
دانستند که غلامان آمدند گفتند که خواجه سعد میاید که یک بار خواجه سعد داخل شد نیم
او از جای برخواست بعد از آن نشستند سخن گفتند تا آنکه سخن بجای رسید که خواجه گفت که
فکری در راه داریم میگویند ... بر خورده و تمام ... را برده است نیم دست در
بغل خود کرد و ... بیرون آورده فیروز گفت خواجه از رمل ... رشته داری نیم گفت که بلی
پس قرعه را انداخت گفت بلی ... زرشته ... رمل نظر کرد گفت ... از زمانه ...
بزرگ است چند روز دیگر میاورند پس فیروز گفت خواجه رمل از جهت من بکش ... رمل را بردا
آورده در رشته خوانده رمل نظر کرد ... گفت ... در رمل ... نماید و تو با دشمن خواهی شد
فیروز گفت ... تو ... بار ... برداشت ... نیم گفت رمل ما اختلاف ندارد چنان ... نماید
که شخص بزرگ اول ... بر سر ... قبول
بکن پس ... شب ... از این گونه ... تا آنکه ... شب گذشت روز دیگر ... دست
در آمد ... از خانه بیرون آمدند متوجه دکان خود شدند نیم گفت دیگر من ...
نیم آمد ... بخدمت خواجه رسید پس نیم روانه شد فیروز هم آمد ...
دید که یک بار دید فوق بلند شد گفت چه خبر است گفتند ... پیدا شد که او را

توکل کشتی‌گیر میگوید و منشور را نیز در دست گرفت و میدید مهر نمیکنند و هر کس که مهر نمیکند
با او کشتی میگیرد و بر زمین میخورد القصه دوکان بدکان گردش میکرد تا بدر دوکان فیروز
رسید منشور را بدست فیروز داد گفت خواجه زاده منشور را مهر کن و چیزی برای [illegible]
در میان خوان بزرده ده تومان برداشت به او داد گفت برو من دیگر منشور تو را مهر نمیکنم و با تو
کشتی نمیگیرم توکل گفت خواجه زاده اگر چنانچه این دوکان جواهر فروشی را بمن دهی از تو برنگردم
یا منشورم را مهر کنی یا برخیز کشتی بگیریم فیروز بر خشم گفت [illegible] شنید فیروز در غضب شد از
دوکان پائین آمده و رو بدر جانب توکل و توکل هم رو بدر جانب فیروز [illegible] مردم بازار
چنان جمع شده‌اند که اگر صد من ارزن بر زمین بریزند یک دانه آن بر زمین نمیرسید
فیروز گفت آفتاب تابان از تو مدد کند فقد قامت توکل را بر دو دست و از فولاد
چنان زدش بر زمین که هر استخوانی که در اعضای او بود چون توتیا نرم و قلم قلم در میان مردم
اهل شهر افتاد که دیدید این خواجه چه کرد دست یاران توکل چون چنان دیدند پیش
نعش توکل را برداشته روانه خدمت مالک مکوت شدند همچنانچه میآمدند تا بدر خانه
مالک مکوت رسید نعش توکل را بر زمین نهادند شروع بداد و فریاد کردند مالک گفت
چه خبر است ملازمان عرض کردند که نعش را آورده‌اند [illegible] مالک گفت
آوردند گفت چه جماعت شما را چه شده است [illegible] از حقیقت مالک را بیان کردند مالک
از عقب فیروز فرستاد و فیروز را برداشته روانه خدمت مالک شدند [illegible]
بخدمت مالک رسید سلطان فیروز در برابر مالک ایستاد فیروز آمد و مالک گفت خواجه زاده
چرا این جوان را کشتی فیروز عرض کرد [illegible] با این جوان کشتی گرفته است و دو بار [illegible]
بیکبار القصه تا اینکه گذارش بدر دوکان بنده افتاد گفت منشوره را مهر کن من ده تومان
به او دادم قبول نکرد گفت یا منشوره را مهر کن یا برخیز با من کشتی بگیر [illegible] از جا برخاستم
با او بنا کشتی مشغول شدم [illegible] او را برداشتم دیگر ندانستم که [illegible]
بر زمین زدم [illegible] دیگر [illegible] مالک [illegible] بلاغت و فصاحت او شد

خواجه زاده در پیش

خواجه زاده در پیش ملازمان می‌شود [illegible] فیروز قبول کرد و پیش رفت دست مالک را بوسید مالک او را
ذکر نمود بعد از آن مالک گفت یکی را میخواهم که فیروز را به علم سپاهگری بیاموزد و آنچه که [illegible]
خاطر بود جمیع ملازمان که هر چیزی که داشتند [illegible] بعد مالک [illegible]
شد بر اسب [illegible] سوار بود و نیزه چند جا شکسته بدست گرفت و [illegible] بود که [illegible] نشان
و گفتند این از [illegible] بود که هیزم از جهت آن میکشند بر کمر بسته و گمان که چند جای او شکسته بود
بر انداخت و چند نیزه چوبین بر زمین [illegible] که پیکان ندارد القصه رسید در برابر مالک سر بر فیروز
آورده مالک گفت مرد دیگر چه منصب دارد عرض کرد [illegible] مالک بنا کرد
[illegible] گفت مرد [illegible] ایستاده فیروز [illegible] گفت [illegible] هر کس که [illegible]
دارد [illegible] هر کس که بیاید [illegible] نیزه زنیم [illegible]
[illegible] یکی از مردان خود کرده و گفت [illegible] او [illegible] معروف است که [illegible]
آن مرد [illegible] بجانب مرکب زره پوشیده [illegible] بمیدان [illegible]
رسید [illegible] نیزه [illegible] از دست او بدر رفت [illegible]
بر گردش که [illegible] از رکاب خوار شد [illegible] بر روی زمین نقش بست چون مالک چنان دید
انگشت تعجب بدندان گزید و دیگری آمده [illegible] انداخت القصه [illegible]
[illegible] گفت چه نام دارد گفت [illegible] الماس [illegible] القصه فیروز را بدست الماس آقا
الماس آقا بنا کرد فیروز را تعلیم دادن تا آنکه فیروز چنان شد که اگر دست بر قبضه شمشیر
میکرد [illegible] القصه با علم [illegible] فیروز
[illegible] صاحب قران [illegible] القصه مدت
چهل روز از این ما بین گذشت فیروز در علم سپاهگری مهارت تمام بهم رسانید یک روز فیروز
با الماس آقا در میان بازار گردش میکردند الماس آقا بیکبار [illegible] مردم بازار دوکانهای خود را
برچیدند [illegible] از فیروز پرسید چه خبر است فیروز گفت
نمیدانم فیروز از شخصی پرسید چه خبر است آن شخص گفت روز عید است فیروز گفت دیگر

الغرض این گفت چه خبر است فیروز گفت استاد دانسته باشد که هرگاه پیش که در این نزدیک شهری که
در دامن کوه قطب زمان که خلیفهٔ آفتاب است منزل دارد و هر سالی یک روز عید است
به زیارت او میروند الحال امروز روز عید است و مردم به زیارت او میروند و ما هم به زیارت او [illegible]
نیم گفت او چگونه حرامزاده ایست که مردم را از راه بدر برده سلطان فیروز گفت استاد همچنین [illegible]
که زبانت میسوزد نیم گفت این چه جهت که مرا گوئی ببینم که جادو دست در این منزل کرده مردم را
راه بدر برده فیروز گفت غلام سلام به آتش قطب خلیفه خود برو تا ببینند نیم گفت که این
کرامت او را ببینم اعتقاد من به او کامل میشود القصه نیم و سلطان فیروز نیز به راه افتادند
تا آنکه به منزل قطب زمان رسیدند نیم دید که یک دست عمارت عالی در دامن کوه
است نیم داخل در میان عمارت شد دید چگونه عمارتی که سبزه و سر برگ در میانه باغچه او
بود و سنگهای مرمر چون بهار را آب فرش کرده اند و آب چون گلاب بر روی سبزه
و سر برگ قطب و در باغچه ها ریحانی [illegible] افتاده و سنگهای بلور ریخته قرار داده اند القصه
چون داخل خوانه شدند چون رسیدند در برابر قطب زمان بر خاک افتادند چون نیم نظر
بر او دید که در میانه خرقه نشسته و کلاه دراز بر سر نهاده و ریش دراز دارد نیم گفت
با خلیفه یک کاری دارم [illegible] در میانه خرقه [illegible] بعد از ساعتی [illegible] زنده بیرون
آورده هنوز دست [illegible] زد نیم چون چنان دید در تعجب شد دست در بغل کرد کیسه پول
در پیش قطب بر زمین نهاد قطب برداشت گفت این چیست گفت یا خلیفه چند تومان پول
دزدانش بخدمت آوردم اما تمام [illegible] القصه از خدمت قطب مرخص شدند
بیرون آمدند اما در بازار کوه [illegible] سلطان فیروز گفت استاد دیدی که قطب
زمان چگونه معجز نمود نیم گفت آری دیدم این حرامزاده چگونه مردم را از راه بدر برده فیروز
گفت غلام همچنین مگو که به آتش قطب [illegible] گرفتار میشوی اما [illegible] فیروز از نیم رنجید القصه
چون شب بر سر دست درآمد [illegible] از شب گذشت از جای برخواست روانه
کوه شد [illegible] تا آنکه به صومعهٔ قطب رسید دید که [illegible] همه در خواب اند آهسته خود را در [illegible]

تا آنکه بجای بهتی قطب

تا آنکه بجای بهتی
قطب رسید دید [illegible] در خواب است در دم هفت سینه بنجه را بیرون آورده کنجی برد و
دو مثقال بنگ [illegible] در میان [illegible] به دماغ او [illegible] بوی کرده [illegible]
[illegible] گرفت و قطب [illegible] زده [illegible] شد نیم در دم برده گلیم را [illegible]
قطب را در او پیچید و او را برداشت [illegible] خود آورده [illegible] جمع کرده [illegible]
نفت جمع نموده [illegible] قطب زده و آتش در خیمه زده که خیمه و قطب
کلی سوخت نیم در دم جام حضرت آدم را بیرون آورده خود را بشکل قطب زمان نمود
و خود را در بلندی [illegible] ایستاد فیروز [illegible] از خیمه بیرون دوید
خیمه [illegible] آتش گرفته میسوزد [illegible] در بلندی نظر کرد [illegible] قطب زمان
[illegible] استاده [illegible] مردم [illegible] رسید [illegible]
[illegible] دیدیم که صدای صدق صدق از جماعت آفتاب پرستان بلند
[illegible] قطب بیرون آمد القصه قطب بزرگ دید داخل [illegible]
[illegible] از این جانب سلطان فیروز نیز [illegible] دید داخل [illegible] آفتاب پرستان
[illegible] از این جانب نیز قطب زمان [illegible]
[illegible] هر کدام [illegible] قرار گرفتند [illegible]
[illegible] ملکوت [illegible] از آفتاب تا امروز [illegible] رسید فردا [illegible]
[illegible] ببینم که آفتاب تا [illegible]
[illegible] گذشت روز
[illegible] القصه شب [illegible] قطب زمان گفت [illegible] از قطب [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] دست [illegible] قطب زمان [illegible]
[illegible] خبر [illegible] داخل بارگاه کردند [illegible]
[illegible] بعد از آن قطب دست در بغل کرد [illegible] بیرون آورده [illegible]
[illegible] قطب [illegible] بخوانم قطب زمان
گفت این خط [illegible] آفتاب تا [illegible] نوشته است [illegible] بخوانم [illegible]
[illegible] قطب زمان او را [illegible] گفت [illegible] آفتاب تا [illegible]

سلطان دانیال شاه که اسکندر ثانی خروج کرده و قلم در اقالیم سلطان ... کوه جنگ میکنند و من ...
برزو ... شما دادم می باید لشکر جمع کنید و بجنگ ... روید ایا مالک ملکوت ...
... قطب زمان ... تب و در دروازه ...
... کنند و بعد از آن ... هزار کشتی با دسته ... بر دروازه عماری ... در
... طلا و نقره از آنها ... بر دروازه عماری ... دارد و باید ...
کنید و ... از روز که ... برستان براورید و باید بموعده چهل روز ...
... یک روز ... دهم ... آفتاب تابان خواهید ... نامه تمام ...
... مالک ملکوت رسید ... قبول ... قطب زمان ...
روانه منزل خود شد و مالک در فکر لشکر جمع کردن شد و در دروازه ...
... القصه موعده سی و هشت روز ... تمام شد و دویست و پنجاه هزار لشکر ...
پس کسی ... قطب زمان ... قطب ... که ... تمام رسید
قطب زمان برخواست متوجه شد ... در ... که ... مالک ... همه ...
... هر کدام ... تمام ... قطب زمان ... درست ... کردند ...
مدت چهل روز ... جنگ ... آماده کردند پس قطب ... فیل ... آوردند
برفیل ... نشستند و خود ... عماری قرار گرفت و چهار هزار کشتی با دسته ...
در دست راست عماری و چهار هزار کشتی با ... بر دست چپ عماری ...
پس در ... قطب ... متوجه ... کردند ...
تا ... و ... صلوات ... رسید ...
... برده داشتان

... نقیصه ... مرکب ... در ... که ... زده شد که حمزه و ...

جنگ ها بنوا

جنگ ها بنوازش درآوردند که آواز طبل ... رسید ... و ... طبل
جنگ ... کردند که صدای ... کوس ... ها ... سپاه ... ها ...
طبل جنگ زدند ... طبل جنگ ها بنوازش در آوردند
آن شب از آن پنج دریای لشکر ... کرم کرم ... طبل جنگ ... جرخ ...
... شب ... روز دیگر ... آن شب ...
صبح ... دست ... چنانکه ... صبح ...
... جنگ ... زدند ...
جنگ ... آفتاب تابان ... پنج دریای لشکر ...
... از طرفین ... در میدان ...
... میدان ... که ... علم ... که ...
... میدان ... از ... سپاه ... الحاق ...
... میدان ... حمزه ... دو ... الحاق ...
... دست حمزه ... احمد ... دست ...
الحاق ... از دست ... که ... دست ...
... که ... حمزه ... شکست ...
... میدان ... حمزه ...
القصه از روز حمزه ... دست ... شب ...
طبل جنگ از آن پنج دریای ... شب ... روز دیگر ...
... روز دیگر ... دست ... پنج دریای ...
پنج دریای لشکر ... اراده میدان ...
... حمزه ... که ... میدان ... که حمزه ...
... میدان ... حمزه ... مشغول شدند

نوبها باید بمیدان جزا برفت او با التلاقی بکشید که چشم این لشکرها از نو برسد سپس سلطان فرزو
بر رجانب مرکب زده بمیدان در آمد بر راه بر جزا بر گرفت هر دو به نیزه ور این منقول شد فرزو
دست بر ورده سینه بست که بخوانند با او نیزه بازی کنند که زد به زره نیزه جزا بر که دو رشی کمان از
دست بر کمود به افلاک سلندش بر طبع الله پایکی گران آمده دست تیغ بها سلنبد اکرد که نند او
بقبضه دست او بها گرفت تیغ را از کفش بیرون آورده بر کمر جانب انداخته دست برده کمر او بگر



اوبها گرفت فرمید که آفتاب نابان از نو مدد بیاخت بر زمین که پشت او چون سکه جد
بر زمین نقش بست حب از مرکب یکی یار او بها در زبر و با نهاده یکی بار او بها در دست گرفت
جز جرا سقف بر او بها چون ار کان خوام آرام در رید نقف او بها بر طرف سپاه اسکندر را انداخته و نقف او

که حمزه و بعضی مغول نیزه از دست جزا ربید کرده بر طمع جزا بر گران آمده دست جهان تیغ شد دیدها
از قلاف کشید و نهیب بر جانب حمزه داد که یکبار از دست من الله لاور بید بر که ابتدا یکی نوقت
بیرون که چهار انگشت در که شد بر زمین جا بر گرفت لشکر حمزه و رحیتند حمزه و بها از میدان بیدر
و سردم آفتاب و ماسی او نیابد بر کردند از جهان را که آمده بودند بیدر رفتند تا بدانستانی ابن
بر سیم اما شب افتاسیم بجز زرد و روز لشکر دست از جنگ کشیدند روی به آرامگاه خود نهادند
انشب بکذشت روز دیگر بر سر دست در آمد الجهار در بار لشکر دو بار که یکبار صف
آرای معرکه نند اول کبر که اراده میدان مغول با زجهان جزا بر عادة خواندند نغره ای بار بر
مبارز طلب مغول جنگی چرخ میدان او بها نیکرد ابتدا بیکی در میدان اشتم بکر که بیک
باز دید شد از جانب دشت کرد شد از میان کرد چهل دو دست پنجاه علم که هنت دو دست
پنجاه هزار کس پیدا شد مغول را که در پیش آن سپاه عمار بها بر جبل زنده فیل بسته اند و چهار زرد
کشتی با دسته هزار کار طلا و چهار هزار کشتی با بیها بر نقره در بیت پیش آن لشکر مبا بید چهار
که رسید در برابر لشکر اسکندر رسید و دسته خنجرها بر دست گرفتند جوانان لشکر اسکندر را
و بر گفتند این در کار است اشتم در کار است القصه پیاده ها از جهار جانب بیدر رفتند جز
معلوم کردند بر گردید خبر از جهت آفتاب شاه جزا بر دند که این جماعت آفتاب پرستند و ان
که در پیش مبا و زند از قطب زمانست که خلیفه آفتاب مرا یابد و لاور بن
که او بها سلطان فرزو صاحبقران میکویند القصه رایت سلطان فرزو در پای علم مرکب
میدان دو دست از دهان بر از کاه کرده بلا لند در روی عاده انداخته بولا بند و بند لا ورا
حذر بره زبن و نه زین بر پشت مرکب و نه مرکب قرار داشت زمین و زمین بر دانکی او کاه
القصه در برابر سپاه اسکندر رسید بیکبار دو دست پنجاه هزار تیغ از قلاف کشیده شد و بر
جانب سپاه اسکندر را داوند که بعضی در میان زمان و کشتاری در کار است سپاه اسکندر تیغها کشید
بر جانب ایشان تکان دادند القصه قطب زمان کس بمیدان جز بر معلوم کنند باید برفت
بر گردید عرض کرد که جزا بر عادة در میدان اشتم میکند قطب زمان سلطان فرزو زبها طلب مغول کفت

نوبها با بر بمیدان

سپاه نوفل او را استقبال کردند امیر خوان صلاح بو شنیده با لشکر سوار شد و مرکب بجانب قلعه تاخت
نوفل که در قلعه باز شد فیل سوار بیرون آمد که گفته بر سر فیل تخت آراسته کرده و فیل را بمیدان تاخت
و شر بد نیز در بجا آورد که آن دلاور آن اسکندر خوش نشیند که امیر خان دلاور کرد که بمیدان
تاخت و نعره کشیده اما فیل سوار نظر کرد عجب دلاور بر او بد کم نال از نال بدر رفته بعد از



دو سپاه از نیزه و دیگر ... شد چون نیزه بهزار رسید خشم شد پس نیزه ها بر سر کرد تا رکنی یکه بنبرد
گفتند که خلال خلال از نال و نال مرکبان فرو ریخت که فیل سوار بیش دست بر نموده دست بر فرق اطلاق
برده و نهیب بر امیر خوان داد که اندلا در نیزه انگه ابرو سپر پنهان شد که فیل سوار نواخت بر فرق
از هم شکافته از فرق تا شکم جدا کند که گشتن جهان را نکشت بر کاسه سر امیر خوان جای نمود که مغز و مهندان فرو ریخت

بطرف سپاه سلطان کوه الذخت و از سپاه آفتاب پرستان قلعه و شوکت بلند شد و ...
لجام بر طبل باز زبان مرصع بار فتار آوردند که سلطان فیروز بر گرد بدید شب ... نزدیک بود
بیغ در پای لشکر دست از جنگ کشیدند و دو سپاه ملکه خداجین که سلطان فیروز داخل
رکه شد چندان زر بر سر ... کردند که عدد او را حد ندادند سبب قطب زمان فرمود تا طبل
جنگ را بنوازند دو سپاه در دو ... ان تیغ در پای لشکر آواز طبل جنگ بلند شد ...
در اندیشه روز دیگر بسر بردند تا اینکه آن شب گذشت روز دیگر که ... زرین
آفتاب عالم تاب بر اوج فلک ... سر برآورد صبح دم که آفتاب نور ... گرفت
... امیر زمان ... قوت خواهم ... سلطان فیروز دلاور ... شد ...
در ... قطب زمان ... فیروز آورد داخل میدان شد ... که آواز
... از دوست و دشمن بلند بعد از آن پشت بعلم خود ... بعلم اسکندر ...
کشید ... که ... امیر محمد ... فیروز آورده داخل میدان
شد القصه صاحب تاریخ ... فرماید که بعد از ضرب نیزه ... که
بعد از تماشی ... فیروز ... محمد ... چون ... رنجیدند ...
... در سپاه آفتاب پرستان افتاد تا فیروز ... از میدان ... قطب زمان
بر ... چندان زر بر سر ... که عدد او را حد ندادند القصه چون شب ... دست
... از جنگ کشیدند ... امیر ... در
... امیر ... بجانب ارسطو ... گفت ... میرسد که این قطب
... شد ارسطو گفت ... جنبش ... طبل میرسد القصه ...
گفت که ... سلطان کوه گفت ... طبل جنگ بگفت ... دوال بر طبل جنگ ...
... از لشکر ... آواز طبل جنگ بلند شد ... آواز طبل ... فیروز
رسید ... طبل ... که ... ارسطو حکیم از ... اسکندر ... بلند
فیروز گفت ... و این طبل ... از ... اسکندر ... آنچه ... که جنگ

جازید دعوا

او ایشان از میدان بدر برد که آفتاب بمحل غروب رسید و شب بر سر دو دست درها زدند طبل برگشتن ازان
بر هر دو جانب جنگ را بسته راه که ان دو سپاه روی بآرامگاه خود برگشتند و امیر خوانها در پهلوی نوفل خان
و سپاه اسلام انشب را بسر بردند تا روز دیگر دهان درها علاف برآمدن آفتاب کله زنگ سر از دریچه
سر از دریچه جهان چنگ سر بر آورد و عالم را بنور زیبای خود منور و مزین گردانید دو دریا از لشکر از جا
برکین یکدیگر بستند بر مرکب فیل کمر کدخ علمداران علم بالا کشیدند دلیران رخش بر سر کشیدند زور سوفی
بر گشادند نعل خاکستر بر باد دادند لشکر فوج فوج رو برو صف کشیده بنهادند نقیبان بصف آرائی مشغول شدند
امیر راه دار رسیده زدند و در سنگی ببر تیغ سپر زدند دلاوران جنگ در میدان داشتند که آیا کدام بیدل ارادت
کند و نام که در غرصه گیتی برداری علم شود و مرکب سپاه راکب از میدان برگردد که فیل سوار فیل در میدان
مغفره المبارز نعره بر کشید مبارز طلب نمود کسی جرئت میدان او نکرد که بیک زخم تیغ از الم زینت کرد
میان کرد دل کرد چشم سپاه اسلام برابر راستم ستانی افتاد که رسید ند ملتمس سپاه امیر خوان شدند
کرد شد پدر یاسپاه اسلام رسیدند تا آنکه کوکبه صاحب قران نمودار شد و امیر از میان لشکر بیرون
اما هیچ جا آنکه چشم فیل سوار بر کوکبه صاحبقران افتاد بیدار شده و بر زد دها صد پیل برو زد جنگ موقوف
اسلام در برابر قلعه صف کشیدند و صاحبقران در سر بر سلطنت قرار گرفت احوال امیر خوان و نوفل
دلاوران چگونه با بیان نمود امیر بدان آمدند و از سلطنت بعالی ابیات امیر بود اما انشب
نوعی که بود بسر بردند روز دیگر که طغرای این مکتب نخته ها نشست از سپاه مرتبه آسمانی زد بر سر
قلم زر بلوح فیروزه کشد جانب صف گردن لشکر از دو جانب صف آرائی نمودند که صاحبقران در زیر علم
قرار گرفت که فیل سوار فیل بمیدان تاخت مغفره المبارز بر کشید که صاحبقران نظر بدست چپ و راست کرد
که محمد شیر زاد در برابر امیر تعظیم کرد و محرک بمیدان جهانید و سره را بفیل سوار گرفت و حمزه هیزم بر بکد
نگاه میکردند که بیک بار چشم ایشان اسکندر افتاد بر دامن کوه برد دیوانه فرو لبده موی که موهای سر فیل
فیل بر گردن سره او ریخته و چوب دستی که سر و سینه او ها فولاد گرفته بود و چند تکه اسباب برد
داد مردان آن کوه سر از بر شد تا مبارز جنگ اندر مبارز رسید نعره بر آورد که ای طالع فرزند نصرت از کربلا
هم برابر به نیب به محمد شیر زاد داد که برو در پیش اسکندر بگو عیس بعیس مریم را بکشتی بروی وار زین زمین آمد

لا کر بشیر ها در زیر بارگاه چشید کشیدند روی به دره مقابل طبل سواران شد و صدای ولکه کردند
بانگ مرغ اخضر بلند شد و نوفل خواند آن مغرب زاده که با خاطر خفش ریزه لبت بیک بیک گرفته دعای عجمیه
مردمان منع کنندم که مدد دل بمغرب چون نبندم بمغرب دل که سمند عرب است الغصه نوفل تها منبع
تا به آهنوار درو رسید امر نمود تا دوازده هزار عرب از فلاد بانها بنزد بیرا آمدند ا علیه عرب از میدان امیر را گرفت
و قفل سپه را کشید بود و صندوق که آورده بود و صندوقها را بند کردند و سوار شد و نوفل دره شد
غضب مرکب عیاش گشت تا آنکه از آنجا کلاه نشستند و بدست فولش آمد جدل فیلبار خود را رسید ند و فرود آمد
از غضب که رشد عیده گشت و سلام فولش بخبر یاد دوازده هزار فولش فورا به سر کل رسیدند بیک عجله فریاد بر
گاه از سر و پا کردند فرو شدند باهم برشد ند طلا باه سبز سبز خیمه بارگاه الغصه بارگاه ها را بر پا کردند
و یک مرتبه کردند و فیل سوار ب دوازده هزار کس رسیدند تا رسیدند نعره کشید که ای جماعت عرب
رگاه از گیست نوفل گفت از حضرت اسکندر است و از اده مغرب زمین دارد فیل سوار چون
این سخن را شنید بیک کرد رفاه فاه خندید بان و گفت ای عربان موش جواز ای ابرز ملین است
ایام فلک گرفته بیداد بخیال اسکندر که این دلاور نیل بیدار ده وند و گشته که او ها بکید
خارها در بعد از آن نوبت نام که دیگر آن ها میرفت بنمود بر جانب فیل زد نوفل اینجا کله سباه
مرد پاها بر زمین زد دو دو ضرب زین شد و جالاک شد خط عرب ها از نیزه بیخ جا شده
در سینه یکدیگر دها از کجو کردند دوازده چراغ چراغ میبه بلند شد و نیزه ها باز و مرده و دلیر
بیکار شد و بیکار ستاند و هم برابر بر وار از خم افکندند نیزه بر نیزه هم افکندند اما چون نیزه باید
و نوبت طعن رسید ختم کرد بدکه عجیب تا رفت چپ ها محافظت کنند که نوفل دلاور زد بر نیزه
نیزه از نیزه ها از دست دو میان مرکب افتاد و رفت بدست دیگر نیزه ها بیدار که زد بر نیزه
از آتش که بر چرخ بلند شد و خاک بر سر صاحب کنان بر زمین میدان افتاد و نعره از جگر کشید
که ای عرب بیهوش خار نیزه ها از دست من بدر میکنی بگیر از دست من که دست کرد و دسته عمود
را گرفت بر دوش نیب بر نوفل رادکه بگیر از دست من که خاک خاور زنی بر ابیات شنیم
که نوفل سپر را فراخ دستی بر سر کشید در زیر لنگر سپر پنهان شد که فیل سوار ازان سره

تا بر بالای کوه آمد تا در رسید در پیش تخت فیل بدو آمد و آمد چنانکه در تخت عماری بر فیل سپر نوفل جانب نمود
که اگر بر کوه البرز میزد در هم میشکند و چنان بر ضرب الخ فیل رسید که کمند ببرید فیل سیلگون را برزمین [illegible]
زدند بر کله آتش زدند لشکر بر پشت چشم را گرفت اما آنجا که جای مردان و مردانگی بود خشم بر بازو و چنین [illegible]
تا بر در دو مرکب نوفل بیست نیام زده بهم خورد و رسید که نوفل از زیر پیل برون آمد مرکب سرکش آمد که صفدر [illegible]
مرکب کشید نوفل سوار شد چون شیر بر زبان بخواند زبان در رها کرد و آرام گرفت که فیل سوار رسید [illegible]
و هم و تسبیح بالا کرد که رستم مرکب نوفل خورد دگر کرد که نوفل آرام نیز رستم نمود در تسخیر سپر سر جای تو کرد که فیلها
فیل سوار رسید که عالم را به فرق نواختند و فیل سوار خود را بنداز حیله نگاه داشت و دست بر تیغ کرد
نهیب بجانب اعدا کرد از عرب سوختگان نا بجا از شما تو بازی میکردم فعل الحال بیا و دست مرا که نوفل
بر سر کشید که فیل سوار نواخت بر فرق سپر کس که سپر را از هم بشکافت جهار انگشت بر فرق نوفل جای
گرفت که نوفل دست ببرد را برداشت تیغ دارد و از سر خود در زمین که خون بیقبل شبلی کشان بر فلک
بلند شد چون برادران نوفل چنان دیدند جلگی بمیدان رفتند و سپاه عرب از جا در آمدند و
اندر و از ده هزار کس نیز از جا در آمدند اما فیل سوار از هر طرف رو در نمود از کشته پشته میساخت
اما عرب آن چنان دیدند نوفل را بر داشتند روان یکسر بر نهادند و در قلعه بستند در آمدند و شکر را
یا نصرت نشستند اما فیل سوار ان شب که نمود تا بار کار هم ابرشتران بار کرد ند بر داشتند داخل قلعه خود شدند
از این جانب مهتر نصر و عیار چون چنان دیدند از جانب قدم زده بیی میل آمد تا خود را بدر رسانید
روز دیگر خود را بخدمت امیر کشور گیر رسانید و مقدمه را عرض نمود امیر گفت بکشید و لاور بخواهم بیرون
دو فیل را تا بار کنید که نقده کرده خسرو خان امیر خان کوچی بسر خواسته در برابره صاحبقران تعظیم
کرد امیر او را مرحبا گفت امیر خواند براق بر نشست و نهیب داد تا سیر هزار او ند کوچی براق بر نشسته سوار
رسیدند روانه دره مقناطیس شدند بطریق مذکور از آنجا گذشتند اما بعد از رفتن امیر خواند صاحبقران
گفت دلاور دیگر نمیخواهم که امیر خوانند را بار کنید که نقده کرده سلطان محمد ابن سبکتکین تکلیف رستم
از جا بر خواسته در برابره صاحبقران تعظیم نمود امیر او را مرحبا گفت انهم سپاه گران روانه
امیر نیز از عقب کوچ کرده روانه شد اما چون امیر خواند از آن دره بیرون آمد رفته نا به آنجا رسید

در بیان رفتن نسیم از اردو بجهت جو محمد شیر زاد و رسیدن بباغ دختر [illegible] زادن
محمد سبز کردن شده و نشدن در [illegible]
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن قصه را بدین گونه
بیان کرده اند که چون و قنبر که خداوند پهلوانان پیر اسکندر را در عقب بیرون نمودند بجهار مقام کشیده بود محمد شیر زاد را
از لشکر اسکندر بیرون رفته بود الوس پیر مهتر نسیم را از عقب محمد فرستاده مهتر نسیم از اردو بیرون آمده
و از عقب تا به جاهاء کنار دره رسید جمع خورده و از او بطرف افتاده بنا کرده تیر قدم رفته روز ... رسید
پیرکان تا بدره با قبر رسید داخل شد چشمش بر محمد افتاد که در پهلوی آن زنی صنوبری مخمور دیدم در میان
بجم سر انشست بنا کرد بنیر زدن کنیزان پیش آمده نسیم را دیدند جز به دختر داد دختر گفت
و را بیاورید کنیزان هر چند خواستند نسیم را بیرون نسیم رفت دختر خود بر خواست بیرون رفت
در میان با بچه سر انشست چنان نعره بر آورد که جوش از سر او آمد هر بایه اما آب چشم و دماغ
عیاران او سر از پیر میرفت دختر پیش آمد گفت بابا پیر چکاره گفت تا زن مرا بیا تا سر به شکوه
سر خود را نصیحت کرد تا من در این جا آمدم دختر گفت بر خیز برویم در میان عمارت از بد بر باعجب
گفت تا زنی را بیا ندارم افتیج دستم گفت پس چگونه در این جا آمدی گفت مرا بار در این جا آمد گفت
دختر کنیزان را گفت ببرید زیر بغل او را بگیرید دختر پیش آمدند زیر بغل نسیم را گرفتند
بلند کردند نسیم سر پیش بر دو بار سه بر داشته کنیزان او را رها کردند نسیم بر زمین افتاد دست را
باز گفت دختر تا گرد بخندید بر آن بس گفت دو کنیز دیگر پیش رفته نسیم را بلند کردند نسیم به زانو پیش برده
بر سر دو بار سه بر داشته کنیزان او را رها کردند در کنار ایستادند نسیم چند مهره دیگر دیگر دختر
کنیزان را گفت که بنا کرد بقاه قاه خندیدن هر چند کنیزان میگفتند او را بلند کنید که پیش بیمیرفت نسیم گفت ملکه
بنا کرد بقاه قاه خندیدن هر چند کنیزان او را بلند کنید کسی پیش نمیرفت نسیم گفت
پیش بیا بگو سه بمن بده تا از اول قوت بگیرد تا برخیزم بهمراه تو بیایم از آن جانب محمد دید که کنیزان
بیرون در میان با بچه سر نخندیدند بر خواسته زمین عمارت ببینیم آمده بدید پیر مردی در میان با بچه سر انشست میگوید
ناز بر بیکو سه بمن بده دختر خندید میگفت محمد در غضب شد و دست بر قبضه شمشیر کرده قدم پیش نهاد که بر فرق
بزند نسیم فریاد بر آورد که ای نا کهنه ای برد بی شمشیر بکشی یارت میاید جوان بتو دادم ببرد خاطر تو از برای
تو بر دار تو انها را برداشتی که محمد نسیم است تیغ محمد در غلاف کرد گفت بابا مهتر نسیم در کجا بودی گفت آمدم

[illegible]

از عقب تو گشته که بود [illegible] اسکندر رو در عقب بیند [illegible] دو دشمن در برابر بود در این جا [illegible] عزت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] چون [illegible] مرد [illegible] محمد گفت ای بابا ای [illegible] قسیم [illegible]
تا [illegible] بابا [illegible] خواهم [illegible] گفت مهر قسیم [illegible]
خود را [illegible] گفت بابا [illegible]
از برای تو دارم نسیم گفت حقا که [illegible] داخل عمارت شدند [illegible]
تا روز دیگر که آفتاب [illegible] سر زد [illegible] داخل شهر شدند [illegible]
بزرگان شهر را طلبید [illegible] گفت جماعت [illegible] شما چه میگوئید عرض کردند [illegible]
[illegible]

[illegible]

زلازل برخواست در برابر تعظیم کرد گفت خداوند زخم من چاق گردید بفرما طبل‌ها به اسم من بنوازند

دهاده‌ر ند خداوند فرمود طبل‌ها زدند روز دیگر که صفها آراستند زلازل سواره [illegible]

[illegible] کرد به خود را در میدان رسانید نعره المبارز برکشید درین وقت از طرف مغرب گرد شد

میان گرد خسرو ملک [illegible] بلند هوای سعدان [illegible] جهل هزار زنگی در رسید چون یافت

زلازل در میدانست مبارز می‌طلبید بهیبت بجانب فیل همیون مبارک خود را در میدان رسانید

اما چون چشم زلازل بر خسرو افتاد فریاد برآورد که ای حبشی [illegible] دست من زخم دار شده

میدان من آمدی کجا [illegible] که از دست من بدر روی و نیزه‌ها حواله خسرو کرد خسرو بگلوگاه نیزه او را گرفت

از کفش بیرون آورده در یکطرف میدان انداخت گفت ای زن جلب [illegible] مادر بعزای تو بنشیند

بگیر از دست من عمود را گرفت بر سر [illegible] علم [illegible] زلازل سپر بر سر کشید خسرو از زور

و قدرت [illegible] عمودی بر فرق سپر [illegible] فرود آورد که هر دو بازوی او خم شد سپر بر فرق

او فرود آمد که از هیبت عمود خسرو یک چشم او از کاسه سر بیرون آمد که حمزه [illegible]

خودها بر کفل کرکدن گرفته او را از میدان بیرون آورد از عقب [illegible] به میدان آمد چون

او را امان نداد با عمود نواخت بر فرق [illegible]

و ترکیب چون [illegible] خداوند [illegible] میکرد که گرد از زیر عمود خسرو بلند شد [illegible]

اشاره کرد که لشکر مغرب از جا برآمده حمله آوردند از جانب جهل هزار زنگی سواره برابر ایشان گرفتند از جانب دیگر

نقاره طبل‌پوش و نقاره نعل‌پوش با لشکر حرکت کردند الوس [illegible] اشاره کرد لشکر قیامت

از جای در آمدند که [illegible] جانب جهل هزار زنگی القصه جنگ در گرفت خروش [illegible]

فلک گذشت [illegible] علمها [illegible] بر افراختند به نقاره [illegible]

و نفخ قیامت [illegible]

[illegible] از طرف میدان [illegible] نقاره [illegible] سرخ [illegible]

ها زدند بر قلب سپاه مغرب [illegible] برداشتند [illegible]

بنوازش دهاده‌ر [illegible]

[illegible]

در یک طرف [illegible] چون [illegible] خود در آن [illegible]

[illegible] عیار [illegible]

[illegible] احوال [illegible] الوس [illegible] از [illegible]

[illegible] الوس و [illegible] تمام [illegible]

[illegible] الوس و [illegible]

[illegible] پیرون [illegible] آمد [illegible]

[illegible] خاک [illegible] چون [illegible]

[illegible] اسلام [illegible] بگفت که [illegible]

[illegible] نظر کرد [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] خداوند [illegible]

[illegible] خداوند [illegible]

[illegible] چون [illegible]

[illegible] خداوند [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] بیرون آورده [illegible]

[illegible] حمزه [illegible]

[illegible] دست [illegible]

[illegible] صورت [illegible] بارگاه خداوند [illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible] خداوند [illegible] گفت

[illegible] خداوند [illegible]

[illegible] خداوند فرمود [illegible]

و از میانه کرد سیصد هزار کس علم شان سیصد هزار کس نمودار شد در پیش پیش علم خود پیکار میکشید
طهماس ابن شیر بچه کلمکان با سیصد هزار کس رسید نعره خنجر خنجر زنند دلداران تا ناپاک غرور طبل جنگ زدند
حمله آوردند اما چون طهماس با سپاه رسید خود را با سیصد هزار کس زد بر قلب سپاه بد اراده کفار بر مسلمانان تنگ
سیم اسبو دیگر لشکر اسلام را از پیش برداشتند که از عقب گرد درآمد از میان گرد رفقا بداد ... جوشی از گرد در رسید



خود را بر قلب سپاه زد نیز گرد شد از میان گرد رفقا باز مردم دید پوشیده جمل هزار کس رسید و جنگ در پیوستند گرد بیرون جنگ
افکند با نبرد و ناز کرد و بود سیم چون چنان دید خود را بر فراز کوه رسانید دید بر عقب محمد کرده او را سفید با سیم نمودی
دلاوران رسید که جالوت رسیدند خبر آوردند که از عقب کوه پنج هزار سوار با سرداران زنده سیم جنگ میکنند و ...

علمها در حرکت بر بند جالینوس هر آمده قدرت از خون او خرد و مهتر سیم گفت نوش جان باشد و جالینوس سر
دید مهتر سیم است آب در دهان او خشکید و سیم فرمود برادر مهتر سیم منم کشته مهتر خرد که خداوند فرمود بر
ربود که بدر رود که مهتر سیم یک کمر طرح معلق زده خود را در بیرون بارگاه گرفت و از یک طرف بدر رفت
جادو جی ... اسعد در برابر بستاد جالینوس چنانکه بدرجه بارگاه نظر کرد دید مهتر سیم بصورت سحار جی
بارگاه ایستاده است و جانب خدا رو کرد خداوند فرمود برادر ... جیرا بگیر که سیم خود را در میان
انداخته علاه ... بر سر نهاده بصورت ... شد و سیم در بارگاه تمام ... چنان را گرفتند
پیش بردند جالینوس هر چند نگاه کرد سیم را ندید یافت که باز بدر رفته است گفت خداوند فکر
سیم دست از ما بر نمیدارد اما سیم خود را از دروازه انداخته از هر جانب گردش میکرد تا شب بر
درآمد دید شعله آتش ظاهر بود در است سیم جانب آتش روانه شد چون رسید دید قلعه ... بر جنگ
کرده بالا برآمد و از آنجا ... زیر گرد بر در بیست که بیست وقلعه از کنیز چنان در برجستان بر
از آهن قرار دارند سیم خود را در کوشه کشیده نظمیه نشست تا آنکه خواب رفتند از کنیز بیرون آمد
تمام ایشان را مدهوش کرد از اول سر بریدند آخر بدر رفت و هیزم بسیار جمع کرده در درون
گفت و آتش اینها را اورد در زور هیزم انداخت و آتش زد چون همه روشن شد آنچه زر و جواهر
دید بهم میداد تمام را در میان ... دستمال نهاده بر دوش کشید از قلعه بیرون آمد از قضا
اراده ... کرده بود با جمعی از سران سپاه سوار کرده بیامد که از برابر ... بدند کولی ... بود
میان سپاه آن خود را رسانید و سیم را دیدند خبر کردند و سر دادند گفت قاعده مگذار که از میان
روده سیم را گرفتند سیم خود را بدامن کوه رسانید بالا برآمد و کولی ره را بر زمین گذاشت
فلاخن ها از پیش کرد نجات داده هر کس پیش آمد مغز او را با سنگ بر زمین میکرد و مغربی
از چهار طرف هجوم میاوردند و قضا نبود که سیم را دست گیر کنند که از دامن ... گرد
میان گرد ... رفقا پیدا ... نعل پوش و یکی گوهر پوش بر کدام با پنجاه هزار کس رسید
چون از حال سیم خبر دار شدند روی خدا وند دو نیزه و او را گرفتند جنگ در گرفت که عیاران ...
خبر به ارجو رسانیدند و لشکر را خبر کردند لشکر خداوند مسلمانان میامدند جنگ در گرفت از عقب

واز میان کرد

از جانب دیو ... هر کدام لشکر خود را برداشته روانه شوند که زنگی جانب نقابدار [illegible] و نقابدار سبزپوش [illegible]
هر یک لشکر خود را برداشته روانه گردیدند [illegible] نقابدار طلاپوش [illegible] نقابدار دیگر رسیده خود را بر [illegible]
رسیدند [illegible] شکسته شمشیرها از [illegible] بر [illegible] کفر [illegible]
[illegible] مردان [illegible] خود [illegible] دل [illegible]
[illegible] شمشیرها [illegible] [illegible]
[illegible] که از [illegible] بر [illegible]
بر زمین [illegible]
[illegible] جهان [illegible] کشته [illegible]
[illegible] آنجا [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] میدان [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] طبل [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] طهماسب ابن عنقود [illegible]
عظیم کرده و گفت خداوند [illegible] طبل جنگ [illegible]
جنگ [illegible] طبل جنگ [illegible] نقابدار [illegible] جواب طبل جنگ [illegible]
[illegible] مشغول شوند [illegible] میدان [illegible] طهماسب ابن عنقود دلاور [illegible] زخم دار کردن [illegible]
نقابدار [illegible] و جنگ کردن [illegible] طهماسب [illegible] صاحب تاریخ [illegible] طبل [illegible]
[illegible] طهماسب ابن عنقود از خداوند اجازت
میدان گرفت مرکب در میدان [illegible]
بر خواست بعد از آن [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] طهماسب [illegible]
و دست [illegible] گرد [illegible]

٦٣

[illegible] در میدان [illegible] زنگی [illegible] دلاور در میدان [illegible]
[illegible] غروب آفتاب [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] شب [illegible] طبل رجعت [illegible] خود [illegible]
[illegible] طهماسب در میدان [illegible] در میدان [illegible] تیغ [illegible] طهماسب [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] میدان [illegible]
[illegible] دیگر چون آفتاب [illegible]
[illegible] طهماسب در میدان [illegible]
[illegible] از میان [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] پیاده خود را در میدان [illegible] نقابدار [illegible]
طهماسب ابن عنقود [illegible] تمام دلاوران [illegible] در میدان [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] از میدان بیرون [illegible]
[illegible] طهماسب گفت [illegible] دست [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] بر زمین زد و [illegible] از آسمان [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] الله گفت [illegible]
[illegible] طهماسب [illegible] پیاده [illegible] طهماسب [illegible]
[illegible] طهماسب گفت معلوم است [illegible] پیاده [illegible]
[illegible] پیاده [illegible] خود را [illegible] گرفت و [illegible]

یک سنگ که [illegible] شیدند [illegible] آب رود خوانه بروش [illegible] از برکات قدرت [illegible] کرد [illegible]
[illegible] نظر در رود روش کنند انداخت که سنگ چون کلوله رعد آمده بر سر مرکب [illegible] خورد که [illegible]
که طهماسب با مرکب در غلطید [illegible] رفت راست شود که سنگ بر چهار آینه [illegible] زد که در برد [illegible]
بجانب اردو [illegible] کرد [illegible] که پیاده [illegible] مرکب دیگر از برای او آوردند طهماسب سوار شد [illegible]
چون چشم او بر پیاده افتاد [illegible] کرد به طهماسب گفت [illegible] که من [illegible] این پیاده [illegible]
بر برد [illegible] این پیاده [illegible] که [illegible] خواهد آورد اما چون [illegible] طهماسب [illegible]
دخل [illegible] شد [illegible] فرار کنند طهماسب عرض کرد [illegible] طبل جنگ [illegible]
[illegible] که طبل جنگ [illegible] طبل جنگ [illegible] کردند [illegible]
طبل جنگ از اردوی [illegible] برخواست اما چون آوازه طبل [illegible] نقابدار [illegible] رسید [illegible]
طبل [illegible] از اردوی اسکندر و نقابدار [illegible] آوازه طبل بلند شد از [illegible]
[illegible] که آفتاب [illegible] دو لشکر [illegible] طهماسب [illegible]
[illegible] کشید [illegible] نقابدار [illegible] نقابدار بر مرکب [illegible]
[illegible] در [illegible] گرفت [illegible] جنگ [illegible]
مکن [illegible] اندازه [illegible] شد [illegible] که [illegible] این زمان در [illegible]
طهماسب [illegible] هر دو بر نیزه [illegible] مشغول شدند [illegible] نیزه [illegible] مرد [illegible]
هر دو [illegible] زخم افکندند نیزه بر نیزه هم افکندند هر دو [illegible] آتش از [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] از [illegible] شد [illegible] نیزه [illegible] حاصل شد پس نیزه [illegible]
کشیدند چندان [illegible] که نیزه [illegible] خلال خلال از [illegible]
ایشان [illegible] شد پس هر کدام تیری [illegible] انداختند [illegible] کردند [illegible]
[illegible] شد از روی [illegible] قبضه عمود را گرفت [illegible] نقابدار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] کردند [illegible] از دست من که نقابدار [illegible] کشید [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] ماه نو [illegible] فلک [illegible] آمده [illegible]
[illegible] آمده [illegible] مردان جنگ [illegible]
مرکب [illegible] نقابدار [illegible] رکاب [illegible] از روی قدرت [illegible]
برقبه [illegible] از [illegible] زیر شد [illegible] مردی [illegible] زخم [illegible]
نیادر ده نقا[illegible]

بیادر ده نقابدار طهماسب از [illegible] مرکب [illegible] رفت [illegible] آورد که این جماعت [illegible] است اگر [illegible] در [illegible]
[illegible] که نقابدار [illegible] کشید [illegible] قوت [illegible] از [illegible] که شکست [illegible]
[illegible] است [illegible] کرد [illegible] که طهماسب [illegible] نقابدار [illegible] کرده در خوانه [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] رسید عمود [illegible] که نقابدار [illegible]
[illegible] عمود [illegible] چون نوبت [illegible]
شد از روی [illegible] قبضه عمود را گرفت [illegible] جنگ [illegible] گفت [illegible]
[illegible] از دست من [illegible] طهماسب [illegible] که طهماسب [illegible] نقابدار [illegible]
که دو دست مرکب [illegible] مرکب [illegible] طهماسب با مرکب [illegible]
[illegible] که پیاده نقابدار [illegible] از اردوی دوازده [illegible]
که پیاده [illegible] الله [illegible] نقابدار [illegible] خوانه [illegible]
[illegible] که نقابدار [illegible] عمود [illegible] قبضه [illegible] گرفت
مرکب طهماسب [illegible] اما چون [illegible] چهارم [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] و گفت نقابدار [illegible] که نقابدار [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] روان شد [illegible]
دست او را گرفت چنان [illegible] دست شد و [illegible] خون روان شد [illegible]
[illegible] پوست [illegible] آورده گفت [illegible] حلال [illegible] طهماسب [illegible]
[illegible] دست [illegible] کشید و به دست دیگر [illegible] نقابدار [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] کشید و بدست دیگر [illegible] کرفتند [illegible] شدند چندان [illegible]
[illegible] کردند [illegible] کردند [illegible] پیاده [illegible]
کردند که [illegible] کدام [illegible] طهماسب [illegible] دست [illegible]
کرفتند [illegible] میکردند [illegible] دست [illegible] که طهماسب [illegible]
[illegible] گفت [illegible] میدان تماشا میکنیم [illegible]
[illegible] میکنیم [illegible] میدان [illegible] میکنیم [illegible]

بقدر دو جزء اشتها شکم را معمور کردند بعد از آن [illegible] مشغول کشتی گرفتن شدند القصه صحبت به [illegible]

نقیب [illegible] که نقاره [illegible] روز [illegible] طهماسب [illegible] روز چهارم چون آفتاب

بجای رسید دست از گریبان او برداشت قوچ وار در عقب و پیش دوید و کمربند [illegible] زنگ

زنجیره او را گرفت و به کل برآورد [illegible] خود را بر حلقه ناف او نشانده بقدر دو بیت

قدم در عقب [illegible] که [illegible] زانو [illegible] بر زمین رسید و اندکی خود را [illegible]

طهماسب [illegible] از جای برخیزد که نقاره [illegible] الله اکبر [illegible] برکشید [illegible] علم

گرد [illegible] ابراهیم [illegible] گفت [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] در غضب شد [illegible] او را بر زمین نواخت که چون [illegible] بر زمین نقش بست و دیگر

او را [illegible] در دست گرفت [illegible] دست [illegible] گفت

[illegible] ابراهیم [illegible]

سپاه مغرب از جای [illegible] اسکندر [illegible] خود از جای [illegible]

در میدان [illegible] جنگ [illegible] مغلوب [illegible] آفتاب [illegible]

کشیدند [illegible] طبل [illegible] زدند طبل [illegible] کشتی [illegible] جنگ [illegible]

دو شب [illegible] از جنگ کشیدند [illegible] خود [illegible] بسر بردند تا آنکه روز دیگر

که آفتاب سر زد [illegible] کشتی [illegible] ابراهیم [illegible] شنیدند

تا رومیم [illegible] داستان

[illegible] که چون نقاره [illegible] طهماسب [illegible]

[illegible] که چون [illegible]

[illegible] خود [illegible] معلوم

[illegible] خود [illegible] چون [illegible] شب [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] از [illegible]

[illegible] روانه شد [illegible]

[illegible] خود [illegible]

بیرون آمد [illegible] هفته [illegible] ماه [illegible] نقاره [illegible] گفت [illegible]

بانو [illegible] گفت [illegible] طهماسب گفت نقاره [illegible]

[illegible] که [illegible] از اردوی [illegible]

دوازده هزار مشعل در میدان [illegible] از اردوی [illegible] دوازده هزار مشعل [illegible]



[illegible] اردوی اسکندر [illegible] دوازده هزار مشعل [illegible]

مبارک [illegible] اردوی اسکندر [illegible] دوازده هزار مشعل [illegible]

[illegible] چون روز [illegible] نقاره [illegible]

طهماسب [illegible] از [illegible]

بقدر دو جزء [illegible]

درگوشه درکمین نشست تا آنکه دید چند نفر نشسته اند چون [illegible] سبب خود را بر حصن نهاده بنا کرد برفتن تا از آنجا
گذشت خود را بچوب عقابین رسانید در این وقت از جای راست شد دست گرفت بالا رفت خود را در بالین اسکندر
رسانید امیر بهوش آمد دید مهتر نسیم در بالین او نشسته است گفت بابا مهتر نسیم تو را گفتم در این جا مبادا [illegible]
شوی نسیم عرض کرد شهریارا هزار جان من فدای تو باد من چگونه میتوانم خود را بخدمت شما نرسانم و از حال شما خبر
امیر پرسید بابا چه خبر از دل و رای ما و شهریاران ما در این [illegible] آنچه گذشته بود ما از ابتدا تا که حضرت [illegible]
تا آنکه طلب عقابین [illegible] بست نقابدار گشته شما را همراه از برای امیر بیان نمود امیر آفرین و مرحبا [illegible]
بدست بازوی نقابدار کرد امیر با نسیم در گفتگو بودند که چند نفر گوش کنید از مهتر بلاشوب که انها بکه در
عقابین [illegible] میکرد دید آواز همهمه از روی عقابین میآید بکفر گفت خبری معلوم کن بباید دست کرد
بالا رامد چشم او بر مهتر نسیم افتاده که در پهلوی اسکندر نشسته اند [illegible] گفت
اینک مهتر نسیم نشسته با اسکندر صحبت میدارند انها بکه چون شنید گفت جماعت مشعلها روشن کنید [illegible] جواب
کردند تمام برخواستند تیرها بر چله کمان گذاشتند که اگر [illegible] پرواز کنند جگر او را بضرب تیر دلدوز سوراخ
سوراخ در هفت خندق [illegible] در چله کمان گذاشته اند مستعد [illegible] اند که [illegible] مهتر نسیم [illegible]
بخود گفت [illegible] گفتار رشید [illegible] روی با اسکندر کرد گفت شهریارا التماس دعا دارم مهتر بلاشوب [illegible]
راورده که مهتر نسیم بغضب خداوند گرفتار رشید دست از پا خطا مکن دست در حلبندی کرده مقوا [illegible] بیرون آورده
گفت ما در قصبه [illegible] بیخود بخوابیم من [illegible] متوجه خود باشی که اینک آمدم مقوا را از آن بالا انداخت
[illegible] که مهتر نسیم از آن بالا جستی کرد تمام خنجرها کشیدند بطرف مقوا دویدند که مهتر نسیم از طرف دیگر هر دو پا
بر زمین زده جستی کرده خود را کنار خندق اول گرفت تا کشیکچیان خبر شدند که سه چهار نفر را شکم
دریده از اول جست بهم از دوم بخندق سیم از سیم بچهارم از چهارم به پنجم تا آنکه خود را از هفت خندق [illegible]
[illegible] راه بیابان [illegible] گرفت بدر رفت اما از آنجانب چون مقوا بر زمین آمد چون نیک نگاه کردند دیدند مقوا
تمام انگشت حیرت بدندان گزیدند [illegible] مهتر بلاشوب چون روز روشن شد مقوا برداشت بخدمت خداوند
رفت مقدمه بیان کرد خداوند [illegible] انگشت تحیر بدندان گزیدند [illegible]
نسیم [illegible] کرده [illegible] از روی [illegible] هزار دیو از [illegible]

نمودار شدند

نمودار شدند اما [illegible] دیو قوی هیکل در جلوی ایشان [illegible] چون چنار سالخورده قلاچ [illegible]
بدر رفته بود زنجیر طلا در میان دو شاخ [illegible] ززنگها [illegible] بود [illegible]
در گردن دار [illegible] عظیم که چهار سنگ [illegible] آسیاب بر [illegible] بود بر دوش نهاده و [illegible] از پوست اژدها
بسته چون بر زمین رسید خلق از [illegible] او گریزان شدند چرا که [illegible] دیو [illegible] امروز ندیده بودند
چون آن دیو بر زمین رسید [illegible] که خداوند [illegible] بیرون کرد [illegible] جماعت خداوند را [illegible]
نشان دادند [illegible] بقدر پیش رفت در برابر خداوند تعظیم کرد [illegible] برابر [illegible] که ای خداوند [illegible]
دیو [illegible] که اسکندر [illegible] در [illegible] است [illegible] شنیده ام که تو اسکندر را
[illegible] در بند کشیده [illegible] بدست خود بقتل [illegible] و اعتقاد بخداوندی تو بیاورم
[illegible] قسم که پوست از [illegible] خداوند چون این [illegible] شنید روی بجانب [illegible]
کرد گفت حکیم [illegible] اسکندر [illegible] کفت خداوند [illegible] اسکندر [illegible]
خداوند عقابین [illegible] گفت اسکندر [illegible]
[illegible] از رفقا مهتر نسیم [illegible] شنیدم [illegible]
لعل پوش [illegible] روانه شد چون [illegible] رسید [illegible]
[illegible] دیو [illegible] اسکندر [illegible] نقابدار [illegible] مهتر نسیم مقدم [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] دیوان [illegible] جماعت [illegible] هزار [illegible] دیو [illegible]
[illegible] دیو [illegible] هزار [illegible] دیو [illegible]
[illegible] دیو [illegible] زمین [illegible]
[illegible] هزار [illegible] دیو [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] روز [illegible] هزار [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] دیوان [illegible] دیو [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] عقابین بر زمین [illegible] نقابدار [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] بر زمین [illegible] زمین و آسمان [illegible]

دریوکه آه از نهاد اسکندر بر آمد و گفت بار زاده خداوند تو را نیز برزد که ملک جلال ... چون ... لشکر
ملک جلال چون ملک جلال را کشته دیدند از جای در آمدند و روی به نقابدار نهادند ... از جای
... سهو دار نقابدار ... حرکت ... سپاه ... از جای در آمدند و زدند ... دار
... نقابدار ... خود را ... تیغ بر ... گفت که از ... رفت که ... زاده
خود را ... داد ... گفت زن جلب ... علم
گفت چون ... علم ... شاهزاده تیغ ... علم ... کرد که لشکر کفار
چون علم را سرنگون دیدند ... نهادند ... چون از ... رفتند
در ... لشکر اسلام تا ... از عقب ایشان رفتند
... شاه ... بس مراجعت کردند ... ایشان را ... مراجعت کردند
داخل بارگاه ... در جای خود قرار گرفتند ... زرین کمر ... نقابدار
... از ... رفت تا ... بم

اما عاشق بازان گو

... چون ... فریدون
ملاحت ... دلستان ... چون برق لامع ...
... از دست ملک جلال زخم دار ... مرکب ... راه ... بدم ... چون برق لامع ...
رفت ... شهر ... رسید که ... تمام ... در ... حصه
دانسته ... نازک اندام ... بیرون شهر ... داده بود و دختر ... جا
... مرکب ... زاده فریدون ... باغ رسید مرکب ... داخل
باغ ... فریدون از ... بر زمین افتاده مرکب داخل باغ ... مشغول ... خواجه ... چون ... زمین
... بیرون باغ ... نازک ... بر کشته
نازک اندام گفت ... برخواست ... نازک ... رستم دستان ...
... فولاد و زخم ... نازک اندام ... فریدون افتاد ... لب ...
هست ... سلطان عشق ... در جهان نهاد ...

اما صاحب تاریخ ... قلمت و میز ... آید
که چون ارکس دیو کشته شد جالینوس روی بجانب خداوند کرد و گفت خداوند ... بیدار ... خود
... گفت ... حکیم گفت ... برویم ... خود ... بینا ...
... قبول کرد برخواست همراه جالینوس روانه شد ... تد خداوند گفت
... که امشب برویم در بهشت استراحت کنیم چرا که در آنجا ... رفت ... کم ... که ... در
رفته بیم جالینوس گفت ... داخل بهشت شد ... گلها ...
چند ... از ... روند ... شنید ... زاده ... نور از ...
... گرفتند ... چون ... دیو ... بر زمین ... اشب بروم که
... نقابدار ... کرد روی بجانب ... روانه شد ... داخل
... بارگاه خداوند ... خداوند در بارگاه ... از ... رسید گفتند ...
گفت این زن جلب ... رفته است ... روانه کرد ...
... دروازه رسید ... خلق ... دروازه ... در ... مکیند ... در ... داخل
شد ... خداوند ... از ... کرد ... خداوند ...

دست داهد

از دالان بیرون رسیده امر کرد تا خواجگان فریدون شاه را برداشته داخل باغ کردند و دو شاه در میان باغ
بر تخت خوابانیدند و مرکب او را در گوشه پنهان نمودند و ان نازنین در بالای سر فریدون نشست
و قربان و صدقه بسیار کرد و امر نمود تا آب گرم آوردند و زخم شاهزاده را شست و بخیه نمود
قدری حریر بر جراحت شاهزاده در بست و بدست خود بر دهن شاهزاده که الکن و در بالین او نشست
و گریه میکرد و میگفت اشعار نازکی چنان که خواهر نازکی انکه عتاب آغاز کی چون
نظم
چون دل ببردی دین مبر صبر از من مسکین مبر ما را به دام بلا کین مبر تا تقصیر بود
و سر فریدون شاه بر زانو نهاده بود و چهره او بر روی شاه گریه میکرد و ابیات میخواند و اشک از آن نازنین بر
صورت فریدون چکید و ان دلاور بهوش آمد و از ته دل آه کشید گفت یا الله چه حال است شاهزاده بگوش آن نازنین
رسید خرم شد و گفت یا الله یار تو باد بفدای تو گردم با من سخن بگو که نزدیک است عمرم بسر آید
فریدون چون چشم باز کرده خود را در میان باغ دید و نازنین صنمی را در بالین خود دید که
جمالش عروس بهشت را جلوه گری آموخته بحیرت در که فریدون نگاه کرد با آن نازنین بسخن در آمد
شاهزاده روی بدختر کرد و گفت ای نازنین مهر انور در سینه سوزان کیستی آهوی گریزپا کیستی در ملک
سعل جهان کیستی ای کافر فرنگ تو ایمان کیستی دختر حالات خود را بیان نمود بعد از آن روی بشاهزاده
کرد که ای جوان بگو به بینم تا از کجا آمدهٔ و اصل نسبت بکه میرسانی فریدون گفت ای نور چشم منم پادشاه
آن شاه گیتی ستان که سکندر بود در جهان فریدون شاه منم از نکار زاولاد ان خسرو تاج
دار ای نازنین من فریدون پسر اسکندرم چون آن گلپیکران این سخن شنیدند خرم شدند و تمامی بدست
شاهزاده مسلمان شدند دختر امر کرد تا مجلس بزمی بر روی شاهزاده گستر انیدند قبا اطلس بر
ارواق بعد طمطراق بگردش در آوردند فریدون گفت ای نازنین جلوه گر مجلس ها در میان باغ
بسته گردانید دختر امر نمود تا بانی بزم چیدند دختر دست شاهزاده را گرفت از قصر بیرون
آمد فریدون عجب باغچه دید بر زمرد سبز بهشت یکطرف جوی شیر پیاله خوب روی
بدور نشسته مانند صفای نو صفا
از ان مجلس و باغ خوش شد آمد بر زمین نشست شاهی بگردش در آوردند و ان نازنین دستر از

بر یکجا بیرون از انگشتی کرد عروس دهر خلوت نشین کرد و دولت اند خته را حیر گرفت و دانست بکر
جامها و پیاله ها پر کرده بدست شاهزاده فریدون گردانید گفت فدای تو گردم بنوش که تقصیر دوره اول
گوئی دارم هم ساغر گیر خوش که رسم تعلق بزم حقیقی داشت بلند انداز که اندام ولعت انداز
بگردن شاهزاده و بنازو فتا و فرو روح گردید که چنان ... گفت مبادا ... فرو در مجا
مجلس در گنجینه ها ... بخدمت شاه ... رسانید و مقدمه ها عرض کرد که شاه ... در
خواند ... فرو در رفت ... که او ... زنگیم میکشند گفت زنگیم ها ... بر ... داخل ... ما
سر ... در ... شاه ... گفت ای زنگیم ... کار ... رسانیده که ... اسکندر را در باغ آورده
به او صحبت میدارد ... لشکر بر دالسته ... خود ... ها با ... اسکندر ... زنگیم انگشت قبول ... زنده
گذاشت فرق ... سه هزار کس بر داشت روانه کرد ... باغ رسید که خبر ... انداختم
داد ... ببلکه ... ازهول ... سه هزار کس ... گرفتن تو فرستاده است چون باو
این سخن ها شنید ... پرواز کرد شاهزاده احوال پرسید ... مقدمه ها نقل نمود شاهزاده گفت
ای جان من هیچ تشویش بر دل خود راه مده که بتوفیق خدای تعالی علاج این ها میکنم در این
زنگیم ... گرفتند زنگیم گفت ای بی ها ... خود قدم بباغ نهاد چون
در باغ ... که زنگیم ... چون تو ها ... انکه قدم در باغ ... داشت
... نامردی بجز دست زنگیم ها گرفت ... تیغ ها از کمر ... زره
علم نمود و آن ... بجز ... سر ... زنگیم ها گرفت ... تیغ ها از کمر کشید
چنان بر خود ... زد که هلال ... از تنگ ... بدر رفت ... که نازک اندام
آن ... بر دست بازو ... شاهزاده گردم سه هزار کس در بیرون باغ ... زنگیم کشته
دستار ... فریدون گفت خدای ما بزرگ است ... خود ... پوشید از باغ بیرون
آمد ... که منم فریدون ... اسکندر ... زنگیم چون ... خود ... از ...
سر ... گشته ... روی ... داخل شهر شدند و بخدمت ... آمدند چون از
... فرزند خود ... گفت ... که فرزندم از دستم بدر رفت خود ها بر زمین زده

در کرب بها چالاک نمود و کریب وزارت مبتکر و وزیران او را دلداری میدادند و عرض کردند که شهریارا این کار بزودی
مگر آنکه طلسم قوس جادو بغیر از برای جام و کتاب [illegible] اول و [illegible] تمام داخل بارگاه کنید و [illegible]
و کتاب [illegible] رسید تا بعد از آن طلسم گرفتار گردد و دیگر بنده کمال همت [illegible] سخن [illegible] لب باز زبان [illegible]
آمده [illegible] روز بر عرض کرد که [illegible] بنیم ماه چه باید کرد و زیر انگشت قبول [illegible] و داخل
شد چون بدر باغ رسید خبر بفریبدون دادند که شهریار و وزیر [illegible] بخدمت شما میآید شهزاده
او را داخل باغ کردند چون چشم او بر فریبدون افتاد در برابر تعظیم نمود و عرض کرد [illegible]
بخدمت شما میرسانند که قدم رنجه فرمائید تا در بارگاه شما را دیدن کرده باشیم شهزاده برخواست روان شد
هرچه او را مانع شد قبول کرد با وزیر داخل شهر شدند چون رسیدند دلاوران او را استقبال
نمودند و او را داخل بارگاه کردند و صندلی گذاشتند فریبدون در بالای صندلی قرار گرفت [illegible]
[illegible] شد و اهل بارگاه او را دیدند بخیال ایشان رسید که رستم دستان و سام نریمان
و از فرزندان [illegible] گفت ای دلاور [illegible] فرزند من [illegible] که او را [illegible]
او را [illegible] رسید [illegible] کرده [illegible]
و جایی در اینجا هست که او را جام و کتاب [illegible] جادو [illegible] هر کس [illegible] از برای [illegible]
[illegible] حمزه [illegible] فریبدون گفت [illegible]
[illegible] بس فریبدون
[illegible] در جلو [illegible] جامه [illegible]
[illegible] دید [illegible] تمام مروارید [illegible] فریبدون [illegible]
فریبدون [illegible] روانه شد چون نزدیک شد [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] بر روی زمین افتاد [illegible] فریبدون [illegible]
تابان زلف [illegible]
شاهزاده رسید چون [illegible] افتاد [illegible] عاشق [illegible]
گرفتار [illegible] فریبدون [illegible] دست او را گرفت [illegible] فریبدون [illegible] عاشق [illegible]
گفت ای جوان تو چگونه در این مکان آمدی فریبدون گفت [illegible] از عقب جام [illegible]

گفت جوان دانا [illegible]

[illegible] طلسم [illegible] جادو [illegible]
[illegible] شهزاده گفت [illegible] فریبدون [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] طلسم [illegible] گفت [illegible] جام [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] کرده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده [illegible] فریبدون [illegible]
[illegible] فریبدون [illegible] جام [illegible]
[illegible] فریبدون [illegible] جام [illegible] شهزاده [illegible]
[illegible] شهزاده گفت [illegible]
[illegible] فریبدون [illegible] گفت [illegible]

الشمه دانی یا قوتها به نسیم انداخت یا قوتها بدست نسیم داد و بال ادهم [illegible] گفت [illegible]
از آنجا برخواسته بدره‌ها دکان جواهری دیگر آمد و در آنجا الماسی بها بدل کرد برخواسته از بازار بیرون رفتن [illegible]
[illegible] رنگ یاقوت برکرد [illegible] رسید که کرد [illegible] است [illegible] که او [illegible]
[illegible] دکان [illegible] جواهر بها [illegible] گفتند [illegible]
[illegible] رنگ کرده [illegible] گفتند [illegible] رنگ نکرده [illegible] چون بود دکان [illegible]
کرده [illegible] ایشان [illegible] در عقب نسیم [illegible] بودند که [illegible] بازار [illegible]
که بیکبار نسیم چون [illegible] مردم در عقب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] شهر [illegible]
شهر [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
شاهزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

دیگر که آفتاب سر از سنجاب برکشید داخل بارگاه شد قرار گرفت که ورا نوبت فریدون شد لباس شاهی در بر کرده بیم

بیرون بیرون آمد داخل بارگاه شد فریدون گفت لالا ورای حیله است گفت این بیاده رهنم اسکندر رومی فریبنده

ها مهترنسیم میکو چند نسیم گفت شهریار سخن از عقب سپرده اسکندر آمدم که بر پادشاهی ایران رهنمای مستجاب شده در این بیم

گفت یا وزیر این جهان لا اشتراء الشهید گفت سنجاب شاه گفت مرحبا برخیز فرمود بابا جان چند روز در این خانه

نشان لشکر دیده خود رم بخدمت مختصر برسیم القصه تا روز غروب در بارگاه صحبت میداشتند چون شب

نسیم و فریدون برخواستند بمنزل خود آمدند فریدون گفت بابا امروز در بارگاه چه حرفی نزدی نسیم گفت لالا و ربا

حاله مردم به اقبال یار زوال این سبب برخواستم متوجه حرم سنجاب شاه شدم چون به در حرم رسیدم خواجه سرا دیدم بر دری

نشسته اند نسیم روی به او لطف کرد که بروید سنجاب شاه را بگوئید که مهتر نسیم میخواهد بخدمت شما برسد خواجه سرا بیرون

به سنجاب شاه رساندند گفت او را داخل حرم نمودند نسیم چون بخدمت سنجاب شاه رسید برخواسته او را در پهلوی خود نشاند

باد سخن در ها حدانا بابا رسیدم گفت شهریار شنیده ام که در این پرده عصمت دو دختر دارید که لالا در سر اسکندر

خود ها بر او بیمی بخواهید سنجاب شاه فرمود بابا من هم به این فکر بودم نسیم از جا برخواسته متوجه منزل خود شد

نسیم هم بر حرم شد گفت بابا چه کردی نسیم گفت شهریار را او ها را راضی کردم و امشب ها بیرون نه روز دیگر داخل بارگاه شد

شاه فرمود طلب نیک کردند و شهد ها آئین بستند و عقد نازک اندام را با فریدون بستند و نیکی را با سنجاب دریک زمان

فریدون را گرفت در حجله خوانند به است نازک اندام دادند و ایشان بوصال یکدیگر رسیدند و از یک شهزاده قطعه بر

نازک اندام بسته شد که در حجله چهارم زکره خواهد شد و همچنین با ایشان خواهد کرد که روز دیگر شهزاده از حمام بیرون

آمده و سوار شده و مهتر نسیم ها در جلو و سرداران سنجاب شاه در جلو شهزاده داخل بارگاه شده در زیر بر تخت قرار

گرفت و در لالا و ها دو شهریاران آمدند دست شهزاده را بوسیدند قرار گرفتند و چند روز دیگر عقد نرگس خواتون

بجهت فریدون بستند و مرد را از یکدیگر حاصل نمودند در رسم نرگس خواتون نطفه کیهان زمان از وی بیتی بسته گردید

الت داشته تماما در بارگاه عقل بین بزکر خرام دو در حجله چهارم شبک فراهم کرد القصه بعد از چند روز دیگر نسیم

با فریدون داخل حرم شدند و با نازک اندام و نرگس خواتون بصحبت در آمدند که چشم نسیم بر دو دختر دایه افتاد

دل از دست داد از جا برخواسته رفت در پیش او نشست دو دختر دایه شیفته بود دو دختر نسیم ها دید بر بوش آمدند

عقب تر نشست نسیم هم پیش تر رفت که دو دختر دایه بر آشفت نهیب نهیب به نسیم داد که ما دختر خطاییم در پهلوی

منم رنج زهفت کار ببنیم کلم

گفت از بس حکیم سبب فریدون معقوله در دو دختر بر خواست بعد کف دست بر فرق بالا زد نسیم بزبان آمد که ای

فریدون گفت سلم زاده دشمن بد ما است کار یکی که دو دختر به راز یک گنج جمع کرده قرار زد پیش من داد این فریدون تا زین

هم بهلوان بجز دو دختر را عقد بستند و بر نسیم دادند نسیم مهاره خود ها را از دو حاصل نمود و نطفه در رحم بسته گردید که در

جلوس سام عبای بریها خواهد چون روز دیگر شد نسیم گفت شهریار را اسکندر رومی به بهار اسکندر به ببرد و دو چشم او در راه است

سنجاب شاه گفت بابا ما هم در این لشکر ها دیده ایم پس روز دیگر شهزاده و نسیم حرم خود ها را وداع نمودند با لشکر

رخصت از شهر بیرون آمدند و با دوازده هزار کس و انجا گنج طلسم با سنجاب شاه متوجه در بند و تا ایشان هم

تا به لشکر ایشان برسیم

اما سخن سلطان عرمه شیران زبان فیلقی

روایت کرده اند که چون نقاب بود که قباد و شهریار بسر و سلطان فیروز را طلس بود که قلا از وزر زخم دار گشته بود که

اورا از میان بدر بر دیگر میدهد تا آنکه یکبار رخ طلسم بسیم از قلعه القلعه به قلعه طلایه میکشید بهوای شهر چنین ها بهر

دلاور در شروع کرد دیگر اکردند که شهزاده قباد از نیت مرکب در اقتاد به او در این جا داشته یکی چند علم از

فریبرز این ملک جلال موبد شیر که چون شب بر سره دست در ها حد نجاب رفت در عالم خواب شهریاری

باد فریدون دید که در بالین وی نشست و نور انجال او به آسمان میکشید فریبرز زبان برگشاد که ای شهریار

شما کیستید آن جناب فرمود که منم خلیل خورشید ملت ابراهیم خلیل الله جد محمد ابن عبدالله ای شهزاده فریبرز

دانسته و آگاه باش که ملک جلالی از زر تیغ او لاله و دهان اسکندر بدر رفت و وصل شد تو سلطان تو بهر زاده

اسکندر را از دست به درت زخم بر داشته و نام او شهزاده قباد پیشه مرکب او ها بر داشته بدین طلان

آورده او ها اطاعت میکنی و کمر اطاعت اسکندر به در میان جان میبندی در عالم واقعه حضرت ابراهیم

فریبرز ها مسلمان نمود چون روز روشن شد شهزاده فریبرز در بارگاه آمده و قرار گرفت سران سپاه یکجا

مینامدند سر فرو زمین آوردند اما چون نظر او به ایشان بر فریبرز افتاده اسب او از درجه بی او دید ندر

آن اشک زره بارگاه بر هم خورد نکرمان بیرون داخل شد و تعظیم نمود عرض کرد شهریار دانست و آگاه

باش که جوانی چون رستم داستان فرق بر لب بیتی ها رحیه شده از اسب بر زمین افتاده و زخم منکری

باز عقد بست چون شاهزاده داد فرمود تا شیشه‌ها آتش بستند و ابن ماه با کلام عمل را بنمودند و از آنجا فتاده شد باز نظم
بستند کرد و آن موقوف بند را به زیر خواهد شد پیش فیروز لشکر ها را به اطراف دربند تا راه روانه شوند اما چند ماه از آن روز
کمبود لشکر اسکندر رفت چون ملک هلال را شکست دادند روی به او نمود که لشکر خزانه‌ها بر دار و روی به دربند
نا بر روانه شو مخوا لشکر روانه شوند که کمر درشت چون لشکر شکافته شدند از معلم شاه دوازده هزار
سوار شد در پیش پهلوان شاهزاده فرزند دیوان سوار بر مرکب و سپهر نسیم در دهنه جلو و شیخ الشیخ
تحقیقات بر مشرق شدند امیر لشکر خرم شد از آنجا به دربند تا به راه روانه شد تا رسیدند تو قبل صبح و سر ببرید
زدند فرود آمدند فردا کرده‌اند که امیر دربار نسیم کرده که می‌خواهم میان دربند ها ملاحظه کنیم که دربند چگونه جایی است
که بلالش از جای برخاست و در پیش سر فرود آمد و عرض کرد که شهریار این دربند چنان محکم است که اگر کسی بخواهد
از آنجا عبور کند اسکندر گفت بیا خبری بیاور نسیم روانه شد چون داخل دربند شد دید از کمر بنتوان عبور کرد
فولاد که بر کرده در دیو که بر آن نجار آن لشکر نسیم بجا کمند‌ها خانه کرده در کنار شکست که از خبر رسید باز کمند نهاد
که با لشکر داد که از کمال بر زمین نقب است که با جز برهنه بر سینه اش نشست و گفت در دوری اگر نالد نالد
در آن شاهراه میکنیم از آن شکست جدا رود در پس دست او را ببست و گفت را لشکر بگو به لشکر اسکندر بگجا رسید است
پس باسر نیم تا بهنگ او را گرفته همه جا آمد مرشد الله داخل بارگاه شد چون چشم اسکندر بر نسیم افتاد گفت ای جان
چگونه نسیم گفت هر چه خواستم از دربند رفتم شد که به را گرفته آوردم که از و خبر این معلوم کنم این ها کو دروغ
را التماس کو که شما چگونه از دربند میگذرید ای الله ان الشخص گفت شهریار در این حوالی جزیره از کافور که کوهی
از دربند عبور کنی باید به قلعه از آن جزیره کافور بیاید در رسد در گذار لی جو ده بر برید داخل دربند کو
از این دیگر چاره نیست اسکندر خرم روی بجانب دلاوران نمود گفت یک دلاور می‌خواهم که برود
فوراً بند ورد که صاحبقران این صاحبقران سلطان فیروز از طلب لشکر بیاید آن شب بنا بر خواست در برابر
سرافراز آورد و بیرون آمد مستغرق آهنی و فولاد شد تا از دو هزار کس رو به جزیره کافور روانه
چون ... بیرون رفتند در دربند افتادند چون در میان
... در جهان های تمام زر ...
... گرد و سوار ...

[illegible]

بر سر دارد و مرکب نازی زرد دست او ایستاده‌اند چه میکنند اما مسلم است چرا که سخت زبان روز نمار رسیدند چون
فریدون این سخن را شنید گفت صدق یا ابراهیم خلیل به برخواست و نشست و فرمود بر او در بی طاعت
من اگر روز بران عرض کردند شاهزاده چه خوابی دیده فیروز از آن ملک هلال نجیب در خواب دیده او تمام
سرداران بیان نمود این بگفت از جای برخاست و وزیران سوار شدند از لشکر بیرون آمدند چون
چشم ایشان بر قبادشاه افتاد دیدند که چون بوره زال زرد افتاده است و زخم منکر بر سر دست شاهزاده فیروز
امر کرد تا او را برداشته داخل لشکر شدند امر کرد تا زخم او را شستند و تدبیر کردند و مرهم گذاردند و حکم
شاهزاده فیروز کرد و خدمت او را در میان جان بست و متوجه شد اما بعد از سه روز
قباد چشم خود را باز کرد و تا لسید گفت یا الله فیروز آواز برآورد البته یا رسول باد شاهزاده قباد
خود را در بارگاه دید و در بالای سر او نشسته است فیروز را با قباد دید ...
از او اثبات فرمان نمود شاهزاده فیروز گفت ای لاور خواهرم جعفر که ملک هلال بلا را من گرفته‌ام
رفته به لشکر ... بدست خلیل خود ... ملعون ... بیان نمود
قباد خرم شد اما بعد از ده روز دیگر زخم او بقدرت الله خوب شد به حمام رفت فیروز یک دست
لباس شاهی ... سوار شد و شهریار آن پیاده در جلو او میدوید و لیکن ...
در نظره ... که ... داخل بارگاه شد ... قرار گرفت
... ...
... ... ابراهیم
داد ... فیروز ... شاهزاده عالی
... ... برسر او
... چون فیروز این سخن را شنید گفت ... اسکندر
... ... فیروز
... ...
... شاهزاده ... چون این سخن ... فیروز ...

یک دلاور خواهم از عقب او برود که رستم شاه و فیروز شاه اسکندر از جای برخواست و سرود آورد همه قبول کردند
خان فرزند از دست برد و فیروز شاه با گاو زر بر داشته پیاده رستم شاه دست برد و گذارده بیرون آمد با چهار هزار
کس او در راه شد و داخل جزیره شد که بیک بار از دو گاو چهار صد زرع از نیمه در هم و فقط بر نفس ها
بجا نشد و بند نمود که رستم کمانها در سر و جنگ در هم درده یک تیری در برابر کمان بپوست سخن کرد و حیط
هم او دو دولت فقدان از دل هر چه جای نجات چه بو سید بیگان سر نگشت گذر کرد و رزم او بیت داد
که رستم دلاور و نیزه دیگر بجا یکی بر چشم دیگر انگی زد که آن هم کور شد که رستم دست بر طرف نشد عقب بوا
بر عهد نشستی که بر خاک خطا نشست که آن لشکر گاو زر بار کرد بخدمت وارد شد و مقدمه را عرض کردند و گفتند
تا فیروز شاه نو بیم امیر روی بد لاوران کرد که یاران نمیدانم چه بر سر فیروز آمده که بلاش عرض کرد
شهر یاران جزیره و راه و دریغ بجزیره گاو زر برده یکی بجزیره شهر با زجا او برد و در آنجا دره شد و شهر دوران
دره شهر با زجا دو تا دو روز در هزار جا در آنجا منزل وارد شد فیروز شاه هم کم کرد بلند و گفت آن جا
بلند چون عطفان این سخن را از بلاش شنفت برخود آمد و از نهاد کش برآمد در دم منقوفا اثنی هر گرد و فسنگ نهیب داد
تا شاه پور را تماد و ندای جلو شنو که شنید اسکندر سوار شد مهر قسیم ها در انداخته با چهار هزار کس متوجه اندر شد
آنجا برفت تا داخل دره شد همچو افتاده بر چمهای زرنگار رنگی رفت و رنگ بر دهای تمام مردان اسکندر
اهل بر شنود و سوار آنجها رسید و رسید فیروز شاه با تمام سپاه نظر دید که از نهاد دل بیاد که یک بار
تمام چمها بر چیده شد و هر که سوار در دل با دو هزار قبیل سوار از عقب بیدار شد که بیک بار گردن
فرزند بر آورد که ای شهریار فیروز شاه با دم زرین که با نام [illegible] اسکندر با رفت که از علم سپاه است اسکندر روح کرد که
اعظم خواندن که شهباز و جان رسید نوه بر دو دو که ای اسکندر تو هم چه یاری آنکه قدم در ملک من بگذار
بر کل حال نادرت تو را بیت هست من اسکندر دیگر او با فرست نداده دست بعود بسمله ی زد و نهیب
بر شهباز داد که این لکار را مها چون دیگران مپندار یکبار از دست من و دست تیغ ها برادران که شهباز
بنا کرد به افسون خواندن که اسم رب بر هم زده اسم اعظم تلاوت نمود و سحر او را باطل کرد چون شهباز دید
که سحر او کار نمیکند لاعلاج سپر بر سر جهان نگاه کرد و گفت بر فرق سرش که سپر او سر او چون جرم قرص ما
قالب بیرون از هم درید و خود شیم خود رسید سر لشکران دیو نکر برق علا سپاهیان از تنگ در ...

هزار کس رسید نهیب بر فیروز زد و دو ... گفت که جوان تو را چه یاری آنکه قدم در ملک من بگذاری ما شهباز را داد
میگویند حال تو را در تو را جنس تم که فیروز زبر دست گرد و تیغ ها از غلاف کشید حواله کرد که دستش خطا شد کرد کرده
از نهاد و فیروز بر آمد که بیک باز شهباز زد دست دو باز گرده شد تو را بار و آن جا بالای ...



که بیکبار از دست من که حال نادرت تو را بیت هست من که گفت بر سر او چو دلی که از انشاء مرکبش بیدار رفت که
آه از نهاد ده لشکر بر آمد حمله بر سپاه جادو آن نمودند که دو از ده هزار جادو مسلمان تو قتل و جنس در یا لای
بکو بکو گریختند از آن جانب اسکندر و به لشکر از فیروز لشکر روی بد لاوران کرد که یاران فیروز را کی رفت ...

یک دلاوری خواهم از عقب بارد

امیر گرد با لشکر حرکت کردند بعقب نشستند که دیدند از طرف بیابان گرد شد [illegible] علم [illegible] دوازده هزار کس
نمایان شد در پیش [illegible] نقابدار [illegible] جولانی [illegible] رسید تا آنکه [illegible] در بند [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

او بدر رفت که [illegible] و فیروز [illegible] لشکر [illegible] امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] برق [illegible]
[illegible]
[illegible]

واز آنجا پیاده دست از جنگ کشیده نقابداران خود آمدند [illegible] روز دیگر امیر گفت در بارگاه فرا گیرند
دلاوران جا بجا قرار گرفتند که اسکندر گفت جماعت [illegible] بود محمد و با او آنچه دیده بود و [illegible]
کردند امیر تعجب کرده که پیاده نقابدار رسید عرض کرد شهریار نقابدار سرخ پوشی به بدن [illegible] امیر فرمان
فرمود دلاوران ادهم استقبال کنید و داخل بارگاه نمودند و صندلی [illegible] گذاردند نقابدار قرار
که صدای [illegible] بالای صندلی افتاد و بعد از نقابداران رسم اسکندر گفت دلاور رخصت بگو ببینم
[illegible] از دولتان کیستی نقابدار از زیر دو لب که شهریار غلامی داشتم از من گریخته
بود از عقب او میگردم حال [illegible] اسکندر چون این سخن را شنید در خوانه فکر فرو رفت [illegible]
[illegible] گفت دلاور بگو ببینم غلام تو کیست غلام خود را [illegible] نقابدار گفت [illegible] اسکندر گفت
[illegible] نقابدار گفت [illegible] ببینم کیست نقابدار [illegible]
کرد [illegible] محمد [illegible] افتاد عرض کرد شهریار [illegible] که در بالای صندلی نشسته است غلام من است
محمد چون این سخن را شنید در خوانه خشم فرو رفت اسکندر [illegible] در میان [illegible] انداخت [illegible]
در خشم فرو رفت گفت دلاور [illegible] رخصت بگو ببینم اگر غلام [illegible]
در میان دلاوران خفیف [illegible] محمد در غضب رفت گفت ای نامرد [illegible]
که من [illegible] گفت من چه [illegible] تو از کجا [illegible]
[illegible] محمد دید [illegible] اسکندر [illegible]
امیر گرد و گفت شهریار [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] شهریار [illegible]
[illegible] بعد از آن اسکندر فرمود [illegible] در بارگاه آوردند نقابدار چون امیر را در خشم دید
رو و گفت ای اسکندر تو و غلام من در خشم فرو رفتم [illegible] در میدان [illegible]
می‌الست اگر [illegible] غلام [illegible]
[illegible] تا بارگاه رسید فرمود تا طبل جنگ را بنوازند [illegible] اسکندر [illegible] محمد فرمود [illegible]
جنگ را بنوازند [illegible] روز دیگر [illegible] دست [illegible] دران [illegible]

اندود دریانی [illegible]

[illegible] میدان [illegible] نقابدار سرخ پوش [illegible]
[illegible] میدان [illegible] غلام من [illegible] قدم بگذار در میدان مردی
[illegible] که دیگر طاقت [illegible] داخل میدان شد گفت [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] مشغول شدند نیزه
[illegible] مشغول شدند [illegible]
جیب از نقابدار [illegible] جیب [illegible] از جیب خود [illegible]
نیزه [illegible] از دست او [illegible] افتاد [illegible] بدست دیگر نیزه را [illegible]
نیزه [illegible] محمد [illegible]
[illegible] قبضه عمود را گرفت [illegible] نقابدار [illegible] از دست [illegible]
[illegible] که محمد [illegible] سپر [illegible]
[illegible] محمد [illegible]
[illegible] چون [illegible]
عمود [illegible] محمد [illegible] قرار گرفت
[illegible] محمد [illegible] سپر [illegible] قرار گرفت که
نقابدار [illegible] محمد [illegible] نقابدار [illegible] انداخت [illegible]
گرفت [illegible] جنگ [illegible] که صدای [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] داخل بارگاه نمود [illegible]
[illegible] گفت [illegible] از نقابدار معلوم [illegible] محمد [illegible] چون [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]
نقابدار [illegible] محمد [illegible]
[illegible] محمد گفت دلاور [illegible]
[illegible] نقاب خود را گرفت [illegible] نقابدار خود [illegible]

ولیسم افتاد در جور بالکرت ریبن از جا بنیبن بدر رفته خود را بر قدم محمد انداخت محمد زیر بغل او را گرفت وعیب او را
بوسید گفت جان و فرزند از کدام زن مبتلی عوض کرد فرزند تو شود مرا چه سبب در اینجا میگو بنده از رفقه و
ولی روح افزا بانو بیم محمد او را در بغل گرفته در کشید که بنیم هیچ را کنه و سر در میان جادر و گفت ای کنیزک
رو دمی وای که معدن فادری عشق نبارد محمد و جمشید نظاره او بیم را دیدند گفتند بیا جان خویش ایشان بیم و خیل
شد و در ایک بجو به بیم از جا در آمد بی هیچ در فکر نابود این بود بلبه آورده ای جمشید گفت بیا جان بیک طبق زر و را
بر تو آورده ام بیم گفت جه خانکه لنی دست جام ابیت که استاده از ل زینه تو در خسته پهلوان بنده و در اوی
نو بغل سنی دست تو نگاه کرده ام جمشید گفت تا با که تو که ملا دیده از کو نو بیفته ها بکس بیم گفت اشهد یار نعیم تو گا
ارو فتنه لشکر برفت مبدا ای کو جه قدر شیر بزن اژش میکردم جمشید در خنده شد فهمید که بیم شیر بزن خواهش و ...
و مرا شیر بزن در نزبت و در دند بعد گفت بیم تو بر و اسکندر را خبر کن کو دلش در تشویش است پس بیم بیک طبق زر
از او گرفت ببارگاه جمشید آمد مقدمه را از جهت ایشان نقل نمود اسکندر خوشحال شد روز دیگر امیر زاده ها
گاه را آراستند و محمد و جمشید داخل بارگاه شدند در برابر امیر تعظیم بجا آوردند و جمشید خود را بر قدم امیر انداخت
امیر جبین او را بوسید و صندلی او را دست راست گذاشتند و جمشید قرار گرفت مجلس بزم آراستند و قرار
گرفتند تا بدالستان اوریسم

احوال شیر بی مغالان و صحبه دستان بردازی

و صندبیان گلستان نکته پردازی و نقالان این معامله چنین ذکر کرده اند که چون قبل تن از طلب شیخ جمشید ابی
محمد نکست بر داشت روی بقلعه خود بدر رفت داخل قلعه خود شد چون مار سر دم زده بر خود زخم خورده بود که
خبر به قبل تن دادند که شد یار شما عیاران جا بجا بخدمت شما میرسد قبل تن خرم شد از جای خود در است شد او را استقبال
استقبال نمود و داخل کرد دید بیک دیگر را در بر کشیدند عیاران بنشستند قبل تن گرد که ای یار تو را چه میشود قبل تن
گرد که ای ملکه آتفاق دانسته و آگاه باش که اسکندر بی خروج کرده القصه تمامی حالات او را بیان کرد چون
گفت خوب چه باش که تدارک بکنم و بلای فرا سر اسکندر بیاورم که از من بد ائمه تنها باز گو بنده از جای برخواست
ده نفر نصیب پهلوانان گردان زبر دست خود را بر داشت با اسباب که ایشان تنها بکار می آید بر داشت و
رت نقاب شد بسته در سر بیک کوه فلک از تنور سخت بنا کرده بود که کردن این شاه امیر بیک بار دید و موافق شد

اندک اندک زیاد

اندک اندک زیاد شد چنانکه امروش ایشان دیوند متفقین اکثر کردند که بیک بار ابر با آمد و ستاره ها
ناپدید شد و برق جستن نموده و هوا ابنا گرد تاریک گردان که بیک بار برق اساز زر شد اسکندر و دلاوران رفتند
متوجه شوند که جهار زرنج در زمین افتاد امیر فرمود جادر بکنند که هر کس در زیر بماند خوابش بکردن خود کش بجای
جادر زدند اما اسکندر و الماس و منوچهر بیم از اردو بدور که بود بیرون رفتند چون قدری راه رفتند دیدند که
جا نشست دانستند که اسره لیوه است پس اسکندر بیم و الماس بکوهی رسیدند امیر را خواب غلبه نموده شتر بهادر
کوش بستند و بخواب رفتند منوچهر بیم گفت من میروم بید طلب بدر ها بید کنم پس بیم بدر رفت از جای
شب عرعر جادو ت کردانا گفت شمار دید که هر کس از زیره بیده بیرون بیا و ریده بیم من بیا و ریده بیان
بلند شدند از قفای ایشان اسکندر رسیدند او را در خواب دیدند شادان خرم شدند اسکندر و الماس و منوچهر
برداشته متوجه کوه شدند امیر جا میرفتند تا خود را به پیش عرعر جادو رسانیدند اسکندر و منوچهر و الماس را زمین
گذاشتند چون چشم عرعر بر ایشان افتاد خرم شد اشاره کرد بخیمه خود که اسکندر را بردار بر طاق بگذ
و ولا جهار لکلاف بکش و بر پا سبانی او مشغول باش خیمه قبول نمود اسکندر را برداشت متوجه طاق گنبد
شده او را بر طاق داشته پاش تا بدالستان اوریسم بعد از آن عرعر خود رو بجانب گردان دیگر کرده
گفت جماعت از کب ها با این جوان به بر بید از ره ای قبل تن پس منوچهر با الماس برداشته پس جهان
متوجه قلعه قبل تن شدند و در وقتیکه قبل تن نشسته بود که ایشان رسیدند سر فرو آوردند گفتند
شد بار عرعر شاه تمام اردوی اسکندر را زیره بدار انف نموده اسکندر و الماس و منوچهر را از زیره بیرون برده
بیرون آمدند و عرعر آنها را گرفت اسکندر را بطاق ایکنیزه فرستاد الماس و منوچهر را بخدمت شما فرستاده
بعد قبل تن امر کرد تا منوچهر را آوردند نظر کرد مرکب سر چشمه یاد بید گفت این دلاوران این مرکب از ری
سواری و پهلوانان خوب است پس امر کرد تا منوچهر با الماس برداشته متوجه شهر جهیلانه شدند تا بدالستان ا
ایشان بر بیم پس قبل تن امر کرد که ای جماعت بروید آنچه خدا بر ست از زیره برق بیرون میآید بگیرید
از برای میلان بر اسکندر به بنولستم پس سپاه کفار روی به اردوی اسکندر نهادند اما از این جانب منوچهر بیم
در بالای آن کوه رفته بود چون برگشت اسب از پهلوی اسکندر و الماس و منوچهر ندید آه از نهاد دلش بر آمد
پس از رو بالای آن کوه که هیچ بود بر داشت تا پای کوه باز دید که او را بقلعه قبل تن برده بودند رسید بجو

معبد داخل قلعه شده و گرد آن میگردد دید که بر بالای بلندی میگوید که عوج خواب بود که اسکندر با بطالیا
ایلچی فرستاده و مرکب حبشی یکی نیز آمدم او را از برای هیجلان فرستاد که آنکه از نشاده نیم برآمد از
قلعه بیرون آمده متوجه شد اسکندر به شده او را رفیق داشته پیش چند کس از چند سوار شنوکه انشوده
بر دندهای میآمدند تا شد اسکندر را به رسید ند و شجره ها فرستاد بخدمت خداوند و او را آگاه ساختند
چون خود را بخدمت خداوند رسانید عرض کرد که ای خداوند مژده باد تو را که فیلقوس را معلوم شد
هست که او را عروس ده جادو میگویند و تمام مقدمه ها از اول تا به آخر از برای هیجلان بیان نمود
خداوند خرم شده فرمود تا سوارها خلعت دادند مرکب طلبید انشو دالماس را بیارگاه حاضر نمود
هیجلان بر انشو شد چشم افتاد اما انشو نمیگذاشت که کسی به نزدیک او بیاید و جلو انشو بدست ایشان
بود روی به امیر کرد گفت جماعت این مرکب بسیار بی نظیر می جانکند جنبانید اما معلوم است که نمیگذارد
کسی سوار او شود فرزند اقتدار میکنم که او را سوار شوند و ببرند تا جایی که او را تماشا کنم امیر انتظار
نمودند پس انشو را ببردند روز دیگر هیجلان با چند هزار امیر صاحب طبل و علم از شهر بیرون آمدند در
بیرون شهر ایستادند این ها در این جا داشته پیش چند کس از سر حق گذاران عالم مهر نیم شنو ایجا از
شهر اسکندر به میآمد تا بجای انشو رسید مردم فوج فوج از شهر اسکندر میآمدند نیم چون چنان دید
خود را بگوش رسانید و خود را با چند نفر پیر مرد و فرزندان آراسته و بت و زنار اندخته چند خواست
خود را در آن مجمع انداز د مرده گفت بگوار که یک رسانید خود متوجه جای او شده نیم میرفت تا خود را
به کر رسانید چشم او بر انشو و الماس افتاد که دید هیجلان آواز بر آورد که ای جماعت بگوید این کیست
را سوار شود که یکی برخواسته آمد که نیم بزبان جبر به انشو رسانید که ای پدر ای ماش پسر اسکندر که
اگر بگذاری دست کسی بر پشت فوج این نشیمن اسکندر رسید مردم گوش تو را ببرم انشو چون صدای نیم
شنید یک تکانی بخود داده گوشها را علم و دم را قلم که یکی از آن کفران پیش آمد همچنان که رفت که جلو انشو را
بگیرد که انشو هر دو دست خود را بلند نموده بر روی او گذاشت و دندانها چون انداخت باز کرده سر او را با
کله بدور انداخت هیجلان چون چنان دید گفت جماعت نمیدانم خدا پرستان چه گروهی هستند که
نام مرکب این نا اهم جنگ میکنند بگذارید که دیگر میآید انهم رفت کشته شد القصه سه چهار نفر را انشو زیر لگد

وبدور انداخت

وبدور انداخت هیجلان چون چنان دید گفت جماعت نمیدانم خدا پرستان چه گروهی هستند که نام مرکب ایشان
ام جنگ میکنند بگذارید دیگر برود انهم رفت کشته شد القصه سه چهار نفر را انشو لگد کنده بدور انداخت هر چند
هیجلان گفت بگر دیگر برود کسی جواب نداد که نیم با قوزه گران پیش آمد و بت و زنار در گردن در پیش هیجلان
رسید تعظیم کرد گفت خداوند چرا بنده که این بت بزرگ را بگذارید میدهم چون که جلو او را در دست او بود
که اگر کشته شود بکار نیست هیجلان با الماس گفت ای جوان بیا او را سوار شو بینم تماشا کنیم پس هیجلان امر کرد
تا دست الماس را باز کردند الماس پیش آمد جستی نمود بر پشت انشو سوار شد که نیم بزبان جو تا بد با الماس رسانید که ولا
ور چند دور اوها بگردان اینکه گرم شد رو به بالا بدر بند و کم از عقب تو خواهم آمد الماس آواز نیم را شنید خرم شد انشو را
بجولان درآورد که میکی از انشو ها بگردانید رو به بالا بدر بند ها زیر بدر رفت هیجلان گفت یاران این بکجا رفت
نیم گفت خداوند سه چهار رحید است هیجلان گفت رفت گفت الماس و انشو و نیم از دست رفت و تاریخ
نمود در آن چون برق بدر رفت هیجلان جماعت بی که بودا جالینوس گفت خداوند این نیم بود که ریش تو
را شنید مرا شنید الله پاک انگشت بدندان گزید اما از این نیم ایجا میآمد تا آنکه شب بر سر دست ها
مدنیم در میان کوه در غاری قرار گرفت نیم دید در میان آن جو اشعل بسیار است بید ورد گفت بروم ببینم این مشعلها
از چه راه گذار است از غار سر از بر شد متوجه مشعلها شد ایجا میآمد تا آنکه از دور جمعی را بنظر دید و دید که تمام بت
و زنار بند میآمدند نیم با خود گفت به ببینم اینها کیستند این لشکر را داخل شد ایجا میرفت تا آنکه بدر و حصیر عالی رسید
بقدر چهار صد صندوق دید که در بالای یکدیگر چیده اند و گرد آن بسیار بدوره ایشان کشیک میکشند نیم در
گوشه ایستاده دید یکی روی به دیگری کرد که ای رفیق هر گاه چند روز دیگر خدا پرستان بشما بر بخورند این
بیرون میبریم اگر بیابد این تمام رسید جنگ میکنیم اما دعا کنید که نیم عیار بما نرسد نیم چون این سخن را شنید
گفت بحضرت ابراهیم تا معلوم نکنم در میان صندوقها چیست چون مرغ نیم بسمل طپیدن گرفت در گوشه
ایستاده تماشا میکرد و خنجر ایشان از بیابان میرفت که نیم او را گرفت و پیش خنجر را بر سینه ایشان نهاد
گفت بگو که میبریم راست بگو اگر راست نگفتی خلاص دیگر نه تو را میکشم گفت بترس نیم گفت این اسباب
از کیست و کجا میروند این صندوقها چیست آن مرد گفت ای جوان که این اسباب فیلقوس است و خزینه عوج
جادو را بسپاه اسکندر رسیده که در تمام ارواح او زر و برف شده فیلقوس چند سوار فرستاده که این را از زیر

برف بیرون می آمدند میگفت تا آنکه چهار حلقه دلاور او را گرفت برزده فیلی بر آنهم بست کشیم
که سرداره اینها نشد سکندر پیر رسید چون نسیم این سخن را شنید بر در دم او را زنده بکوه نمود خود را بصورت
او کرات احمد بلی شعل نار کرد بنوله گذاشتند اما کنیک چیان شراب میخوردند که نسیم جنگ در دو
در شغل ریخت که بوی آن در بلند شد تمامی بیهوش شدند که نسیم خود را بر صندوق او را باز کرد محمد سبز دود
دید بسیار خوشحال شد محمد گفت بابا جان در کجا بودی که دیق باده ما رسیدی نسیم مقدمه را بیان کرد
پس یک دیگر تمام دلاوران را خلاص کردند پس نسیم گفت جماعت شما باید که بیک مرتبه خود
خود را بر سپاه بزنید و از میان ایشان بیرون روید خاطر جمع کنید پس نسیم رفت در میان اهل
و ساعت دیگر باز آمد دلاوران گفتند کجا رفته بودی گفت بدانید آنچه سبیل بود بر دم
مرکبان بستم ایشان بنا کردند خندیدن پس نسیم بنا کرد سفید مهره زدن که دلاوران از چهار
جانب در آمدند خود را زدند بر سپاه دشمن که های هوی در گرفت و مرکبان رم کردند قیامت
آشکار شد هر کس که از جا در بیرون میآمد گردن میزدند پس خود را از میان سپاه بیرون انداختند
که کشتم خبر شد بیرون آمده لشکر تیغ در هم نهادند اما نسیم با دلاوران سوار شدند خود را بقلعه
رسانیدند الکس را برداشته روانه ارک شدند از آنجا نیز صبح شد کشتم نظر کرد از دو زده هزار کس
ده هزار کس زخم دار مانده بودند پس دید بر سر صندوق ها اثری از آن دلاوران نیست دید مگر کاغذ
که نوشته بودند این کار کار نسیم است پس کشتم چون اتفاق نمود زمان مباحث بدر قلعه قبلی
آمد مقدمه را بیان نمود آه از نهاد فیلقوس بر آمد گفت این خدا پرستان عجب بلائی بوده اند اما
چند کلمه از راوی امیر بشنو که چون دلاوران دست گیر شدند از قضا امیر خان پیش رفته بود که
گاه آتش در میان کوهی دید هی بر مرکب زده در میان کوه پا بدامنه کوه نهاده دید که مرکب نمیرود
پیاده شده مرکب را سر داده دامن زده بر کمر زده جانب دانه از کوه بالا رفت تا بجائی رسید که جای تنگی
کتابه در دست داشت و ظلمت آنجا میخواند گردن جاروب در دست بید مشغول بودند
کران دلاوران بیر در بروج گاه بپوست و بجانب او شصت کنده تیر ها در میان و پیشانی
جا خورد که از مهره پشتش بدر رفت و رعد برق شد که عالم تیره و تار شد امیر خان سر بزانو نهاد

بعد از زمانی

بعد از زمانیکه سر برداشت اثری از آن رعد برق ندید اما [illegible] دکانها جمع نمود بیارگاه نشستند که
نسیم با آن دلاوران داخل ارک شدند اما چون حرم صاحبقران از کم شدن او خبر شدند صدای بر شیون
بلند کردند نسیم داخل حرم شد نسیب به اینها داد که مبادا صدا بلند کنید که تا حرم شنود و القصه تا چند
روز از این مقدمه گذشت نسیم روزی با آن دلاوران کرد و گفت شنیده ام که اسکندر را بطاق
ابکند شما متوجه ارک باشید تا من خبری و سراغی از امیر پیدا کنم ایشان قبول کردند نسیم از بارگاه بیرون آمد
اگر چه [illegible] عیاری بود متوجه راه شد چون قدری راه رفت از آب مطهره و زوال خفت و رکعت
نماز حاجت گذارده دست چرخ خورده روی و بطرفی افتاده آن راه را پیش گرفت بنا کرد به رفتن
همه جا قطره زنان میرفت تا آنکه به پشته رسید در فراز پشته در آمد نظر نمود باغی را بنظر در آورد
ورد [illegible] دور آن باغ چهار سر دیوار کرده بودند و کنگره بیابانی دروازه باغ و [illegible] آمده الغرض نسیم
جامه بیرون آورده خاک قدم را در کف دو ریخت و خود را بصورت پیره خارکشی آراسته پشته
خاری بر دوش روانه شد چون بدره چهار رسید پشته خار را بر زمین گذاشت مردم جمعه چون او را
دیدند گفتند پیره مرد چه کاری نسیم گفت بنده مردم این دیار هستم در این کوهستان خار پشته
خواری را بجهت معاش خود آورده ام تا او را بغیر و شتم پولش را صرف عیال اطفالم کنم پس ایشان
همه او را خریدند و قیمت او را تمام دادند بعد از آن نسیم گفت جماعت از کیست این باغ ایشان
گفتند این بروانشته بنشین که این باغ از چکیده لقا دختر [illegible] است و ما باغبانان هستیم
نسیم چون این سخن را شنید خرم شد آمد تا بدر باغ رسید بر زمین نشسته تماشا نشسته [illegible] که
کبر او را طمع نکنند بیرون آمده و شروع کرد بنواختن چون کران دیدند خوب میزنند بدور او
جمع شدند و تماشا میکردند که خواجه سرایان به چکیده لقا خبر دادند گفت او را بیاورید خواجه
سرایان رفتند او را آوردند دختر نظر کرد پیری دید گفت بابا بر چه نام داری گفت بابا
نام صنعت بیار گفت بسیار خوب است و شروع کرد به تار زدن دست در نی کوشش نهاد دندا
نکت آوازه داود را بر آورد که از آسمان ناله افشان مرغ در هوا دماغ در قیده [illegible] کباب میشد که
هوش از سر حاضران مجلس بدر رفت القصه نسیم فرصت کرده قدری دارو در شراب [illegible] ریخته

ایشانرا تمام بیهوش نمود زنیکه جمع بود نسیم شاه دستمالها برداشت و آمد آنچه زر آلات و جواهر
و پردهای مروارید را برچید بر دوش کشید روانه شد چون قدری از باغ دور شد صبح شد
از آنجانب چکیده لقا بهوش آمد با دختران چشم باز کردند تمام زینت را در سر خود ندیدند
آه از نهاد ایشان برآمد چکیده لقا نوحه کشید که تمام خواجگان حاضر شدند گفت
ببینید با بابای من چکار است هرچند گشتند او را نیافتند چکیده لقا گفت جماعت این کار
همان بابای من است مبتلا شد پس نهیب داد تا لشکرش سوار شدند و بر در عقب نسیم
دوند اما نسیم همه معقل زنان میرفت که دید گرد شد و لشکر پیدا شدند خود را در میان کوه دیوار انداخت
و اسباب ها را پنهان نمود و خود را بصورت شیخی کرد ... ترزبی بدست گرفت تا لشکر دیده بود که
شیخ خود را پای دار است که دید در حیرت شدند پس ترزبی را بدوش گرفت تا لشکر در طلب در دریا رفتند
که لشکر رسیدند شیخ را دیدند که دریا را گذر میکرد و لب دریا میرفت و میگشت ایشان رو بجانب نسیم کرده
گفتند شیخ چیزی باشی مردی را ندیدی گفت چیز گفتند پس تو در این جا چه میکنی گفت من شیخ ایند
هستم خداوندرا از قدرت این جا باز داشته ایشان گفتند لب دریا شیخ میخواهد چکنند گفت هر روز یک
جانوری که از دریا بیرون میاید بر کلمه اش میزند که او را بیدار روانه میکنم ایشان باور کردند پس قدری در
دریا گردش کردند اسپان ندیدند برگشتند اما نسیم در گوشه نشستند در فکر بود که میدانم طاق ابکینه در کجا است
که یک بار چهار سواره لقا بیدار پیدا شدند با یک دیگر میگفتند رویم بطاق ابکینه اسکندر را خلاص کنیم
نسیم چون این سخن را شنید خرم شد و آن چهار سوار زدند به آب دریا غرق نشدند که نسیم هم کف پا
بر زمین زده خود را بکفل مرکب یکی از ایشان گرفت شروع کردن رفتن همه جا میرفتند تا آنکه در میان
دریا جزیره نمایان شد نسیم دید که عمارت ساخته اند که هزار مقصد طاق ابکینه داشت و در بیرون او را
از زر الماس ساخته اند و آن چهار سوار داخل جزیره شدند تخت کاهی ساخته اند دید که از دور
اسکندر را بر روی تخت کاه بچهار کلاف کشیده اند و زنجیر چند با او و چند کامی زنیک و جای ... بیا
بیابانها مشغول بودند ایشان خود را با آنها رساندند و ایشان قدم بر روی یکدیگر ریختند که نسیم
خود را بر قدم ایشان انداخت بعد از آن اسکندر و نسیم عقب ... سوار شدند از دریا برگشتند

چون یکناو

چون یکناو در یا رسیدن و یک مرکب از مرکبهای خود را با اسکندر دادند و غایب شدند پس نسیم روی بجهت او
نمود که شاهان عشق این جا باشید تا من بیایم پس نسیم متوجه آن کوه شد و با رفیق داشته باش چند قدم از بر
بشنو که ... جبر کرد دیدند نسیم تنها آمد گفت البته از دور زده یک است نسیم پیش رفته که خلعت بگیرد
مهم مردم که این در من صورتی ندارد القصه تنها گردید بر مرکب تاختن مدت ده روزه چو شب مرکب میتاخت
فت تا بشهر نظر دید دروازه بسته دید آمد جای در لب بازاری دید روی جای در تمام جا میامد تا بدرجا در
رسید دید تمام جا حجره‌ها در خیمه نشسته بودند که دیدند جوانی چون رستم دستان سواره رسید ایشان پیرو
آمدند او را از مرکب فرود آوردند او را در جای نیکو نشاندند اسکندر ایشان را گرم تا حولانیده گو
زند چون شهر معمور است بعد از آن گفت جماعت شما چه کاره اید تاجران عرض کردند شهر ما
ما مفصلات ... قدری تنخواه برداشته بجو ...ستم روم به ساحل زمین شنیدیم که اسکندر ... دریا
لشکر بیم در بند فرود آمده است و سرها را گرفته ما از راه دیگر رفتیم که راه را غلط کردیم حال تا بحال
ما پیش امروز سه روز است که در این مکان آمده نشسته و آذوقه ما هم تمام شده است اسکندر فرمود
چرا کوچ نمیکنید ایشان گفتند راه را در نمیدانیم که تو هم با ما همراه که خواهی شد اسکندر گفت چرا تاجران گفتند
که ای جوان تو دانسته و آگاه باش که در این حوالی قلعه هست و پادشاه قلعه را قبلس خان زنگی میگویند
و شصت هزار زنگی در فرمان اوست و کار او این است که از راه زنی میباشد هر کاروانی که راه را غلط
میکند بپای قلعه او میاید تمام مال ایشان را بتاراج میبرند و گوشت ایشان را از دست میخورند خلق از آن سبب
ما در این جا مانده نشسته ایم حال این دلها در تو بکر از گلستان بکنی و سرها از بوستان بکنی امیر گفت جماعت
هر کس را ندانند و هر کس ندانند بگوییم تا بدانند منم اسکندر ... چون این دلها ب... تاجران چون این حرف
شنیدند خرم شدند پس نهیب داد تا تاجران کوچ کردند و مقابل قلعه قبلس خان فرود آمدند ... بار
بارکردند از این جانب خبر به قبلس خان دادند که تاجری بسیاری در حوالی قلعه فرود آمده اند انتظام خونی را
گفت جماعت بکر بروند تاجرها را دست به بندند بیاورند که بیست زنگی اجل برگشته دار شمشیر بر دوش
از قلعه بیرون آمده چون ملاحظه تا پیش کاروان رسیدند چشم اسکندر بر او افتاد و بر او آواز کرد از ترکیب
رکشت عجب جوانی دید که چون برده ایشان بر زمینی نشسته پیش آمد و فریاد به ورد که ای جماعت ...

خان فرمود که من دست شما را به بندم امیر گفت اول بیا دست مرا به بند که آن زنگی پیش آمد که امیر
دست او را گرفت و فرو کشید که بزانو در آمد امیر پشت او را گرد کرده چنان بر مغولش زد که مغولش
فرو ریخت   چنان زد به مغولش چنان پشت سخت   که زنگی در آمد ز جا چون درخت   الغرض
آن زنگی از پای در آمد لاتنجان چون آن غرب دستار دیدند خرم شدند از آن جانب چون قپلان خان دید
[illegible] نفر زنگی کشته و نفر دیگر فرستاد روان زنگیان چون آمدند آن زنگی را کشته دیدند آه از نهاد
بر آمد لاعلاج فریاد برآوردند آن زنگی را که کشته که قپلان دست به شمشیر از جا در بیرون آمد
زد بگیرد یکی که چون خیال او را بگذرد قلم شد که آن بگی بدر رفت داخل قلعه شد و خبر به قپلان خان داد که
قپلان خان نهیب داد تا شصت هزار زنگی سوار شدند از قلعه بیرون آمدند راوی گوید که تنه قپلان
خان نفر از فیل منگولی سفید دیگری نمیتوانست کشید چرا که صد و پنجاه شش عوج قد و قامت او بود
عوج [illegible] سینه و یال از یال بدر رفته چشم اسکندر افتاد بر قپلان خان عقل از سرش بپرواز کرد که قپلان
خان با شصت هزار کس زنگی در برابر گاوان صف کشیدند که یکبار از دامن دشت گرد شد چهل علم
[illegible] پیدا شد چهل هزار کس زنگی در پیش پیش طوق [illegible] زنگی یال از یال بدر رفته [illegible]
با لشکر رسید که خبر به قپلان خان دادند او به استقبال [illegible] داخل به [illegible] خود کرد گفت [illegible]
بودی طوق گفت دلم [illegible] میخواست که تو را به بینم حال بخدمت رسیدم بعد از روز جنگ
قپلان خان چون چنان دید نهیب داد تا بنوازند طبل جنگ اگر فردا یک نفر زنده بگذارم [illegible]
کرده ام تا شب بر سر دست روز دیگر در برابر یکدیگر صف کشیدند امیر خود در میدان آمد که طوق
از قپلان خان رخصت گرفته داخل میدان شد سر راه بر امیر گرفته بتلاش در آمدند چون از [illegible]
مراد حاصل نشد که طوق خم شد و چوب دستار بر داشت نهیب بر [illegible] داد که یکی از دست [illegible]
امیر سر و سینه و پا [illegible] گرد نما بدم چو به دست داد که طوق بنا گرد [illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible] طوق گفت دلاور مردان [illegible] روز [illegible] اسکندر گفت
[illegible] مردان [illegible] دست داری که طوق [illegible] خود [illegible]
رفت که [illegible] در میان [illegible] که قلم [illegible] که [illegible]

طوق کران آمد

طوق کران آمده دار [illegible] دیگر [illegible] امیر انداخت که امیر زد به [illegible] مرکب بعقب نشست که دار
[illegible] امیر آمد که یک [illegible] که بهوا بلند شد و پیش روی خورشید را گرفت که طوق بر [illegible]
اسکندر را دید که بر جای خود ایستاده نعره برآورد که ای اسکندر بجای من رسید که تو را هلاک کرده
[illegible] دست تیغ کرده و بر اسکندر حمله کرد خواست که مرکب جولان پناه [illegible] کند که امیر [illegible]
[illegible] از رکاب خالی کرد خود را در پیش روی طوق گرفت و بر جانب یکدیگر رو [illegible] بتلاش و
کشتی در آمدند و کله بر کله یکدیگر میزدند حاصل کلام آنکه [illegible] روز کله بر کله یکدیگر
نهادند روز چهارم آفتاب به [illegible] ظهر [illegible] ایستاده که اسکندر [illegible] کلاه خود بر [illegible]
[illegible] هزار قدم بعقب [illegible] امیر خود را به روی [illegible]
[illegible] صبر نمود تا [illegible] دست [illegible] کرد [illegible] از زمین [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] طوق گفت چون [illegible] ابراهیم طوق گفت [illegible]
امیر او را بر زمین [illegible] خود را بر قدم امیر انداخت [illegible] اخلاص [illegible]
[illegible] طوق گفت [illegible] خود را [illegible] امیر او را [illegible]
[illegible] طوق [illegible] رفت سپاه خود را آورد چون [illegible] رسید سران سپاه خود را بر قدم [illegible]
[illegible] و [illegible] صدق [illegible] شدند اما چون قپلان خان چنان دید بر خود [illegible]
طبل جنگ [illegible] امیر [illegible] طبل جنگ [illegible] چون از روز گذشت روز [illegible]
[illegible] در برابر یکدیگر صف [illegible] که قپلان خان داخل میدان شد [illegible]
[illegible] طوق [illegible] در برابر امیر [illegible] داخل میدان شود که [illegible] کرد [illegible] از میدان
[illegible] چهل هزار کس [illegible] در پیش [illegible] رسید [illegible] جنگ
[illegible] اما طبل جنگ میزدند تا آنکه آفتاب [illegible] مغرب کشید و [illegible] زنگ [illegible] عالم را چون دل [illegible]
[illegible]   شمس [illegible]   [illegible] زبور بست   شب چه [illegible] عمامه بر سر بست
[illegible]   [illegible] طاق از [illegible] زر بست   چون رنگ [illegible] زمانه [illegible]   ماه نو [illegible]
[illegible] در بست   [illegible] قپلان خان [illegible] خود [illegible] گفت [illegible] اسکندر

دزد بیابید و ری قطران دست بر دیده نهاد روانه بارگاه اسکندر شد چون بدر بارگاه رسید دو پیچ چادر
کنده داخل شد و امیر را بیهوش نمود بر داشت روانه شد و راه برفتن داشته باشد چند کمر از بیابان [illegible]
و بیم نقده که مهتر نعیم مهتر نسیم عیار رشنو که چون اسکندر را گذاشت و متوجه انکوه شد که طلا و
بهانه بیاورد در و هشت ملاحظت امیر را ندید آه از نهادش برآمد بر زد بیابان را سبب بر داشت تا
بجائی رسید که کاهدان افتاده بود دید اسب لبیاد از انجا عبور کرده است نسیم گفت اگر غلط نکنم
با انجا رفته است از ره اسب از بر داشته میآمد تا انشب بدشت رسید شمع مشعل بسیار دید
نسیم گفت باید درمیان دو سپاه سر کنم تا روز شود پس در عقب سنگ قرار گرفت و تماشای
سپاه میکرد که آوازه زنگ بگوش مهتر نسیم رسید نظر کرد دید سپاهی از راه بر نمودار شد بانگ
بر سر راه او خاک نمود که انسپاهی باد رکنند گذاشت که با جدال گرم شر بر کرد که انسپاهی را
که نگاه کنند که بانگ بابک تکان داده که از مغز بر زمین آمد که با خنجره بر صنف بر لب بنداو
که مادر بخطا است بگو در کجا بودی و این دو سپاه از کیست قطران گفت این حیران این دو سپاه یکی
از قباد خان یکی از طوق که بدست اسکندر رسیده شده است و ان دیگری از نقابدار است
که تازه آمده است و ما قطران زنگی میگویند و یکی فوج اسکندر رفته بودم و خانه ام را گرفته ام بر
روی خود میبرم که بدست تو گرفتار شدم نسیم چون نام امیر را شنیده روحش تازه شده پس از جا
بر خواست دو گوش او را بریده گفت ای مادر بخطا برو از برای آقایت خبر بر اگر کسی از
مو من نقل کرده مهتر نسیم عیار هم زنگ زنگی را به قیمت داشت روانه شده و نسیم فندک عیار به بارگاه
کرد امیر را بهوش آورد اسکندر چشم باز کرده مهتر نسیم را دید گفت بابا جان تو کجا بودی این حال
ست نسیم تمامی حالات را بیان نمود اسکندر خرم شده او را مرحبا گفت بعد از ان نسیم را بر رده شد
بارگاه شدند و قرار گرفتند از انجانب قطران بپیش قباد خان رفته حالات را شرح داد قباد خان گفت
جماعت اسکندر چقدر طالع عنقریب داده القصه آنشب گذشت روز دیگر   چو صبح برید
انداخت از رخ زیبا   ستارگان فلک را نماند نور و زیبا   به تیغ شعشعه سلطان نیک نواره رو
ز رفت هفت فلک را بر تیغ روح افزا   عروس زهره با زنگ بود   فکنده برقعه بر روی
خزان مرسا

خزان مرسا   عروس چهره خوب چو عزم میدان کرد   مشاطه کان کواکب شدند ناپدید
نادها میدند از آمدن آفتاب عالم تاب دو لشکر از جای در آمدند و صفها آراستند و امیر
علم طوق قرار گرفت و نسیم عیار به بهنه چو که قباس خان نهیب داد تا جلو داران آلات حرب او
روانه شدند و خود داخل میدان شده بنعره کشیده که ای اسکندر خوش باشد   قدم در میدان مردی
گذاشتن گریز است [illegible] امر فرمانرا بمیدان رود که نقابدار لعل خفتان بر مرکب
میدان شده [illegible] بود که ای اسکندر بگوید چه باشی انکه نام اسکندر را بر زبان و نیزه هوا
کرده بر نیزه داری مشغول شدند چون از نیزه مردان حاصل نشد که قباس خان خم شده عمود را از روی عناد
[illegible] به نقابدار داد که الله لا [illegible] سپر بر سر کشید سپر را داشت انکه [illegible] الماس
که در [illegible] هم دور [illegible] بود پر زیاقوت [illegible] بود که نقابدار سپر بر سر کشیده که قباس خان عمود را
بعمود [illegible] آواز [illegible] عمود [illegible] گرفت که عیاران [illegible] خود
[illegible] شد که رسید [illegible] نقابدار [illegible]
گرفت و از جا [illegible] رفت از [illegible] داشت هم بر بازو و چین در [illegible]
درهم شکست که نقابدار از زیر لاشه مرکب بیرون آمد که بپیاده مرکب [illegible] رسید و سوار شد که قباس خان
رسید عمود را دید و نسیم را جا نشر کرد چون نوبت به نقابدار رسید عمود را بر داشته [illegible]
ایستاده خفتان درشت عمود بر سر [illegible] گفت که [illegible] قباس خان رسید [illegible]
دنیا را چون [illegible] از مردانگی که داشت خم [illegible] و چین به ابرو بیند [illegible]
مادر [illegible] بکشتن در آمدند مختصر کلام انکه حاجب تاریخ حیدر و نسیم [illegible]
که الله در [illegible] هفت شبان روز [illegible] یکدیگر میزدند روز [illegible] هشتم بود که [illegible] نقابدار
آمده گفت پهلوان تو چاره یک نقابدار را نمیکنی چگونه با دلاوران اسکندر جنگ میکنی
در قفس میکنی که نقابدار چون این سخن را شنید که غیرتش بحرکت در آمد نعره کشید یک دست
[illegible] او را بدست دیگر کمر زنجیر او را بیک تکان داد و غریب که خدای ابراهیم از تو مدد
کند قد و قامت او را بر سر چنگ علم نمود دست چرخ زمود که بر دل زمین [illegible] کند که [illegible]

۸۲

زان ورق کتاب اسکندر نامه چو سیف گفت شد باز اینده دارم که بیفتد لرزان کردن و چند روز در
قلعه می‌بسر برد امیر قبول نمود با طوق و جماعت تاجران داخل قلعه گردیدند و چند روز
در انجا بسر بردند بعد از ان امیر تاجران را مرخص نمود خود با طوق کنانه و قماس خان داخل
اردو شدند و پادشاه ان اوراه استقبال نمودند در بارگاه قرار گرفتند پس امیر نوفل شاه
ماهیش خوانده بار نمود داخل دربند تا به بر شود نوفل بحکم صاحبقران بارگاه را بار نمود از دربند
گذشت روز دیگر امیر حرکت نمود داخل دربند شد دید چنان گرمست که مرغ کباب میشود چون
میان دربند رسید دید فیل سنگی را دید که حرارت از خرطوم فیل بیرون میاید که امیر
دست بعجب گرفتش پر انگشت نواخت بر مقوه ان فیل که زخم کرد شاه اسکندر دید عطاء
سر از روزنه دماغ او بیرون آورد تا بربال آتش نار دیمو بلند شد اما شاه از بالای او نشی
عبرت نوه کشید که ای اسکندر همچنانکه آتشبار مبدم مبدم نه در رفتم که طاووس سرت بیا و دم کرد
دالبتها تا از کوبند و بدر رفت امیر دید که کوه در دربند بر طرف شد پس از دربند گذشت
تاپایی که نوفل جنبیلها را بر سر پا کرده بود رسیدند فرود آمدند اینها را در اینجا داشته باشی
اما شاه از این جانب چون نیک خود کار حبشی شمعی او زنگی و مکث هلال در پیش پهلوان آمدند
از گذشته نشان یا عرض کردند گفتند خداوند بغایت عجوبه که محکم نیانست عدو بنیاد که
بمان که بوده و داری اما چون پهلوان از گذشته نشان ایشان مطلع شد ندید بهجه را امیر
صاحب طبل علم کرد گفت بگذارد و اوبر بخواهم که حالت اسکندر را نکون کنند که یکی نانرا
اسکندر نامی معلوم در بار تعظیم کرد ان کس او را خنی گفت صد نفر از کس به او داد تلبی به از با
رگاه بیرون آمده ملک و صلاح شده با لشکرگاه متوجه دربند تا رسیدند امیر جا طلب کرد صد نفر
مقابل بارگاه اسکندر رسیدند فرود آمدند نهیب داد بر عمرو طبال که بزن طبل
که صدای غرش طبل جنگ بلند شد امیر بیز فرمود تا جواب او را دادند و انشب بسر بود
که رو کینه جویان هر دو سپاه بیاباش استراحت نمیرسید و رانند [illegible] ان یکه بیکا
که فردا بکام که گردد فلک [illegible] آخره سعادت [illegible] بلند که از کوکب بخت بینند گزند

دست بجانه اوردند گفت [illegible] برت قسم که از باب کرم برداشته خویش ببیند اخشم الله
میشنیدم که جان جانان چون بد بدم خود چنین اند [illegible] اخر زمان را سر ببینیم از اکنون [illegible]



اینها را [illegible] گفتم که خدایا تو بر حق است که تو را بابی [illegible] زنگیان نفرت داد پس او [illegible] بر زمین
گذاشت و او از سره صدق مسلمان شد بعد از ان نقابدار رست قماس خان را گرفت و تاج
کشید که ای اسکندر این نوکرم بتو سپردم تا هر وقت که او را بخواهم بمن بدهی قماس خان بیش
زان ورق [illegible] اسکندر

القصه تا آنشب گذشت روز دیگر سر از دست بلا مد چنانکه است دمیگوید سوکی ناکه ازین
تارم فیروزه گین فلک سرافکنده چتر زرفشان تا ودرس زرین بر برون جسرده افق ازین
ظلمت فکند از تیغ کین زنگ فلک هندوی شب اسیر شب سیار گان از بیم با ظلمت گریزان
شد علم زد خسرو خاور بین ز طارم اخضر ولان دره مدن بر آمدن آفتاب صدای
اشلان در میان دو دریای لشکر افتاد و دو دریای لشکر جنبیدند که بر کین یکدیگر بشتندند مرکب جلد
گرگون بر نشستند علمداران علم بالا کشیدند و برای رخش برسد کشیدند سپاه کوه پیکر فوج در فوج
چه دریای ستیز در موج در موج ز هر جانب صدای زیر خواست تو گوی رستخیز از جای برخاست
ست زهره و فیل مستی ساکن دادند تنورها کتر بر باد دادند دو لشکر در برابر یکدیگر
صف کشیدند کشیدند صف سرکشان و رزم چه دشمنان از به پهلو بهم القصه دو سپاه جنگ
در میان داشتند که آیا کدام پهلوان اراده میدان کند که سنجاب گفت جماعت بکشید اراده
بلادات حرب ما که چهار عاده اول بزرگی و کمی مبش به میدان کشیدند از عقب عاده یار بد
کب زده بمیدان در آمد نعره المبارز برکشید گفت جماعت خذریت تمام دست خود را ببندید که تمام
بغضب خداوند گرفتار شده اید چون آوازه او بگوش جهانیان رسید نعره کشید که ای نره شیران
بارگاه جمشید یک یک را در مجادله بر دارین حمزه سر را ادب کنند که بشریه شد رهوان اسحق این
الوس در برابر امیر تعظیم نمود تا داخل میدان شده نعره کشید که ای حمزه سر بیا رز نه داد حب
دار پس مگن در سخن القدر رشود لشکر من از بر زبان روی مرد ریب ناق که از ام شود این
زمان در مصاف بگردن تا بگردیم پس هر دو مبارز تا بال جان ستانان از نیزه ببندند تا داد ند
بنیزه ورزی مشغول شدند تا آنکه نیزه بازی ایشان بصیحد شطت نعن رسید که بیکدیگر یاد
آوازه جیب از اسحق بر خواست انتاب که تا تعجب ساهی وقت کنند که الحق از جیب نمودن آن ست
ندبر نره نره آتش که بر چرخ لولاب تیند شد که خاک برسر ده جب گمان برزعیه میدان
افتاد که بر طبع انظام بد کردار گران آمده خم شد از روی عاده قبضه شاطوری برستن وقبضه
علم کرد گفت بگیر از دست من اللهاو و زیر بر سر کشید که انظام فرود آورد که سپر را از هم دو دست

جهار انگشت در برش

جهار انگشت در برش که حمزه العفند یاره شد رضا پیر و مار زمین ان از میدان بیرون
برد سنجاب گرگ بجولان در آورده که سلطان محمد ابو سبکتگین بعد از ان نعش بسیار زخم دار شد
القصه تا غروب آن قام گردا رشش نفر را بدرجه شهادت رسانید و شش نفر را زخم دار نمود
امیر بزم مراجعت نمود ارسطون حکما ناله و مودن متوجه زخم داران گشتند اما چون آن شب
گذشت روز آن دیگر باز جنگ آبست شده که انظام گرد در میدان در آمد حمزه المبارز برکشید که جهان
و لشکران طوره دهلاداره ما زنند ایرن نمیشان آمد سر را بدو گفت که هر دو نیزه وری مشغول
شدند که طور العبر نمود نیزه را از کف سنجاب بیرون آورده که بر طبع انظام گران آمد شاطوری را
از روی عاده در ربود نیب بطور داد که الله ادور زیره اره سپر پنهان شده که انگه نواخت
رقبه سر که چهار انگشت بر فرقش نشست عیاران او را از میدان بیرون بردند بازان سگ بجد در
میان میدان شتم میکرد که طنطاج ابن صلصال از امیر اجازه میدان گرفت بمیدان در آمد سر
راه بان الشا با یک گرفت القصه شکست السلام بنا بر جیب انظام بعد از کوشش بسیار
ان بوجوانطو بدرجه شهادت رسانید از عقب او از در خان قطاش بمیدان آمد بعد از کوشش
بسیار او را هم بدرجه شهادت رسانید القصه صاحبقران جهد هم قسمت و مظم ناب که اقا
تم بکر دار مدت رفته بود میدان داری کرد بسیار را بدرجه شهادت رسانید و بسیاری
را در سبز خو با نید دیگر صف سپاه السلام سبوشت انتا یک که در میدان شتم میکرد هیچ کس
جرأت میدان او را نمیکرد که بیک بار امیر نعره کشید ای نره دیوان بارگاه جمشید پس در میان
بکشد لاور ریبت که در میدان برود این حمزه سر را ادب کند که خسرو در برابر صاحبقران
سر او فرود آورد اراده میدان داشت که بیک بار دیدند الزامن وشت شد غباری
رفع نمود شهد بار دشتی آتش پرست بادبینی ما بگو خاک بر سر کنی که آب
فتنه باز آید آب جو ازعیان کرد دل کرد نقابدار لعل خفتان با صد تصتمدار کس
وخود بر گرد در رشته الحق از سوار چنانکه است دمیگوید سرو شاخ انگ پرتو ره شد
بد سود سند فلک سا جگر دو چشمش دو مشعل ور بر نخون کف آورده بر لب زجوشش درون

و پیاده جنگ لشکر اسلام میکوبید تا آنجا که صفت از باد گرفت صد ملک زد بت خداوند گرفت اما پیاده خود را در میدان فرستاد و بر وجه معلوم کین پیاده رفت برگشت عوض بازار

سنجاب ابن مهلائیل است که تمام دلاوران در سبزه زار بیابید حالا در میدان رشتم مینکنید که نقیب بدار مرکب داخل میدان شد سرو راه بید و گرفت نعره کشید از حیرت باش گرد و میدان تو منم بگردان بگردیم پس نیزه را از نیزه بیند کشوده هوا رسنجاب نموده و دو نیزه

و داری مشغول شدند تا آنکه نیزه بازی ایشان ختم گردید از نیزه مرادی حاصل نشد نیزه ها کشیدند چندان بر زنگ تارک یکدیگر زدند که نیزه ها خلال خلال از بال گوپال رکیک

ایشان و زور بخت پس هر کدام تیر بغضه یکدیگر انداختند از دهن سپر رد کردند بعد از آن سنجاب خم گردید از روی عاده قبضه عمود را گرفت نهیب بجانب نقیب بدار داد که بگیر از دست من بگرز گران اشکم کردند بگو نیست کم نعل پر اهنت بگیر از دست من که نقیب بدار سپر بکشید چگونه سپر بگردو چه آفتاب دگر روز چه ماه نو امجون فلک مدور برآمده پا ساق رکرد همیان میان زانان او آن هزار ز بت اگر برسر آمده همیکل چفت چه مردان خیال و چو

اهم چون حصاره تن لشکر آمده که سنجاب مرکب به تنگ مرکب نقیب بدار چپانید بد و حاوردکی راست ایستاد از روی قدرت و قوت نواخت بر فیض سپرش که آتش خرمن خصم از دهنش سرزیر شده اما که خار عدوی بود رخم بر بازو و چپن بر ابروی نقیب بدار بنیامد سنجاب از بیاده مرکب بدرفت ازان طرف میدان انتظام بدگردار تا رکوبان عربده جوبان رسید عمود را فرود آورد که نقیب بدار بشر که از بستان دایه خورده بود در بزه ی دندانش زدت دادخواهد رفت

عمود اشنا بگرد از خود کند ننهید چون نوبت به او رسید خم شد از روی عمود کار الفقصه قضیب تا پنج حمله سیم نا قلت و مقرما بدکه از نیزه عمود و کمان کمند خشت بران کوی مقوف مرادی حاصل نشد پس هر دو پیاده شدند کر زنجیره یکدیگر را گرفتند الفقصه سخن باید به اصل مدعا برسد تا نشستان روز لعله بر کمر یکدیگر جزدند تا آنکه او بها گر

چنگ علم عمود گفت چون بر شکم خنق خدای ابراهیم آنکه قبول نکرد نقیب بدار و دیوانه بر زمین بگ

بازان در زاده

یاری او سلاح در زیر پا نهاده و یکه یاری او سلاح در دست گرفت فتح فی مت او سلاح چون از پاس خوام در بیه و نفس او سلاح به ازدور سکندر انداخت که یک بار چون لشکر سردار خود را کشته دیدند بیک بار از جای بر جهیدند و ره نقیب بدار را گرفتند از این جانب لشکر نقیب بدار سرو راه بر ایشان گرفتند در حمله اول و دویم ایشان را از پیش برداشتند روی بکدیگر نهادند تندیدند چون از فلک با و ازل شدید دمار از جنگ روی ستیز نهادند بیکبار به رو در کز بز الفقصه روی بگریز نهادند لشکر اسلام تا دو فرسنگ از عقب ایشان رفتند دیو و افریدیان را از ایشان گرفتند پس رجعت کردند جمع و خرگاه و ایشان ها بغنیمت بردند با فتح و فیروزی مراجعت کردند تا بر

سیم الله و ولیته

اما عند بیان این نکته دار این حکایت شیرین ما چنین بر رشته نظم در آورده الله اکنون عرض کردیم که فیل تن از زرب شمشیر جمشید ابن محمد کریخت تا بقلعه خود رسید بشکر جمع مشغول شد دوازده هزار کس نامزد با سپاه زره و بیتی تن برداشت بجنگ اسکندر روانه شد تا برسیم اما از

از این جانب روز دیگر صفدران کوچ کرده بمنزل فرود آمدند که یکبار دو بیستانی دامن دشت گرد شد فیل تن با سپاه گران بر سر راه اسکندر آمد تا دوازده هزار کس نادر برابر اردوی اسکندر فرود آمده ند طبل جنگ را کوبیدند امیر بیت وز عمود تا جواب او سلاح دادند و آن کریست روز دیگر که آفتاب عالم تاب سر زد عالم را بنور جمال خود منور و مزین گردانید لشکریان تا کار این ها رم عیز و رزکین منظر بر افرجه زره طی و رس زرین برا سپاه قطعین شد

قرق برین نیز گوناگون در پا علم زر خود و ورومی بر این نطارم اخف که دو لشکر از جای د بلا عد الایار در ره صدند و صفها بیان استند که ستاره نهیب دادن چلدار عاده آلات حرب اوله میدان فروانید بعد ازان ستاره در گرداب ایلچیت داخل میدان شد نعره کشید که ای اسکندر اگر مرد و دلاوری بمیدان فرست امیر نعره کشید که ای نره دیوان بارگاه جمشیدی یک دلاوری میدان برود این جنگ را ادب کند که رستم این در بیابه صفدران سرای فرود آورد و اخل

میدان شد هر دو به نیزه دار و دراهیدند چون از نیزه مرادی حاصل نشده که رستم را طور سهار در

دربود و نهیب بیاره داده که انقا باکا سپر بر سر کشید که رستم نواخت بر قبه سپر رسید ازهم
دریده و بر خود و سر هود و ارفنیکا و طوق زره را درهم درید بر فرق سیاره رسید
که صدای او کش فولاد بلند شد که رستم و اسکندر و سلامان فهمیدند که انگشت زد
بیش نیست که سیاره گفت حالا ضرب دست مرا تماشا کن طوق پهلوان [illegible] که
در زیر سپر پنهان شد که سیاره نواخت بر قبه سپر که سپر را ازهم درید چهار انگشت دیگر
سر سرش جای گرفت که عیاران او را بدر بردند که [illegible] نعره [illegible] بر کشید که
عبد المجید [illegible] در میدان آمد که [illegible] او را هم زخم دار کرد [illegible]
او هم زخم دار شد که طاقت [illegible] جنگ مقرب طوق کسی نماند در برابر صاحبقران
آمده اجازت میدان گرفت که در میدان جهانید سر راه بر آن ناپاک گرفت نهیب بر او داد که ای [illegible]
جانا بمردی نگاه دار که مرد میدان تو منم که حال مادرت بعزایت بنشانم پس نیزه را از نیزه بند نجات داد [illegible]
به نیزه وری مشغول شدند تا آنکه نیزه ایشان [illegible] رسید که بیک باره او از چپ چپ از طوق [illegible]
آن ناپاک تا می رفت از چپ تا محافظت کند که طوق از چپ نموده از راست زد بر بند دست او که نیزه
از دست او بر پال مرکب افتاده رفت به دست دیگر نیزه را برداره که زد بر نیزه [illegible]
که بر چرخ دولاب بلند شد که خاک بر سر [illegible] کنان بر [illegible] میدان افتاده که [illegible]
[illegible] آمده دست کرده از روی عداوت قبضه عمود را گرفت بر سر جنگ علم حضرت نهیب
بجانب طوق داد که بگیر که حال مادرت [illegible] که طوق سپر بر سر کشید که انقا باکه رسید عمود را
بدوره سر کرده [illegible] رفت که [illegible] فرود آورد که طوق سپر را [illegible] نموده که چون [illegible]
[illegible] بر [illegible] او قرار گرفت سر پنجه [illegible] دراز کرده [illegible] دست او به قبضه [illegible]
در نورده [illegible] که پنج انگشت او چون پنج [illegible] کرده عمود را از دست او جدا
وقمری از کفش بیرون آورده نهیب بر جانب او داد که ای حرامزاده بگیر از دست من دست دراز
عمود را بعد انتقام سپر بر سر کشید که طوق رفت [illegible] فرود آورد که [illegible] بر نواخت [illegible]
او که عمود از دست او بر یک طرف افتاد القصه از نیزه و عمود و خشت بر آن [illegible] کنان

مراد حاصل شد

مرادی حاصل شد پس هر دو پیاده شدند که گریبان یکدیگر را گرفتند [illegible] کشتی [illegible]
صاحبقران [illegible] که طوق سه شبانروز [illegible] چهارم چون آفتاب
بگاه ظهر رسانید [illegible] که طوق عرب که خدای ابراهیم از تو مدد کنند [illegible] قامت او را [illegible]
جنگ علم حضرت گفت چون [illegible] خدای ابراهیم انقا [illegible] گفت خدای [illegible] نام بغیر از
[illegible] خداوند که طوق [illegible] نواخت [illegible]
زمین که چون [illegible] نقش [illegible] یک پای او [illegible]
گرفت [illegible] که خدای ابراهیم از تو مدد رفته قامت او را چون کرباس [illegible] از هم دریده
که بیک [illegible] روی [illegible] طوق نهادند که [illegible] نموده [illegible] گرفت
و سوار شده [illegible] کشیده [illegible] که بیک [illegible] زنجیر [illegible]
جای [illegible] که [illegible] پیاده [illegible] فیروز [illegible]
[illegible] نهیب [illegible] گفت چون [illegible] سر [illegible] علم [illegible]
فیروز چنان [illegible] سیاه زنگ [illegible] داشتند و فیل تن
روی [illegible] قلعه محکم ببستند و [illegible] کشیدند و [illegible]
قلعه داری مشغول شدند امیر چون ببارگاه داخل شد طوق [illegible] خلعت داد و نوازش
بسیاری نمود بعد گفت ای [illegible] شیران بارگاه [illegible] دلاور [illegible] که [illegible] قلعه فیل تن
[illegible] کنند و فیل تن را گرفته بیاورد که [illegible] مقرب قماس خان زنگی [illegible] برخواست [illegible]
[illegible] آفرین نموده از بارگاه بیرون [illegible] شصت هزار زنگی [illegible]
صاحبقران تعظیم نمود امیر [illegible] آفرین [illegible]
داشته متوجه قلعه فیل تن شده [illegible] قلعه رسیده [illegible] قلعه فیل تن [illegible]
قماس خان نعره کشید که ای فیل تن [illegible] از قلعه بیرون بیا تا [illegible]
[illegible] فیل تن نهیب بر قماس خان داد که
ای زنگی [illegible] توجه [illegible] از خداوند [illegible] با تبر [illegible]
[illegible] ببین تو را چگونه بیاورم نهیب داد [illegible] زنگی از جای [illegible]

است ایشان عرض کردند خداوندا بفرمای عمرو تو بدامکنای است مرد بیادگار زمان که بعون او دانا
مکافات گشته ایشان سنی‌ها را بیان کردند آه از نهاده خداوند براهد روی بجانب جابلوس کرد
گفت حکیم چنین که این خداپرستان تقدیر ما از خواطر برده اند الله تا تاکه ام نف دعوض کرد
خداوندا باید که بفرستی تا دمار از روزگار ایشان برآورد خداوند چون این سخن را شنید
گفت جماعت یکدیگر یک به یک را ورب میخواهم که برد دولت اسکندر را بر هم زنند که از میان بجند
هزار مرد حسب طلب علم اسکندر را از دور سوار بر پیش پدر تعظیم کرد خداوند او را تحسین کرد گفت
جان فرزند حالی دماغ تو بعد از هفت هزار سال تقدیر حکیم سنی‌ها را زنده میکنم که ایجاد
ابر سوال صدق هدف بیند کردند پس گفت دل و رای دیگر میخواهم که فرزندم را بار کند
کم اسکندر خان مغرب از جای برخواست سر فرود آورد خداوند او را نوازش نمود که
پس سی هزار کس برداشته در شب متوجه در بند شدند تا در بند رسیدند همه جا میامدند تا در برابر
اردوی قیامت اثر رسیدند خیمه و خرگاه بر سر پا کردند فوج بهادر بر سر ایشان بلند قسم
بارگاه القصه آنکه شب بر سر دست درآمد چنانکه استاد میگوید شب نگاه کینی ... باز مد فرو
شد بگرداب نیلی رسید فروش چو سیمابی روی بین تفان برون رفت خواب از سر پاسبان زمین شعر
شمع گلام بسوز زمین آسمان گشت انجم فروز تلا بر برون شد زهر دو سپاه در اندر جنگ
مانوی ماه القصه چون شب بر سر دست درآمد که بیک اسکندر از دور سوار گفت بنوازید طبل جنگ
بنموده آنکه بچه دوال بر طبل جنگ به شتا کردند تا طبل ... شب گذشت روز دیگر بر سر دست
مهر چون زاغ شب پر را برداشت خروس صبح دم آواز برداشت دلاوران درآمدن
برآمدن آفتاب میدان آتشین آتلان در میان دو دو بار لشکر افتاد دو لشکر از جای جستند گرگین
بکمر کمر بستند بر مرکب فیل گردون بر نشستند علمداران علم بالا کشیدند دلیران رخش بر سر کشیدند
نهم جانب میدان تار برخواست نوکو زرنگیز از جای برخواست سپاه کوه پیکر فوج در فوج
چو دریای سبز موج در موج لشکر فوج فوج روی بوعده گاه نهادند نقیبان صف آرا شقو
آشتند اسکندر در زیر علم اژدها پیکر قرار گرفته از آن جانب هم دردز بره خود قرار گرفت که

مدند و خود را من به پرگره بر داز زده پیش آمده پایان تنه ستکین اوج گرفت از خندق جستن نمود
عمود قلعه گیر را بر سر جهنگ و زور ده سپر را بر سر کشید که فیل تن گفت مگذار بدید که خان قلعه را
خراب میکنند گرانشان بنا کردند بنگ و خاکه ریختند که اندا و در محل برایشان نگذاشت عمود
بر سر جنگ در آورد بیدره سرچرخ زده نواخت بر پیشانه قلعه که از هم فرو ریخت که خاک و غبار
پیش چشم خورشید را تیره و تار کرد قبلاس خان تخت پاره انداخت ... زنگ کشیدند بر روی
کفار ریختند که چشم قبلاس خان بر فیل تن افتاده که چون گرگ گرسنه در سپاه اسلام افتاده
بود که قبلاس خان سر راه بر او گرفت که فیل تن تیغ را علم نمود که آن لشکر بیشه بند دست او
گرفت فرو کشید که سینه اش بر قالش زمین خورد که نکسر از دست افتاده و را از صدره
زمین در ربود که فیل تن دست بسته او زد گفت را در دانستم که خدای تو بر حق است
بر زمین گذاشت که فیل تن از سر صدق مسلمان شده سپاه زنگ دست از جنگ کشیدند
و شد فیل تن مسلمان شدند بت کده‌ها را خراب کردند مسجد و محراب بنا کردند کتابهای
آذب خزینه را در آب خندق ریختند صحف حضرت ابراهیم را رواج دادند سکه و خطبه بنام
اسکندر زدند روز دیگر فیل تن با سپاه گران تحفه و هدیه بسیار بدرگاه با قبالیان روانه
اردوی امیر شدند همه جا میامدند تا داخل اردو شدند امیر فرمود دلاوران ایشان را استقبال
نمودند تا داخل بارگاه شدند فیل تن خود را بقدم امیر انداخت تحفه‌ها را گذرانید امیر او را
خلعت داد و بصحبت مشغول شدند چند روز دیگر امیر فرمود تا نوبت پیش خانه را حرکت داده
متوجه شهر اسکندریه شدند تا برسیم

اما سپاه آرایان میدان معانی و لشکرکشان وادی نکته دانی این داستان نهایت
بوستان بهشت باریک رنگ خامه دوران چنین ذکر نموده اند که چون سنی‌ها کشته شدند ...
اوحی میرفتند تا در بارگاه میکاییل رسیدند زمین ادب را ببوسیدند و عرض
کردند خداوندا این چگونه تقدیر بود کرده خداوند گفت چه تقدیر کرده ام که از خواطر رفته
است ایشان

اسکندروس پهلوان نعره کشید که ای جماعت کی در میدان نبرد من می‌آید ای خداپرستان [illegible] کم که اسکندر
خان مقبل در برابر هجکنید [illegible] آورده [illegible] در میدان نعره کشید که ای جماعت دست بگیر
ببندید که تمام بغضب [illegible] شده بعد از آن اسکندر نعره کشید جماعت [illegible] در میدان
برود این حرزه [illegible] ادب کنند که [illegible] عبد حمید در برابر امیر [illegible] آورده گفت زن جلب [illegible]
خود [illegible] هر کس می‌تواند دست ما را ببندد [illegible] دست به نیزه نمودند به نیزه [illegible]
نیزه [illegible] که آواز [illegible] عبد حمید [illegible] شد [illegible]
جب [illegible] کنند که لندهور از جیب نمود از راست زد بر نیزه [illegible] دست [illegible]
رفت بدست دیگر [illegible] که از نیزه [illegible] دولاب [illegible] شد [illegible] میدان [illegible]
که برطبع [illegible] که از [illegible] عمودی [illegible] گرفت [illegible] نهیب [illegible]
عبد حمید [illegible] از دست [illegible] عمود [illegible] لندهور [illegible]
[illegible] عمود [illegible] لندهور [illegible] قیاس [illegible] بر که [illegible]
[illegible] القصه [illegible] عمود [illegible] از خود [illegible]
به او رسید گفت [illegible] القصه عبد حمید [illegible]
[illegible] عمود [illegible] چهارم [illegible] دست [illegible]
[illegible] جانب لندهور گفت کفته [illegible]
[illegible] از دست [illegible] لندهور [illegible]
که [illegible] بر قبضه [illegible] که [illegible]
انگشت برق [illegible] ریختند [illegible] میدان [illegible] عمود
[illegible] در برابر امیر [illegible] آورده داخل میدان شده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] میدان رفته [illegible] ادب کنند که [illegible] صلاح [illegible]
در برابر امیر [illegible] آورده داخل میدان شده [illegible] گرفت [illegible] مشغول شدند
که یکبار آواز چوب [illegible] بلند شده از [illegible] از جیب [illegible] کنند

که لندهور از جیب نمود

[illegible]

که لندهور از جیب نمود از راست زد بر نیزه [illegible] که [illegible] دولاب [illegible] که برطبع [illegible]
[illegible] دست [illegible] از [illegible] نهیب [illegible] لندهور [illegible] از دست
[illegible] لندهور [illegible] که [illegible] رفت که دست
[illegible] آورد که لندهور [illegible] بر قبضه [illegible] دست [illegible] گرفت [illegible]
که تیغ انگشت [illegible] از [illegible] زن جلب [illegible] از دست من
[illegible] لندهور [illegible] بر قبضه [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] تیغ برق [illegible]
[illegible] چاه [illegible] رفت [illegible] تیغ [illegible]
تیغ تیز [illegible] قوت [illegible] لشکر [illegible] تیغ [illegible]
تیغ از [illegible] گرفت که یکبار آوازه [illegible] قوت از لشکر اسلام
[illegible] بر زمین افتاد که سپاه مغرب از [illegible] امیر [illegible]
[illegible] بود که شکست [illegible] افتند که اسکندروس [illegible]
[illegible] از جنگ کشیدند [illegible] خود [illegible]
[illegible] از جنگ کشیدند امیر [illegible]
[illegible] طبق [illegible] اسکندروس [illegible]
[illegible] جماعت [illegible] طبل جنگ [illegible]
[illegible] طبل جنگ [illegible]
[illegible] کردند که [illegible] طبل جنگ [illegible] گفت [illegible]
طبل [illegible] روز [illegible]
[illegible] از کوکب [illegible]
آن شب [illegible] مشغول بودند [illegible] روشن شد [illegible]
[illegible] عروس صبح [illegible]

رخت لشکر عزیمت شب بکام نهنگ   دمید صبح سعادت ز مهر مقبل وار   بدوخت دامن شب را بتیر

کشته بزه هزینک چو زکه روز ز راهد فکنده هندوی شب   چو تیغ لشکر جمشید آن زورنگ   دران

و را میدان زرافشان بزه اعظم عصیه بخش ممالک آدم و عالم بعز آفتاب فرهنگ بسا امره ملک فر

همنگ از این کوهسار برهنک و دریا بار زهنگ بیرون آمد عالم را بنور جمال خود منور

کردانید و لشکر صدای اطلان اطلان از دو دریای لشکر بلند شد علمداران علم بالا کشیدند

دلیران رخش بر صدا کشیدند ز سم سوفیل [illegible] کردند کرد خاک کرد بر باد دادند در

برابر یکدیگر صف کشیدند که دلاوران چشم در میدان گذاشتند که آیا سبقت میدان که

که نام خود را که در صفحه روزگار بر این علم شود مرکب کی را که از میدان مراجعت کند کردار

نوخت چلبک بالف نعره کشید که جماعت بکشند عرادها را آلات حرب را میدان که چهار عراده

او را بیک و کامبش سنه میدان دواندند اما راوی گوید که اسکندر بن [illegible] را معشوقه بود که در

ساحری بی مانند خود نشست هر جا که اسکندر میرفت آن جادو فنون میخواند و خود را بصورت [illegible] میشد و اسکندر

بر او سوار میشد از آن جهت او را اسکندر اژدر سوار میگفتند القصه اسکندر بمیدان آمده بعد از جولان برد

نعره المبارز کشید که ای جماعت عاجی و ای خدا پرستان یک نفر بمیدان من درآید تا با هم دست بپنجه رزم کنیم

که امیر نعره کشید که ای بزه شیران بارگاه جمشید یکی نزد بمیدان برود این هرزه سر را ادب کند که [illegible]

شیرویه قدم در میدان نهاده سر راه بر او گرفت نعره کشید بسیار زمردان چه داری [illegible] الغرض شیرویه

مزنا برز بازوی [illegible] که [illegible] زمان در مصاف بگردند تا بگردیدیم القصه از نیزه کشیدند هول

بیک یکدیگر زدند به نیزه و در [illegible] مشغول شدند از نیزه مرادی حاصل نشده پس [illegible] عمود بر [illegible]

از یکدیگر زدند که خلل [illegible] که بر طبع اعظم بد کردار آن آمد بعد

بجانب الله لاور رداد گفت گفته کوی زمانه رعایت   نیزه بازی کرد ز رعایت   عمود [illegible] در بغل

گیر که [illegible] بسیار زنند بگیر از دست من که طاقت [illegible] بگیر از دست تیغ را

تیغ را از ضمه قلاف کشید انداخت بر قبه سرش که چهار انگشت بر سر او جای گرفت [illegible]

او را از میدان [illegible] آمد [illegible]

آمده بعد از کوشش ب

آمده بعد از کوشش بسیار زخمدار شده که زرقان سر راه بر او گرفت بعد از کوشش بسیار که انقا یک [illegible]

آلتو هوا زان بیدجه شهادت رسانید قرقان چون برادر خود را کشته دید بی اختیار مرکب در میدان

جهانید سر راه بر آن نابک گرفت از نیزه و عمود مرادی حاصل نشد که انتقام دست تیغ را از

ضمه قلاف نجات داد که بگیر از دست من که جان کی الحوان سپر بر سر کشید شکست اسلام نباید

جیب ابو اسلام [illegible] شهادت رسانید القصه مدت هفت روز میدان داری کرد محمد شیرزاد

[illegible] سلطان جمشید [illegible] محمد [illegible] در بستر خواب نیندروز

[illegible] در میدان [illegible] یک بار دیده [illegible] دامن دشت [illegible]

[illegible] آتش [illegible] باده [illegible] رفته [illegible]

[illegible] علم [illegible]

[illegible] سر تیغ [illegible]

[illegible] دو چشمش [illegible] کف [illegible]

[illegible] پیاده [illegible] رسید [illegible] احوال دوست

دوشمن را معلوم نمود مرکب [illegible] اسکندر [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] میدان [illegible] بگردند [illegible] نیزه و [illegible] مشغول شدند دو نیزه [illegible]

[illegible] رستم [illegible] زال [illegible]

[illegible] بود [illegible] اما در [illegible] نیزه بازی [illegible]

[illegible] دستش [illegible] که از علم [illegible]

[illegible] بیرون آورده [illegible] داشت

[illegible] دست [illegible]

[illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible]

[illegible] از دست [illegible] کشیدند [illegible]

اورا بدربار اسکندر که چون دید گفت ای نقیب‌دار تو را چه کنم نقیب‌دار گفت پهلوان خبیر است
گفت پس من نیز دانم چکنم شمشیر را کشیده دوید که گردن کند که نقیب‌دار خود را بر زمین گرفت که بیدار
که را بدربار آورد آن گریبان یکدیگر را گرفتند بتلاش در آمدند تا آفتاب غروب که از دو طرف مشعل
زرین بجنبیدن در آمدند و دست از هم برداشتند عیاران شادیها کردند طعام
حاضر کردند چون از آن فارغ شدند از آن پیش طعام نشستند برخاسته بتلاش در آمدند القصه
مدت چهل شبانه روز نقیب‌دار کله بر کله او نیز در روز آن بنیم نقیب‌دار اسکندر را بر زمین
عرض کرد که اسکندر دست بر بست نقیب‌دار گفت ای دلاور یافتم که خدای تو بر حق است
بدار او را بر زمین گذاشت اسکندر از سر صدق مسلمان شد پس گفت ای دلاور مرا مرخص کن
تا سپاه خود را مسلمان سازم الله دلاور او را اجازه داد اسکندر لشکرگاه در بار شده و داخل
... خود شد و لشکرداران سپاه را طلبید و گفت ای یاران پدرم و همکاران ما در برخط
است ... میکند خداوند اوست که ما را از ... اسکندر ... ایجاد
نموده است اگر شما بخداوند ... اقرار میاورید فبها و الا شما را بضرب شمشیر بقتل میرسانم ایشان
عرض کردند ما همه ... و تمامی از سر صدق مسلمان شدند و به اردوی نقیب‌دار
ملحق شدند اسکندر داخل بارگاه شد نقیب‌دار فرمود مجلس بر روی او باز کردند ایشان
جانب اسکندر در بارگاه قرار گرفت فرمود اگر میشد که اصل نصف نقیب‌دار را معلوم میکرد
هزار تومان ... مترقیم چون اسم ... گفت شهریار مرا مرخص کن
... امیر ... هزار تومان ... روانه اردوی نقیب‌دار شد
صبر کرد تا نصف شب خود را بصورت گدایان آراسته ... میرسید چیزی
چون شب نصف شد پشت سراپرده نقیب‌دار را دریده داخل بارگاه شد نظر کرد او را در خواب دید
بر زمین نشست ... عیاری ... بیهوشی ...
... از ... نقیب‌دار ...
اورا گرفت ... نقیب‌دار گفت ...

شهریار سنبل زنم

شهریار سنبل زنم ... خوب ... باورت ... نقیب‌دار گفت ...
ای تو گفته ... بگو تو ... گفت ...
نقیب‌دار شروع کرد ... گفت ...
شمشیر ... نقیب‌دار ...
القصه ... اسکندر ... روز ...
نشست اسکندر ... گفت شهریار ... از دست نقیب‌دار
این ... رفتم ... بیدار ...
برسید که این جا چه میکنی گفتم ... القصه اسکندر و دلاوران از ... در ...
چون ... روز ... از حرم بیرون آمده بر ... جمشیدی قرار گرفت
دلاوران یک یک داخل بارگاه شدند ... که ... داخل شده
عرض کرد شهریار ... نقیب‌دار ... بخدمت شما ... بارگاه
کردند که خبر به امیر دادند که نقیب‌دار رسید امیر فرمود تا دلاوران او را استقبال کردند
و داخل بارگاه شده ... آورده امیر فرمود تا صندلی گذاشتند نقیب‌دار ...
رفت بعد از ... امیر گفت طعام بیاورید نقیب‌دار گفت شهریار نمک خوردن ...
است ولیکن جواب ... است ... گفت ... با من است که ...
نقیب‌دار گفت شهریار ... بعض جاها ... کردم ... تا ...
او را پیش شما آوردم و ... آمدم ... که ... در مقابل ...
رفع او را کردم ... خدمت شما مشرف شدم اگر غلام ... خود را بر داشته
از همین ... آمده ... میکردم و اگر ... غلام خود را ... میکردم
و ... اسکندر ... بعد از ...
... گفت ... غلام خود را ... نقیب‌دار ... عجیب ...
... شهریار ... که این غلام من است اسکندر و دلاوران ... کردند

دیدند قباد بیهوش شد بار چون مار سر دم زده بر خود پیچید است اسکندر گفت از کجا میگویی این غلام
من است این فرزند زاده من است نقابدار عرض کرد وعده ما و تو در معرکه کارزار اگر جنگ
مرا گرفت من غلام او هستم اگر او را گرفتم غلام من است بر خواستند و بستن معطوف دامان زده از
بارگاه بیرون آمده متوجه بارگاه شد و قرار گرفت صبر کرد تا شب بسر رسید روز دیگر چون
ناطق جنگ کوفتند چون آواز طبل بگوش صاحبقران رسید فرمود جواب او را دادند روز دیگر
از دو طرف صدای کرنای ... بلند شد میمنه و میسره و قلب و جناح آراسته شد نقاب
دار رکاب را گرانتر کرده داخل میدان شد نعره بر آورد که ای اسکندر غلام مرا بمیدان فرست
که قباد را دیگر طاقت نمانده در برابر امیر سرای فیروز آورده نعره کشید که ای دزد رو بسته من کی غلام
تو بودم بعد از گفتن گوی سبقت ... بنیزه و ... چون چند طعن نیزه در
میان ایشان رد و بدل شده که نقابدار دو نیزه انداخت کلوگاه نیزه قباد را گرفت
تکان داد از کفش بیرون آورد و بدور انداخت که قباد در خشم شد بر جانب تیغ کرد
که ای ... از دست من و بند حلقه رکاب راست ایستاده که نقابدار تیغ ...
آن را دراز کرده بند دست او را گرفت تیغ را از کفش بیرون آورده و کمر
او را گرفت و او را بر سر جنگ علم نمود نعره کشید که ای اسکندر یا این غلام
بفرست یا بمیدان بیا و قباد را همچنان بر سر دست گرفت تا داخل بارگاه نمود و باز داخل
شد نعره کشید که هر کس میاید خوش باشد امیر گفت یکبد و بیا میخواهم برود دست و گردن
او را ببندد بیاورد که فیروز اطلس پوش در برابر پدر رای فیروز آورد سهل داری فرزند
قباد داخل میدان شد نعره کشید نقابدار جنبه جنبه بی نیب و لی نظر کرد گفت دلاور
عهد کرده ام که هر کس بمیدان من بیاید اصل و نسب او را بدانم فیروز گفت که
پسر شاه اطلس پرم زاد و ساد سلطان هفت کشورم منم فرزند اسکندر پدر قباد
او را گرفتی نقابدار گفت بسی خوب بکرد تا بکردیم هر دو دست به نیزه های جان ستان
بر سینه یکدیگر راست کردند و به نیزه دو ای ده صد بدل نیزه بازی ختم شد که نقابدار مرکب را به تنگ مرکب فیروز
جهان ليد دست اندا

جهان لید دست انداخت کمربند او را گرفت خواست که ... ابراهیم از قوت مدد او را بر سر جنگ علم نمود
برد و او را داخل بارگاه نمود بر گردید داخل میدان شد و هر جنگ آمد گرفتار شد عبد حمید هم
گرفتار شد محمد نیز ... کرفتار شد القصه تو ... روز هشت دلاور را گرفت امیر دید هر
کس میرود گرفتار میشود نهیب داد تا صندوق صلاح ما بیاورند که سیم و برق رفتند صندوق صلاح
بیاوردند که امیر از آنجا بیاورد شد القصه مکمل و مسلح گردید بعد از ... اشقر را پیش کشید که امیر
باد رفتار و دلاوران ... که بدیدند چنان تنگ بر بست قدره سوار ... فدا رخش کردید
مانند مور چون امیر سوار شد چهار هزار چهار صد چهل چهار دلاور رشش هزار رشش صد شصت
بار ... از میمنه و از میسره بر مردمی زده و بر دامن زده نعت امیر تا میدان آمدند امیر اسب را بر
دانید بعد از آن تا زبانه بسم ... کشید نواخت بر سر غازیان دیو زاد ... القصه
جهان پناه تاخت بر سر نقابدار آمد که از دهنه بر دهنه اشقر بر زد چهار سم اشقر از سیر کلاه
خود نقابدار ... میکرد بعد از آن هر دو دست به نیزه های جان ستان و بر سینه یکدیگر راست
کردند که آوازه چراق چراق نیزه بر کبود ... افلاک بلند شد تا آنکه نیزه ... شکست
از نیزه مرادی حاصل نشد که نقابدار خم شد عمود را بر دو نهیب به اسکندر داد که ... از دست من اگر
... بر کشید ... داشت ... همچنان چون ...
... عمود اول ... دو سیم در زد ... بسیار ... که نقابدار در ... اسکندر رسید ... از ... شد
عمود ... سپر ... امیر ... که ... عادرش خورد ... بعد ... دندان ...
... امیر ... رسید ... امیر ... گفت ... بار ...
هم میشود امیر گفت بابا خصم بر زور است بگو تا کمر بکشند ... بود تا ... پیش
کمانهای ... کشیدند امیر سوار شد اشقر را بر دند که نقابدار رسید عمود دوم و سیم
فرود آورد امان لذت او را نمیداد چون نوبت بصاحبقران رسید سپر را بر سر ... پشت
داد عمود را او بر سر امیر ... جنگ ... نهیب بر نقابدار زد که ... از دست من نقابدار
تیغ ... بر کشید ... امیر زانو ... بمیدان ... بارگویان رسید و حلقه رکاب

نقابت برون نهیب داد بگیر از دست من نقابدار سپر بر سر کشید همچنانکه رفت دست فرود آورد که نقابدار
بدار دست برکمر نمود ششپره که هر بر ش صد اسکندر بود از کمر کشید زد بر بند دستار که
عقرب سلیمانی در ش کشان از دست او بدر رفت که آه از شاده اسکندر برآمد که نقابدار نمود
کشید که ای اسکندر حذر ضرب دست مرا تماشا کن و دست بر شمشیر نمود نهیب به امیر داد که امیر زره
الاه سپر پنهان شد همچنانکه رفت دست را فرود آورد امیر دست بر پشت کمر ششپره فرو زره پیش
کشید همچنانکه رفت طلاق کند که نقابدار تیغ را بدست چپ گرفت و بدست دیگر پره ششی
بر او گرفت چیز و قدر از دست اسکندر کشید بدور انداخت امیر از دلاوری او حیران شد
از رگ شمد و هیبت که نقابدار هم بر زمین جست روی گریبان یکدیگر را گرفتند بنیادش دیدند
تا آفتاب غروب نمود از دو طرف مشعل زرین بمیدان درآوردند عیاران طعام آوردند
ایشان چون دست از آن داشتند طعام خوردند باز برخواستند گریبان لام را گرفتند حاصل طعام مغز
روز دیگر کله یکدیگر زدند روز از هشتم نیم رخش میدان شد گفت ای اسکندر اگر
جوانی نقابدار را بکشم بنده امیر نفر گرد بینم بار دید
بخشم فرو رفت همچنان بر روی او گرد که از بیرا هنش مویر بدر کرد و دید کمر بزه نقابدار
را گرفت و او را بر زره خیک علم نمود رفت که بکوبد بر زمین که نقابدار دستش نه امیر زد
که تا سبزت قسم که ارباب کرم برداشته خویش را ببیند اهنزاند صاحبقران او را بر زمین
گذاشت که نقابدار خود را بر قدم امیر انداخت امیر زره بقبل او را گرفت و جبین او را
بوسه داد دختر را بر گاه شد ای زه کردن صندلی ششپره مرصع نقاب را نهادند نقابدار
بالای کرسی برآمد بعد از آن امیر گفت جان فرزند کلاه از خلعت تا کمتر و سر وی از پوست تا کمیج
وهم از دل ما برون کن نقابدار دست انداخت نقاب خود را گرفت یکی تکان داد باره نمود
چشم اسکندر روی دلاوران و دلاوران بر دلاوری افتاد که یکی از نهال سر بدر رفته معا
بنزد آستانه دلستان و نام و نشان آواز برآورد که ای شه و هفت کشور منم شیر بیشه ملک چلاک
نقد که قبیله شدیم بار حرب نام دارم بعد از آن گفت ای دلاوران از جهت این چه وجه که

راست ابتدا که عمود را بیدور بر سر یکدیگر در آورده که صدای خود چکم زم میان چنان در شت
عمودی بر قبضه پره نقابدار چنانچه گردی که نقابدار رسید که نه طاق نیلگون فلک گرد
بر کله شش زدند که چشمشان بهم رفته سرش یکجا در آمد که گرگ نقابدار در هم خورد شد مرد و گرگ
در هم پیچیدند نقابدار از زیره زده مرکب برون آمده جلوداران گرگ دیگر از جهت او کشیدند



کشیدند نقابدار دلاور سوار شده هر نوع که بود دست عمود را از خود گذرانید و پره بر رسید جا دارد
دست بر کش نمود کمان سپه طوسی زرافشان برده هر کدام شصت لنگه تیر بهم انداختند که از هزاره
که امیر دست بعقب سپهان زیره از قلاف کشید بر زد دست برابره بارنده خون کشید ش زد برای

زظلمت برون

کریه صاحبقران کردم تا بدانند که هر کس چه مرتبه دارد پیش صاحبقران با خود قرار کرده که اول [illegible]
پیش فرستادن شهزاده پروز اسکندر این پهلوان و قباد شهریار و باقی دلاوران احمد [illegible]
میرنوازش و صلاح خود دانسته که با دلاوران بیرون و بعد به نشینند که این [illegible] میشود سر [illegible]
حضرت امیر فهمید که زبده دست دلاوران نمی نشیند پس روی بجانب عبدالله و اش [illegible]
تا صندلی که بجا برده در بارگاه مقابل تخت جمشیدی بنهادند چرا که از ترتیب دلاوران دور
افتاده این پنداشت و اشاره بجانب ارسطون نمود تا رقم دار و فتر بارگاه جمشیدی
دادند و آن دلاور بر خود بند نمود و دلاوران مبارکباد گفتند و شکر که ترتیب [illegible]
سپاه امیر شدند و صاحبقران لشکر هندوستان آورد و بعد از چند روز این مقدم نکرده
صاحبقران روی بجانب ارسطون نمود گفت ای حکیم نامه در پیش خود که پیش از [illegible]
سکندر بر مروت پهلوانان بنویس که شاید که از راه باطل بر گردد ارسطون [illegible]
قبول کرد پس قلمدان بیرون آورده نامه نوشته که در وقت خود آن ذکر خواهد شد
انشاءالله تا برسیم

اما سخن لبیبان چین

دلاوران و راویان گلستان سخن دلیر چنین ذکر نموده اند که چون بجانب الحکم صاحبقران
ارسطون نادره دوران نامه نوشته بدست امیر داد امیر مطالعه نمود مرزبان [illegible]
بار برشد و بعد [illegible] خود مزین نمود در هم نوز زیر درمیان دو انگشت گرفت
مقوه کشید که ای زهره شیران بارگاه جمشیدی یک دلاوری میخواهم که مسیر باد بر و از پهلوان
از صولت [illegible] امیر صاحب طبل علم [illegible] نامه را برده جواب او را گرفته بیاورد
و هر دلاوران سر بزیر انداختند امیر سه دفعه گفت کسی جواب نداد که امیر خشم زده
رفت گفت ای [illegible] طبقات هر وقت در بارگاه می نشینید خود را نام بر [illegible]
چون این سخن از دهان امیر صادر شد نمود که نقده کره شهزاده عبدالحمید فغفور [illegible]
از جا برخواست تعظیم کرد امیر او را [illegible] فرمودند [illegible]

داشت چرا دل بر نخوا[ستی]

داشتی چرا دل بر نخواستی فغفور عرض کرد شهریار پیش درستی نکردم تا به بینم که این امر را قبول میکند
چون ندیدم برخواستم امیر بدست خود نامه بر شهزاده فغفور سپرد و کلید خزانه [illegible]
در پیش ارسطون انداخت گفت تدارک ایلچی پاکیزه ببینی ارسطون عرض کرد ما چهل
روز مهلت میدهد که تدارک او را درست میسازم پس امیر روی بدلاوران کرد
گفت جماعت یک دلاوری میخواهم که فغفور را یاری کنند نقده کره محمد شیر جمشید
بن محمد برخواست تعظیم نمود امیر او را مرحبا گفت اما ازانی جانب ارسطون تدارک
مشغول شد تا مدت بیست روز تدارک تمامی رسید چادره بلور [illegible] فرسنگ اردو
بر ره بار کردند [illegible] نیک نمود جمشید و فغفور نقل مکان نمودند با چهل هزار جوانان دو
و دو شتر [illegible] چادر جمشید به اردو رفتند روز دیگر ارسطون بخدمت صاحبقران آمده عرض
کرد اگر قدم رنجه فرمائید [illegible] وضع ایلچی را تماشا کنید [illegible] امیر قبول نموده
تا نیم فرسنگ اردو و چادره فلک [illegible] بعدالله مبارک بحکم صاحبقران چادر در بالا [illegible]
بار کردند روزانه دیگر که آفتاب سر زد چهار هزار چهار صد چهل چهار پهلوان شش هزار
شش صد شصت شش بادشاه تمام [illegible] زره [illegible] حلقه بر پا کشیدند
و بر سر برده ایستادند از جانب دیگر [illegible] نقاره [illegible] که امیر از [illegible] برون
آمد که با [illegible] رکاب [illegible] طلب [illegible] امیر [illegible]
[illegible] بعقب [illegible]
تا [illegible] اصلاح ایلچی [illegible]
[illegible] وقرار گرفتند اما ازانی جانب ایلچی [illegible]
کرده روی بجانب اسکندریه روانه شدند که امیر [illegible]
چون کرد [illegible]
[illegible] ارسطون [illegible]
[illegible]

از عقب انها سقایان رسیدند و خیکها را آب میپاشیدند ایشان هم برکنار شدند از عقب ایشان صد فراش
جاروبهای دسته زرین زمین ها جاروب میکردند انها هم کنار شدند از عقب انها اسباب اساس
سوار شده که بیست استر بار ایشان تمام ترمه و شالهای تقطیع مهد بالای انها نشسته بودند کنار
شدند از عقب انها بقدر صد استر میباشد هر کدام یک جفت خان زرین ردوشهای بلری سبزه فیروزه
مروارید در بالای استرها نشسته بودند امیر پرسید اینها چیست ارسطون گفت شهریار اینها جواهر
میباشد از برای بخشش ایلچی انها هم گذشتند که باز گرد شد چشم اسکندر افتاد بر صد اسپ که تمام
تمام یراق کرده بودند صاحبقران گفت ای حکیم اینها چیست ارسطون عرض کرد در میان صندوق
زر و جواهر است از برای ریزش ایلچی انها هم گذشتند که باز گرد شد از میان گرد چشم امیر افتاد
بر صد فوج که نفیرهای گیاه سبز بر دوش داشتند و صد سیخ طهور که تمام از طهورث بود که
در او رده بودند سهم آتش میکردند که جگره تشنه هم آب میشد ایشان هم گذار شدند از عقب
جارچی منور در شد که تمام تیر زرین زرین در دست ورسیدند از عقب سفیر و رنگه هم زنبور
دسته مرصع بر دوش گذار شدند که باز گرد شد چشم امیر افتاد بر صد عراده که بر فیل کرک دیسه بودند
و در بالای عرادها حوضهای بلور بسته بودند و در گوشهای حوضها جام از طلای ناب بدست سقایان
که آب میدادند انها هم گذار شدند امیر پرسید این چیست ارسطون عرض کرد شهریار سقایان
ایلچی میباشد و در میان حوضهای قند و گلاب که بنیاد ایلچی میدهند که باز گرد شد از میانه گرد بقدر
دویست مرکب نیلی و عربی و تمام در زیر زینها کشیده و جلوهای مرصع بر سر ایشان زده بودند
و بر دست جلوداران بود گذار شدند از عقب انها صد کرگ در دشت اشتران یک شاخ جنگی در زیر
زین کشیده بودند و زین پوشهای جواهرشان در بالای انها انداخته بودند و پیشانیهای لعل بر سر
زده بودند ایشان نیز میکشیدند از عقب انها صد فیل منگلوسی سفید همه را یراق کرده بودند
تمام چیزها وشیها بر سر انها زده بودند و فیلبانان هندی برگردن انها نشسته بودند و یکی که
تازیانه بدست و بر کله ایشان میزدند امیر گفت حکیم اینها کیستند عرض کرد شهریار اینها
بودند که بهای ایلچی بودند و انها که چیز دارند از برای سوای ایلچی است که آفتاب او را نگرد

ودر راه به باشد که باز گرد

وورت به باشد که باز گرد شد صد فیل یراق کرده دیگر رسید که تمام بیگ بودند از عقب باز
گرد شد چهل فیل دیگر رسید بر بالای هر فیلی تختی بسته بودند در بالای هر تختی قاری نشسته بود
در هلهای زرین و صحف و زبور تلاوت میکردند که بجهت چشم زخم که برایلچی نرسد که یکبار
امیر دید که صدای زدن و کوس حربی بلند شد که از اسپش لرزه بر زمین افتاد چون علمها نقاره
گذشتند چشم امیر افتاد بر شطرانبیا که در جلو میرفتند و چهار عشره آلات حرب ایلچی میکشیدند
ساطور خشت پران از شت تفنگ بر فیل و کرک بسته بودند و در جلو میکشیدند که چشم امیر افتاد
بر فغفوره ساز که مانند نبوره تفنگ متفرق در بالای آهن و فولاد است و در جواهر فرو نشسته
بود همچنانکه آفتاب به انتهای نابید برف برف چشم خورشید را تیره میکرد از عقب عراده ها
از آلات حرب جنبیدان محمدها میکشیدند و جنبیدها و رق در بالای آهن و فولاد است
و در جواهر فرو نشسته با سرفراز چون رسیدند خبر به فغفور دادند بابت لالهان و صاحبقران
در بالای شیشه نامش بی‌شمار میباید فغفور پیاده شد خود را به امیر رسانید و بقدم او افتاد
امیر چینی او را بوسه داد بیش و صورتها نوزند بر دیده خود داد وداع کن فغفور بیش رفته
خود را بقدم عبد محمد انداخت بر رو و بر یکدیگر دو بر کشیدند ارسطون عرض کرد
شهریار عیاری زبر دست است اسکندر نظر کرد دید نیم رفته در بالای سنگ نشسته یار بادی
یاد انداخته ستاره صاحبقران گفت بابا حاجت شهزاده فغفور را اسکندر به روی عرض کرد شد
یار بچهانان که من فرشده ام نمی‌توانم که گام از گام بردارم امیر یافت که نیم طمع دار گفت حالا
که تو فرشده ای تا هم مقد برقها میفرستم جماعت بیارند یک طبق زر آوردند چون چشم نیم
الا زرها افتاده روحش تازه شد از جای برخواست پیش آمده گفت شهریار بقدم چاق شدم
خدمتی دیگر رجوع کن امیر گفت ما در ختا چگونه خوب شدی گفت شهریار که زرها یاد کردم
خوب شدم امیر و شاهزادگان در خنده افتادند نیم زرها را برداشت اسکندر گفت بابا شاهزاده را
بخوبی بردم و تو را بخدا بیس چهل عیار نیم خود را برداشت شاهزاده هم پیاده را وداع نمود
روانه شد اسکندر به شدند و نیم با سرهنگان و عیاران در جلو شاهزاده رها میشدند اسکندر نقد

بستد و تا ایلچی از نظر غایب شد امیر از پشت سر از پی شد هر روز تنگی ره میرفتند چند کلام از فغفور
بشنو که ایلچی منزل بمنزل میآمد تا آنکه نزدیک شد و اسکندر رسید جاسوسان خبر به پهلوانان دادند
که خداوند ایلچی از جانب اسکندر رومی نشسته میآید پهلوانان چون این سخن را شنیدند روی بجانب
جالینوس کرد گفت حکیم بگو ببینیم بروند سر ایلچی را بیاورند جالینوس گفت خداوند اختیار با شماست
لاکن قاصد را کشتن نیست پهلوانان نعره بر آوردند که ای دلاوران یکی برود سر این ایلچی را بیاورد
دلاوری بود که او را بهرام میگفتند برخواست در برابر پهلوانان سر زمین فرو آورد از بارگاه بیرون
آمده داخل منزل خود شد غرق آهن و فولاد گردید با سپر زره کس متوجه اردوی ایلچی شد همی میآمد
تا بحوالی اردوی ایلچی رسید خبر به فغفور دادند که همانا سوار از پیش پهلوانان میآید فغفور گفت
منادی ندا کنند وای بر جان کسی که با بهرام سخن بگوید یا آنکه او را استقبال کند بعین ایشان را گذارند
روز اند دیگر که بر سر دست در آمد بهرام از بارگاه خود بیرون آمد متوجه اردوی ایلچی شد
همی میآمد تا داخل اردو گردید کسی او را استقبال نکرد بهرام یک درجه خشم فرو رفت تا در میان
اردو بازار رسید دید که تمام مردم در میان خیمها نشسته تخته نرد و شطرنج بازی میکنند و اصلا التفات
نکردند آن یک درجه خشم فرو رفت بود چون خوک تیره هژده میآمد تا بدر بارگاه رسید پیاده گردید
پیش آمد چشم او بر جمشید بن محمد افتاد که بر در بارگاه و کرسی نشسته و شمشیر بر دست دارد اما
بهرام از جمشید ملتفت به جمشید شد رفت که داخل بارگاه شود نهیب به او داد شمشیر بر دم را
آورد گفت ای ما در بخط مکن تا بهادر خدمت بزرگان نکرده ای که سر زده داخل شوی بهرام گفت مگر
ام بخدمت ایلچی بروم جمشید گفت کور شو ای بنده شو تا من بروم بخدمت ایلچی هر گاه دماغ بسم رسانند
چون چنان دید ایستاده شد جمشید برخواست داخل بارگاه شد ولی آورده شمشیر بر پای گرد دست
داشت بر زمین گذاشت فغفور گفت جان برادر تو را چه میشود جمشید گفت فدایت شوم
مهمان دار آمده بر در بارگاه بار میطلبد فغفور گفت جان برادر او را داخل کن جمشید بیرون
آمده او را داخل کرد پس بهرام چون داخل بارگاه شد و سر فرود آورد شمشیر برهنه که در دست داشت
اما چون چشم کو باشد از شمشیر کشیدند فغفور امر کرد تا کرسی گذاشتند بهرام نشست بعد از آن فغفور

سبیل آورد و گفت ای بهرام

سبیل آورد و گفت ای بهرام تو مهمان دار ما هستی بهرام گو چه کار داری گفت بلی فغفور گفت چه چیز از برای
ما پیش کش آورده ای بهرام گفت از دولت خداوند آنچه بخواهی بسیار است اگر بهرام خداوند را
بروی سنگ بگذاری آب میشود فغفور گفت ما در بخط مکن من آمده ام که ملک شما را ببینم و ببوزان ما بگو
رم از دولت اسکندر اگر صد سال در این جا بمانم چو سهم زر بسه در عوض جو جواهر و مروارید در تو
مرکبان میبرزم چه فکر کرده جلاد جلاد برآمد از جهانم فریاد فریاد که در بارگاه بهرام فرو رفت جلاد از زنان جنبش کرد
جلادی داخل بارگاه شد تیغ بکمر بگیرد دل بلند شد بعد از آن گفت خوابی تو
کردم آفتاب عمر که بر زودی میدان کشته شمشیر بر بند بازو بیر قوت شهزاده گفت بزن گردن این
بار اجلاد در دست بهرام گرفت او را از روی صندلی بر خیز بیند بر روی نفت نش ببنید دست
تیغ آبدار بود تو اخت بر گردنش که سرش ده قدم بدر افتاد که پس پیش دوید اسبان او
ابلق که در رکن داشت بیرون آورده هنوز دست پا میزد که او را برهنه کرده بعد از آن فغفور
متفرق در تاب آهن و فولاد گردید با جمشید شاه با چهل هزار کس سوار شدند سبقها از غلام کشیدند
خود را بر سپاه بهرام زدند ایشان چون از کشته شدن بهرام مطلع شدند خود را بر سپاه اسلام زدند
و سپاه اسلام در حمله اول دو روم ایشان چون طومار سهم بپیچیدند و سپاه کفار روی بگریز نهادند
رند فغفور را کردند تا سپاه اسلام اسباب کفار را غارت کردند اما سپاه بهرام الحی مدند تا
داخل شهر شدند و شیون کنان بخدمت خداوند پهلوانان آمدند پهلوانان گفت جماعت شما را
چه میشود ایشان مقدمه را بیان کردند که از شهزاده پهلوانان بر آمد روی بجالینوس کرد گفت
حکیم معالجه باید کرد این خدا پرستان چه بلای بوده اند جالینوس عرض کرد شهزاده با رسالح آمد
که مهمان دار به قتل رسید و ایلچی به اعزاز تمام داخل بارگاه گشته پهلوانان سخن جالینوس را پسندید اما آن
هر از زر دو مو زبر یکی میگفتند یکی زندیق زندیق در دل مسلمان بود پهلوانان
ایشان زندیق کرد که این کار نوعی باشد که ایلچی را بیاورید زندیق گفت قبول دارم بروم
شما در از بارگاه بیرون آمده بنیاد بتدارک گرفتن کرد و از طعام و شرب درست کرده امر نمود
تا شما را بار کردند با پیش کشها بسیار از شهر بیرون آمدند متوجه اردوی ایلچی شدند

آمدند و آن شب را گذرانیدند چون روز دیگر شد زندیق برخواست روانه گردید چون به جهت
افتاد که در بالای کرسی نشسته بود ایستاد بار طلبید که جمشید از جای برخواسته داخل بارگاه شد
فغفور گفت جان برادر ترا چه میشود جمشید گفت زندیق وزیر هیبلان بخدمت شما آمده
چه میفرمائی فغفور گفت او را داخل کن زندیق داخل شده زمین ادب ببوسید و دعا بجا آورد
زبان بدعا و ثنا گشوده بعد از آن فغفور امر کرد تا کرسی گذاشتند نشست کسالا ... فیض میرزو
هزار گذرانید فغفور از زندیق خوشش آمده امر کرد تا خلعت جواهر نگار آوردند
در بر زندیق کردند زندیق کمر خدمت بست هر دو را در میان جان بست آن روز آن شب را
در آنجا بسر بردند روز دیگر که آفتاب عالمتاب بنور جمال خود منور نمود فغفور امر کرد
تا نقاره کوچ کردند بیک منزل شهر رسیدند و فرود آمدند نیم روزی بی‌شب فغفور گرد گفت
دلاور شما درین جا بنشینید تا من بیایم فغفور گفت بابا جان اختیار با شماست که منذر نیم داخل
چادر شد آنچه یراق عیاری بود برداشته روانه شهر شد نیم جامه بیرون آورده خود را بصورت
قلندری آراسته و لباس درویشی در بر کرده و مطالق در پای دوش و کشکول در دست
داخل شهر شد میگفت دم از قبیل الست مولی ای خوش حرف خوش کشکول القصه نیم خود را بپای
درب رسانید دست در بغل گوش گذاشت سر داد که آوازه داد و در برابر ساده که از سر نا له آتش مرغ
در هوا و ماهی در قعر دریا کباب میشد اما مردم بدور نیم جمع شدند نیم در اشنای بار بار
میکنند و میرود و مردم از عقب او میرفتند چند تنگ بار کش با مار شد جفت قرص هم چند
هم آفرین گفت که از برابر مزدک شیطان خداوند باجمع از عقب آن نمود رسید مزدک
جمعیت بسیار دید پیش رفت خلق را از هم شکافت نظر بر درویش افتاد که در تن رسید
از جا نجنبید بدر رفته مزدک نیم را بنظر خریداری پسندید بعقل خود راه ندا که این درویش
با خود گفت اگر قحط نکنم این حرکت خود را بلباس میش آراسته است اما چون چشم منذر نیم
بر مزدک اصلا ملتفت و نگر دید شروع در خواندن کرد مزدک با خود گفت من تا حال چنین
درویش ندیدم نه بد منذر نیم باشد خود را بلباس درویش آراسته است چرا که جا لیولی بار نامیکت

که نیم هفت درد کوات

که نیم هفت درد سورت میشود و منقش دو زبان حرف میزند با خود گفت بهتر است که من لباس درویش بپوشم
و سواره بر این بکرم اگر منذر نیم است از سخن و ربی عاجز میشود و اگر درویش است عاجز نمیشود برای خدا
را خوردن بی ... نید بکبر سست لباس درویشی در برکرده و از خوانه بیرون خود را بسر چهار سوق رسانید
و مردم از یکدیگر شکافت و آواز برآورد که ای درویش لحظه با من باش نیم برگشت مزدک را دید که
خود را بصورت درویش آراسته گفت بابا چگونه مزدک گفت مردک مردم کدام دیار ای چرا و درویش
گردیدم تنها میل مرخص شوی آموخت یار رسته تمام نیم در جواب گفت من تو را یار شدی قبول ندارم
مزدک گفت پس سخن میپرسم اگر جواب فرمودی تو مرشد من هستی مردم چون دیدند بدور این
جمع آوری نمودند آن درویشان شنیدند که به نه باز کردند سخن و ربی ولا مد مزدک درویش گفت بیش
گوش بمن دار نیم گفت بخوان مزدک گفت ای دل العزاره روقد کاخ با من تو چرا ز قند گرد
ارجو با فعل تعالله بهمن قرانند رکز تا دیده عاشقان از لعل گر دو فرح مزدک این سخن دیگر
گوش کن نیم گفت بخوان مزدک آن جهت که سر تا سر او جمله زبانست آن جهت که بی‌یار سر دست رقیب
آن جهت که یک لحظه بگردد همه عالم آن جهت که اندر شکم خلق نهانست نیم گفت جواب بگفت
بخوانم مزدک گفت بخوان نیم گفت نار است که سر تا سر او جمله زبانست آب است که بی‌یار سر دست
روان است باد است که یک لحظه بگردد همه عالم خاک است که اندر شکم خلق نهانست مزدک
گفت آفرین بر تو بخوان اگر میخوانم نیم گفت بخوان مزدک گفت پر سیدن من کسی که معشوق تو کیست
گفتم که فلان کس است مقصود تو چیست بنشست بنهای های بر من نگریست گفت دست چنین
گر تو چون خوار زیست نیم گفت جواب سخن را میخوانم مزدک گفت نیم گفت از ندو تو
گر من چون آموخت از وصل تو بخت کامرانی آموخت بیش از تو نمیتوان صفت جز غم دل
من بر تو نگریست دمان آموخت مزدک گفت آفرین بر تو سخن دیگر میخوانم جواب بده
نیم گفت چند بنام زنو دورای صنم نیست ملا تاب صبوری ای صنم دل که بود کی چون تو
ز نیست کم از و دین طوری ای صنم گرد زخورشید رخت آفتاب شمس قمر برده نور
از غم ببیند اگر روی تو واعظ میس نکند از قصه حور ای صنم گر رخت خاک نبود

بر رم پا نگذاری نخوردی چنم   خنده لعل لب شیرین تو   بردم از دل هشت شواری چنم کرد عشق تو دیوانه
از دل هرزه و طلوری چنم   نسیم گفت جواب سخنت را میخوانم مزدک گفت بخوان نسیم گفت بشنو
بشوبت تا و چرا دری چنم   بت کفتهای تو چه شوری چنم   یافته از روی تو دو معنی تو   و برچرم ظلمت خطاران چنم
بنده عشق تو ام ہوام تو   درده نیم تا لب کوری چنم   مزدک گفت سخن دیگر میخوانم جواب بده نسیم گفت
نسیم گفت بشنو تا بگویم   سبزه زگل سر زده   یا خط نگار است این   درد آه اشتغان   سرو جویبار است این
روزه باده خوار است این   نه غبار زعنبر   جام می بگردش ابر   موسم بهار است این   دام راه عشق است
یا کمند کرده پنهان   جعد عنبر افشان است   یا ز نفط رهبان است   مرکز در چشم را   هر که دید شد مدهوش
هوشیار باش ای دل   چشم پر خمار است این   نسیم گفت جواب سخنت را میخوانم مزدک گفت بخوان نسیم گفت
تا نمود شد رخ او لیلی اثر جی   ام بصورت اثر بین ام بصورت اثر بین   چون جمال خود قرینی زان ای نسیم جمال
ای آب خور شید که با پردی قطعه زمینی   با ربیع با شبه این افتاد فرود رباه   کنی با به حجاب از قبضه حورت جنبین
سر رکوبند با یا کور بینند پس چرا   بر فته روت که بهم دو در یکی قرین   عمر با بدبخوه تا قبلی حقد نند تر
فرح کشتها است از بر زمین   اما چون آن دو درویش سخن را در انجا رسانیدند و تمام مردم
هر سه را پس جمع شدند میگفتند این دو درویش خوب سر راه برهم گرفته اند و در دوبار نظر
دار شدند اسباب درویش خود را بر داشتند آمدند در میان معرکه مردم را از هم پاشیدند
جمت آن بر مزدک افتاد که لباس درویش در بر کرده سر راه بر بر فتند این سبب سخن و این مشغول
داشتن بلکه چند نفر از عیاران السلام بشنو که ایشان گفتند مهذب نسیم در شهر رفت اما هم باید مزدک
مبادا چشم زخمی به ایشان برسد پس مهتر لحظه نسیم لیس بکن کهنگ عسل شهاب خرقه پوش بر بلد
مرده زابل مهتر اسفند یار با رانند زابل مهتر اسفند یار شهر خالی ربیان معلوم چند ان عسل بزرک
خطای العقصه سرهنگ با بیست نفر عیاره آتش بار روی بسر شهر آمدند همی جنب مسند نادقل
که مردم را دبید که فوج دسته دسته میآمدند از شخص احوال پرسیدند چه خبر است از شخص گفت
بیان که درویش و بر آمده که شیطان را هم او بند که مزدک باشد الحق خود را بصورت درویش
است سر راه بر او گرفته حالا مردم تماشا میروند کهنگ عسل برنا نا بود این عیاران گفت اکر غلط نکنم
سرهنگ ما مهذب نیم است

سرهنگ ما مهذب نیم است حالا شما در این جا باشید تا من بروم خبری بیاورم پس کهنگ متوجه جهان سوق شد
چون از سبب مردم را از هم شکافت نظر اش بر مهذب نیم افتاد که با مزدک سر راه گرفته است پس بر کرد بید
خود را بعیاران رسانید مقدمه را بیان نمود پس هر کدام خود را بکوشه کشیدند و لباس درویشی پوشیدند
و انداد سر هنگ با چهل عیاره آتش بار تمام متفرقه در بالای دوش و شاخ نفیر تا بر دست و مردم را
از هم شکافتند داخل شدند و چشم مردم بر جمیع لباس ایشان افتاد و همه لباس درویش در بر و در پشت سر و سیم
مردم دانستند که اینها این کام مرید این درویش اند هیچ نسیم که بر عیاران افتاد در بیان بو نابی بیر اب
از آنچه که حقه کشیدند ایشان در بکلاف حقه کشیدند نسیم روی با نسیم مزدک کرد گفت ای درویش از این جمع
نا لیها نوا زمن بر سید این من جواب دادم حالا من یک سخن از تو من بپرسم جواب بده مزدک گفت بکو
نسیم گفت در   در دام نگاه محل دو مرغان را زیر کنند   کنند رفقان ربیع زمینی را دانه میخورند   برود از چون کنند
از آن دام نگاه چون   بکرفته کوه قاف بمنقار می پرند   هر دو معمور شد و لی نا معمور شد   اینجا فرشته اند
در این جا فرشته رند   هستند نیستند بنهان اند ز انکار   نه زان رو لعل نه جسم نه جوهر اند   نه مشتری نه لاله ام
نه مریخ نه زحل   نه آفتاب روشن نه زماه انور اند   معلوم شد که نا ره هم و غلام او است   هرکجی بید
این دو کدام از چه مضمر اند   چون نسیم این سخن را خواند مزدک در جواب فرو ماند و هر چند فکر کرد نتوانست
گفت گفت این سخن طلبت دیگر بخوان نسیم گفت گوش بدار مزدک گفت بخوان نسیم گفت   بر سر نکرد بید
است ای پدر بر   نزاده زنها در نشد بیده پدر   نه در آسمانست نه در زمین   زو لعت چه کنگت کرد
است کرا مزدک در جواب فرو ماند گفت یکی دیگر بخوان نسیم گفت میخوانم اگر جواب نشد این یک راکو مت
تو را میکوبم مزدک گفت بخوان نسیم گفت   و باد که گشت باره باره دیگران نمک ره دیگران نمی
کرده زمیغ ای ای زخلق کناره او کرد کناره در کناره دیگران   مزدک فرو ماند نسیم آواز بر آورد درویش
جا لاک جالاک این نسیم در برابر بدر آمده نسیم گفت کشکول از دست درویش بگیر جالاک کشکول
از دست مزدک گرفت در میان معرکه بر زمین گذاشت که سرهنگ از مردم بر خواست نسیم گفت
کو دیگر میخوانم مزدک گفت بخوان نسیم گفت   بر کرد رخت سبزه ۵۰۰ زرنگ گرفت   گرد لب گل لاله
جفت شکر رنگ گرفت   دیگر بر رخت نگاه نتوان کردن   این شوخ بروی آینه ات زنک گرفت   مزدک گفت

قسمت چه توان کرد خالش بره عم بود و عمش بره خال وارث دو بماند بنگر عم تیک حال ماند ابس حال

از درویش او برداشت پوست نمکین گفت نهیب داد و بیم شد عاجز مزدک الجواب ابی مال میان دو راز

کفت نیم بجوان گفت مزدک خوانم مری دیگر سخن درویش گفت نیم گذاشت زمین بر کرد مو میان در

بگلام بر کرد جه باید سال در سر بکوان تو آب کوزه یک سبب یک جنب یک جواب در سؤال تو از میکم

او دست از نفر نی زا مرده کرده بود و نیم نماند و در جواب مزدک آب کوزه این میبود ورد تقسیم

ای گفت نیم بجوان گفت مزدک بره جواب میخوانم دیگر سخن گفت نیم گذاشت زمین بر گرفته بر

کو ای بره شد حقیقت سفندی بر کو سک یک ملال کرده برداشت بنا تا سؤال تو از میکم ور کی

باز او جلبندی لعبتی گفت نیم ماند و فرو جواب در مزدک الجواب آرام با است ملال کو سفند

خورشیده گفت نیم بجوان گفت مزدک میخوانم دیگر سخن گفت نیم گذاشت زمین بر کرده باز کی

منی دارم چهار عمود هشت خانه شش معتبرم خود برادران دو و از هر برم لا معدلت بکاه

ابا دند زرکی او باشت درشت دان جوز تا داد نهیب نیم ماند و فرو مزدک بدم نه در نما چهار زرنند

زرکه مزدک اما میکردند نماز بودند کرده باز را دانه چشم بجای ابلقی ایشان گذاشتند ارام

منی عظمت در گفت نیم بجوان گفت بر جواب میخوانم دیگر سخن گفت نیم بود ده ستاره انجمن خود

سماوان از مهاد کرده خوی هفت میدان و ادرام شاخ از نهفته میبارد نور جهان در اند جز کی بدیم نو

داد بهیب نیم ماند و فرو جواب در مزدک الجواب بیذان باشد او ماه سیاه خش شرح کرده اسمان

موج دیگر سخن حال درویش گفت نیم گذاشتند کرد در داشتند بر او که از قناعت سنگ تا

خلد باغ چه و تو کلذار است آزاد سرو انجم نعام تو حسن گفت نیم بجوان گفت مزدک بد جواب

بر جواب الجواب است سیاه بدوان ره نکار زبده از تو نیز مژکان کمان چون تو ابروی است اباد

بشنید سخن این چون نیم گفت بجوان گفت مزدکم از بجوان گفت نیم میخوانم را گفت جواب درویش گفت

بی قلندر عجب مکنند هم با زند افتاد کننده مردم تمام که داد جواب یک که درت ما نان بقربا گفت

بدو جواب میخوانم دیگر سخن بشنیم نیو دل تو جواب که را سخن ابی گفت نیم رفته گرد مزدک بر سرواه

غم جز ندارم یاره نو فصل در غم جز ندارم خود عمر فاصل من گفت نیم بجوان گفت مزدک

جواب گفت سخن می خوانم گوش بدار نیم گفت بجوان چه گفت مزدک گفت برگ گلت زنکو

گرفت بیشه عارض زنگار گرفت بگرفت خط از لوریت شوره نمک قمری ازان از که نیم کار گرفت

نیم گفت سخن دیگر میخوانم مزدک گفت بجوان نیم گفت ای الحمد بخوشتن هم معزول در معدن معمور

معمولی از روز خط اطرسته معزوم دار وز داکه خصومت دمیده شد معزولی الجواب مزدک



مزدک در جواب فرو ماند نیم آواز برآورد و درویش کمنک که کمنک عدلی بر فرو زاد و دره گفت

مطراق از او بگر کمنک مطراق از دست او گرفت بر زمین گذاشت نیم گفت سخن دیگر میخوانم مزدک

گفت بجوان نیم گفت ... دو عمر کردم در همه عمر لذت زرفه از یاد دم نه کردی که جان بر دل

نگر اجل کجا ندارم الجواب مزدک گفت جواب ندارم نیم گفت ریگی از ریگان بر در دو اورد

گفت کمند انداز از او بگرد بر زمین گذاشت نیم گفت سخن دیگر میخوانم نیم گفت کجی متوقف شد ارد

ماند ابس حال

یک همدم هم رازندارم جز غم یک مونس غم خوار ندارم جز غم الجواب مزدک گفت جواب
نسیم نهیب داد تا جبه‌ها همندان اهل ازدوشی اوبرداشت برزمین کذشت نسیم کفت
یک کلی ازاران تاج لرت مجوا نم مزدک گفت بخوان نسیم گفت شمع بزم اوز فروز
این ماه عالم تاب نامه جهان آرا استاین این دو رخ باشد یکی بورمیز این کل رخت
این خال مشکین با سپیداش رخسار است زلف برجبین پا کمند کردن درنهات این جیم
با هندوی مست باده خوار زنگی غدار با برک فوج بر ماست این تا بود بار کل با لیم خالی
جان بود با روح با فولاد باشد لاست این الجواب مزدک درجواب فروماند نسیم نهیب داد تا تاج
نسیم گفت کی دیگر بخوا نم جواب بیت گفت بخوان نسیم گفت چون کل بجمن آرکس بشنود
لب باز کنند غنچه که بوسه دهنش را الجواب مزدک فرو ماند نسیم نهیب داد تا اوغالق
کنند نسیم گفت درویش کی دیگر مجوا نم گفت بخوان نسیم گفت کشیده سوخط و زنگ
نموده قشر جان هنده لوح شفید تو ره بر نقاره مولی بین زنرکی رنید بلوح سینه‌ات رخشم
فدایت ای لعل نورسته غنچه اباریم کشیده جام قدرت زنگ نقد تو ره فتاده در دل این نقش
کسی کرده نکو روی لاله رنگ تو ره مزدک گفت کوش کن نسیم گفت بخوان مزدک گفت
بنام نقش زدرخ و زنگ تو ره چراغ روغن کل شد چراغ زنگ تو ره نهاده رخ کمرو
که زنگ چهره‌ی من از دهنک تو ره فتاده ایم سودای بار ه مزکی نیست همین مطاع بود بنده
نسیم گفت کی دیگر بخوانم گفت شاهین رفت چمن برواز رفت از پرده دل
دیگر بچه رود دل مانا زکنی حفتم از ان نرکس غدار رفت مزدک جواب گفت
ای رشید عارفت قرار رفت لب لعلت بغنش بار رفت پایل تحفه کرداشت
عافیت و زنگ بار رفت نسیم گفت کی دیگر بخوانم بگو نسیم گفت امروز حقا
در رشید جینی تو مکی نیست انعام تو جود هر به جنس است دیگر چه کنی قیاس
در دام تو عاشقان گرفتار در بنده تو دولت مخلص الجواب مزدک گفت جواب
نسیم نهیب داد تا برایش از تن مزدک بیرون آوردند توت در میان معرکه ماند نسیم گفت
درویش جان لی

درویش جان کی دیگر بخوانم از جواب دادی همه کوت نو بابتو بین سیلام از پنادی شلوار ز بابت
مسکیم مزدک قبول نمود نسیم گفت دیبری دارم بشد ردوم از استادها دیبران جان فزای خوش
کفتم ای برده تحمل تنبان فروز کنیز گفت الحق انت عرب نه مجتبیم ملوک کفتم الحق انت عرب کی قبولم
کفتمش ای کش بااندم زکم خطا بیروزک موسالم جانم کنم بانم ودیم خوش بخند بد جوابش داد
کار مرده هذا نه عرب هستم نه ترکم از کست ای همدم حسن کاجی بد رخله بر زکمه بود وما و حمش از رود
خال موسور زبره هستم زبره بی فراق کانکم کافیم ردوا و نفف هندی جلوه کردید همه در کی
لبنبر بوید مرا کالای تخد مه حیاه نبی منفظ مکیده مکینم بیا تا بیکم بر زبان او کفتش کو ببت
الجواب مزدک عجز فرالف ماند نسیم ضعف در که تا چالاک و کهنک منرک خوابانید و شلوار از
ارسانی دادوروند عیا بون اسلام که درویش شده بودند با بعتربنم لب بلبه تاج لغیر کذاشتند و ما کوند
بوق زوند که چون مزدک جود مرتبانی دید دیگر نتوانت که باز سته بکویت به بیش ارکف و بکت
بمبی ودرو ب بکر بر بندد که نسیم از ضعف او بدو کشت و سره طلاب وطلب شتاری اود نسیم هم شده و شیخ
کرد روانت و از ضعف او وا دیده تا رشید زضعف کردن مزدک که هم شد که نسیم منت کلب بر ودره کلاه
مزدک مالید که تمام مدوم کنبده شعرند و نسیم نهیب داد که هیئه ای ندی بکیرید که درویش شده بود که
بدرود ای نسیم دست مطراف و منتشی کرنه وروی بدروش ای نشد نمرند دروش ای نه هیلدن هیلد
این هیلکینند و بوه به ازان تمان میفرید اینی ورانچا بدار وچند کم از مفوک سلطان شو کواط
امرینال ور میدان با فار میکرفت که بر هیلدان دادند که حرا وند درویش زه قلندری بارهبی از جا بینی
بتا رفتند باینی مرید وری بر آمده اند و مزدک هم لباس درویش پوشیده و سره سطا به رفته نمی دید
به مدد حق ای درویش مزدک برهنه شیخم هیلدان گفت وقت هر کس سره مرا بوت دارند مزدک
هیئی برهنکا و اوقات را کاه گفتند که اینی به بدید و مزدک و اوقات کاه نمودند هم هیلدان و امیران
ز مزدک اقتد و لب به سعید مزدک احوالات بیان نمو هیلدان گفت بی وقت درویش بیاورید
ای اوپیان برسره چهارسوک به بدید و دیدند که به آنوب است احمد به سعید نکفته درویش موکه کفان
اینجا مهم از زهم قلندهم اینی برزه قلندری افتاد و کم بیل از بال بدرفته با قلند که او مرشد

مرکبها در میان دروازه‌ها بیند و تیغ‌ها چنان بگردانیده که سر کسی در هم گام ببرد و افتاد که نیم
کبوتر معلق زد در میان زمین هوا کرده بتها گرفته در جلبندی گذاشت چون دروازه‌ها
ناچنان دیدند حمله بر فغفور نمودند گفتند ای خیره سر چگونه که خدای ما را کردن زدی
که فغفور دلاور سپهی‌ها انکه سوار بود عقب کردند هر دو بتها گرفت و فتح دارنگه بر گل یک بیک
افکند که مغز هر دو پریشان شد پس مردم مبهوت بودند و فریاد می‌کردند ای خدای درگاه
گذاشت اما ابلیس النّاس تمام میان میدان تا میدان رحمت رسید زندیق عرق کرد و شد بارگاه صاحب
این مکان پر قریب است حالا پیاده شو فغفور گفت پس اسکندر که تا دو دست مرکب برد
بارگاه نرسید پیاده شو قوم الحال میرفت تا بدره بارگاه رسید جلوداران جلو مرکبها را گرفتند
شاهزاده پیاده گردید داخل بارگاه شد آواز بر آورد که سلام من در این بارگاه در این زر چند
بروی موی شاهی و شد باری که بیابند و بشنید که خدای مجاهده نهاد را آدم و عالم بیک و دو دین
و ابراهیم خلیل پس چه محمدان عبداللّه است و اسکندر ذو القرنین فرانش راه پیغمبر آخر زمان
که صلاصل صد از هیچ جانب برخواست که شاهزاده نگاه در بارگاه کرد دید هم او افتاد بر دلا
وزیر گرد او نام برمی‌گفتند در بالای صندلی قرار گرفته بود شاهزاده روی بجانب وزیر کرد گفت
دلاور بیک نعلت از بالای صندلی برخیز نا من آرام بگیرم که بر طبع من برگران آمد دست به
روی بجانب فغفور که شیر بیشه خارزم بینداز دست او گرفت چنان بیرون از روی قوت بر بنا گوش
او زد که چون چند بار شیر خورده بر زمین افتاد که ابرو دلاور بیک بار او را ببست گرفت بیکبار
بر زیر پا گذاشت عزیز که خدای ابراهیم از تو حذر او را کسی کی بیکس از هم دریدکه صلای حسن حسن از
بارگاه برخواست که شاهزاده رفت در بالای صندلی او قرار گرفت که صدای طبل و دیهیم امیران بر
خواستند که بیکبار مروت خود که بشر زلالت داخل بارگاه شد در بالای تخت قرار گرفت و پیش که در
ابروان انداخت بعد از آن آواز نحی نحی نحو دیه بر آورد و گفت ای بنده زاده نام که او بر دو بر بنیم
که بنده ما چه نوشته است که شاهزاده گفت لعنت خدا بر تو ای بک ظالم که کسی که چنین حرف بزبان
آرد ما را باشند که از هر ق چون نوشتگی از راه بیداد رفته اللّه اکبر به نحو در قول اسکندر بنود چنانا

لعنت هیبلان نامه سپه کو دو بنیم از جا میبایستی تا این مجمع کو گفت که می‌بینم جا بر ق مرز بیند تا بدره بارگاه
هیبلان برنیم سیاه‌پوشان بادبر و ق که همه جا نوشتن نان میدانند تا بدره بارگاه هیبلان رسیدند مردم میکشتند
این جیب دو در پیش پروانه است که تا این نیم داخل بارگاه شد خیمی بر هیبلان افتاد که دروازه‌ها
و بعد هزار امیره به جلال هم جا بر جا قرار گرفته اند پیشم بر دست راست هیبلان بر جا پابوسی
و جا پابوسی هم تا این نیم که وزیران گفت که او نوگفت خداوند این همان نیم است که از این شاه شنیده
هیبلان نموده گفته که جا بست نداد او که این محترم سیاه‌پوشان نیم نحو بر آمدند که این جا پابوسی
کردی حلا شد بر روز گارت بیدار دم که دو والله نیابا گویند و یک کبوتر معلق زد با لطف با الهامی
نمی‌چیند که دست از سر شی بدور افتاده نیم طلا که نوشته بدر رفت و بر روی آمده عجب جنبانیدن
دست گرفته و جه او که زنند بیست ان هیبلان همه جا جنگ و از سیکرند تا جوانه ازاله دور رفتند
میاورند تا جوانه بار دو ییلا بدو رسیدند چون چشم فغفور برنیم افتاد و خوش حال شد گفت بابا جان چگونه
حکایت با میان بنحو این از آن ره نیم بیدار خفته بود و از شب که در آن نابرده بود و دیگر فغفور
از لوح ترکی کوچ کردند متوجه نوه اسکندر به شدند تا بدره دروازه نوه اسکندریه رسیدند دیوان
آمدند و از آن جانب جز لولو دادند که داد به آمده حالا و وزیر او پابوسی کرده و گفت حکیم
حکیم با لوحی گفت علاج در آن است که شاه در بارگاه نباشد چنین که ایل داخل شود آن وقت شاه
چرا که خدا پرستان نباشد [illegible] هیبلان امر لوح بارگاه را لا برسند و جهده هزار امیره جلال
حاضر شدند چون دو روز دیگر شد فغفور سوار شده با جهند و دو هزار کسی و محترم نیم همراهی دست
بر دست گرفته همی میبایند تا بدره دروازه رسیدند شاه هزار و ده و دید مجموعه طلا در برابر دروازه
و بعد از آن طلائی ناب در بالای جهند پایه نهاده بودند و دروازه بان در مقابل پس صف کشیده بودند
که هر کس که آنجا از زیر دروازه رد شود فوراً قصد به جهت آنکه بگذرد شاه مخفر اوی به زندیق و وزیر
و گفت وزیر تو این زنجیرها با زنجیر زندیق گفت قربان تو تیغم ازا بود که این دروازه
ره البته در هنگام دو وزیرت شاه مخفر گفت ای وزیر حالا به پیش او که چگونه زنبار معلم و خشم شده
از زیر قرمزی زنگ کند و رفت در بالای زنجیرها که پیچیده و لای زنجیر چه تازه عنکبوت گشوده شده

مرکبها درمیان دروازه‌ها ببیند

برگرفت بزدم که بجهانم واصل میشدی [illegible] بیانات جالینوس کرد گفت حکیم چه مکتوب جالینوس که
خداوند خدا اوست راست مکتوب بنزد ما بشری و جواهر بیا و اند [illegible] بشری و جواهر
آوردند و بر سر آن [illegible] کردند که شاهزاده از جای برخواست با ادب تمام نامه را بدست گرفت
برخواست نامه را با ادب گرفت بدست عطارد وزیر داد که عطارد بخواند با زر نثار کردند [illegible]
که بگیرد بنا بر عیب کنند که عطارد مهر از عنوان نامه برداشت شروع کرد بخواندن نوشته بود که اول
بسم الله الرحمن الرحیم   اول بنام آنکه قدرتش [illegible] کند   از چوب خشک میوه صد برگ [illegible] کند [illegible]
مع بیضه   آنکه زنده قدرتش از بیضه [illegible] کند   یک پایی در رکاب [illegible] در زمین   جان [illegible]
سر نامه بنام بنام آنکه [illegible]   چراغ عقل [illegible]   بنام شهنشاه اقلیم جان [illegible]
[illegible] خداوندی که ذاتش [illegible]   جهانداری که ملکش [illegible]   کشیده بر این گنبد [illegible]
[illegible] نقش [illegible]   بنام پروردگاری که چرخ برین از صنع او دانه ایست   و این [illegible]
رنگ در پیش [illegible]   این فلک از جوهر [illegible]
آن واجب الوجودی که بقدرت لم یزل و لا یزال [illegible] خواهد بود [illegible]
[illegible] عبودیت سزاست [illegible]
[illegible] وحده لا شریک له [illegible]
[illegible]
من که اسکندر شاه [illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
از این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ابراهیم دراورده

ابراهیم دراورده و [illegible] برهان الواجب الوجود [illegible]
از [illegible] شنیده ام که تمام [illegible]
[illegible] پادشاه و سلاطین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روزگار [illegible] که اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وحکیم در فتوی جهنم بعذاب عظیم مبتلا گرفتار شد اگر بسبب ابلیس [illegible] غافل کار از سر گذشته اختیار باید

[illegible] روزگار بدهی ای پهلوانان [illegible] بیش مکن بترس از جهان [illegible]

که سیدم [illegible] اگر [illegible] کردگار [illegible] هذا [illegible]

من است [illegible] جهان [illegible] من است [illegible] بروح همراه [illegible]

[illegible] ای پهلوانان [illegible] راست [illegible] از این راه باطل برگرد و اقرار به بزرگی جناب وحدت

[illegible] ایمان [illegible] از [illegible] بشد [illegible] نامرد [illegible]

اگر خلاق قاعده [illegible] از چشم خودت [illegible] از تخت به تخت [illegible]

[illegible] بترس از جبروت [illegible] و اقرار به بندگی خالق کن [illegible] هذا

[illegible] هذا [illegible] برادر [illegible] ایمان بیاور [illegible]

[illegible] بیم [illegible] از تخم [illegible] تمام و سلام [illegible]

روی [illegible] کرده و گفت [illegible] اسکندر [illegible]

او [illegible] است [illegible] خواهم [illegible]

[illegible] جواب اسکندر [illegible] است و [illegible] نامه

[illegible] پهلوانان [illegible] نامه از [illegible] نامه در

[illegible] روانه شد [illegible] پهلوانان [illegible]

[illegible] و [illegible] روی [illegible]

مقدار [illegible] عبد الحمید [illegible] هزار کس داد [illegible]

[illegible] روی [illegible] از [illegible] تیغ [illegible]

جای [illegible] معرف [illegible] و [illegible] گفت [illegible]

[illegible] هزار کس [illegible]

روی [illegible] از [illegible] و [illegible]

[illegible] از جای [illegible] روی [illegible] دست [illegible]

[illegible] و دست از [illegible] گفت [illegible] از دست [illegible]

[illegible] از پهلوانان [illegible] و آن [illegible] قلعه

بیان برزاسپیا از طلوع [illegible]

[illegible] کنند و [illegible]

از طلوع [illegible] آن قلعه و [illegible] شده و [illegible]

بالا بر [illegible] و [illegible] بیان [illegible]

[illegible] و [illegible] هر کدام [illegible] دو روز و

[illegible] آمدند و [illegible] بجز [illegible]

[illegible] شد [illegible] از [illegible] و [illegible] از [illegible]

[illegible] از [illegible] آمد [illegible] رفت [illegible]

از [illegible] آورده [illegible] رفت [illegible]

از [illegible] شد و [illegible] لشکر [illegible]

[illegible] و [illegible] قلعه [illegible] از [illegible] پهلوانان

[illegible] قلعه [illegible] و [illegible] گفت [illegible]

[illegible] قلعه [illegible] گفت از پهلوانان [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] گفت [illegible] و [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] عالم [illegible]

اسکندر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] و [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] شده گفت [illegible] و [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] عبد الحمید [illegible] گفت [illegible]

[illegible] آفتاب [illegible] از عقب [illegible]

[illegible] عبد الحمید [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] هر کدام [illegible]

[illegible] رفته [illegible]

[illegible] از [illegible] که [illegible]

که بیکبار از اطراف بیابان گرد شد از میان آن شاهزاده عبد الحمید رسیدند تیغها کشیدند خود را زدند
به سپاه مهلان و از عقب عزیز رسیدند و آن یک آن یکان رسیدند و خود را زدند بر سپاه مهلان
از اول حمله زده باران مرگ بر ایشان گرفت یکی ابر بپیوست در آسمان که باران او بود تیغ سنان
ز خون یلان اندر آن پهن دشت روان همچو جوی روان میگذشت یکی شد زمین و زمان از غبار فتاده
یلان از زمین پایدار ز کشته پشته ها شد از آن رزمگاه روده سرده سرداران چون آنکه شاهزاده قیروز
اطلس پوش خود را بعلمدار رسانید چنان بر گردنش زد که او را با علم قلم نمود که دیگر تاب مقاومت
نیاوردند عنان بگردانیدند روی بگریز نهادند و سپاه اسلام از عقب ایشان میکشتند و میبستند
بعد از دست از جنگ کشیدند متوجه اردوی سکندری شدند تا به اردوی اسکندر رسیدند تمام بقدم
صاحبقران افتادند امیر ایشان را آفرین نمود و اسکندر زخم کرده شاهزاده را بست و امر نمود تا او
را پیش خوانده برداشتند متوجه اسکندر شد ایشان برفتن داشتند بکس چند که از سپاه مهلان
بشنو که چون شکست خوردند خود را بخدمت مهلان رسانیدند و مقدمه را بیان کردند که نگذ
اگر مدد از برای ایشان نمیرسید یکی را بخدمت میآوردند هم که از آنجا ده مهلان بر آمد و گفت
ای یاران تقصیر کردم از خواطر رفتن با بد خود را بخدمت یاجوج شاه برسانم و این مقدمه را بیان
کنم شاید چاره بدر دم کند او را گویند که الحال او را معشوق بود که او را یاجوج شاه میکفتند و آن
بیچاره در سحری مانند دشت و دو بیت با شاهزاده در مقابل او و علم بخواند و در اطراف
آمین را بود پس مهلان امر کرد تا طبل از برای او کشیدند و سوار شده خود را رسانید خبر به یاجوج
شاه دادند که مهلان به دیدن تو می آید یاجوج شاه فرمود شد فرمود او را استقبال کردند و بمنزل
خود آوردند و در جای نیکو نشاندند مهلان در خوان غم فرو رفت یاجوج شاه گفت ای
یاره خاطر تو چه میشود مهلان گفت فلان نکردم دانسته و آگاه باشی که اسکندر نامی از ایران
خروج کرده تمام مشرق را در زیر نگین در آورده حالا قدم در ملک من گذارده و بسیار از بلاد
شاهان بیکبار مرا از ملک اندا خستند او الحال در این جا آمده بسیار از لشکر ما بقتل رسانیده حال
میگویند چند روز دیگر خود را میرسد یاجوج شاه چون این سخن را از مهلان شنید دست بکردن
دست بکردن او درا ورده

دست بکردن و او را ورده چنین و او بوسید و گفت ای شاه خاطر جمع باشد من رفتم و او دست بسینه بست
یاجوج نوه کشید که جماعت بیا و رید دست بر آورده ما که شیلات که خلیفه ایشان یک روز در زورآور
گفت ای جماعت میخواهم بروی بد جاکه به اسکندر بیسر او را دست بسته بخدمت مهلان شیلات گفت
قبول کردند نقاره افواج خوانند بر خود در میمنه بصورت عقابی شد بر روی هوا بر فلک بلند شد مهلان
را که برد داخل بارگاه شد گفت جماعت تقصیر کردم که اسکندر را بیاورند از این جانب اسکندر از عقب
نوفل بار آن را آمده در اندیشه فرو رفته امیر یک بار از رکاب خالی کرد که بر زمین گذاشته رفت
یار دیگر ش بر زمین گذارد که بیک مو از غیر بیشتر بیک زنده قبول نمود رشید عقب خنقان اسکندر را از
رد آن کوی فلک بلند شده نوه کشید که ای دلاوران اسکندر را بردم در بارگاه مهلان و داغ او را در دل
گذاردم که آه از شاه زاده دلاوران و پهلوانان را همه که با نقاره ها جنگ کردند و صدای شیون از
اردو بر خواست از آن جانب شیلات اسکندر را برداشته در میان بارگاه بر زمین گذاشت چشم
جالینوس بر اسکندر افتاد رنگ بور ش در مرگ شد و اما چون اسکندر چشم باز کرده خود را در دست
بسته در بارگاه مهلان دید نوه کشید که سلام من در این بارگاه و در این انجمن بر روی مولی شاه و شرف
ای که بیا نبوده شد که خدای ببخشد از عالم و آدم بگفت و در دو نیست که صدای نوبت نوبت از که او
بلند شد مهلان در خوان خشم فرو رفت آواز برآورد که ای بنده سرکش تو گرفتار منی هنوز از خدایی
دم میزنی جلد جلد برآمد از جهان و بار دیگر بعد حمله ده زن هستی من صلابت از رزق حشر دخل
بارگاه کرد بیدرحمی کرد خداوند آفتاب عمره که بزودی مبدل گشتم مهلان گفت بزن کردنانی
بنده سرکش را جلاد پیش رفت تیغ بکرد در دو رنگ رگ رفت دیو ندیو کرد بیش میکرد گفت تیغ از دست
آدم الحاجت پیش رفت دست اسکندر را گرفت بر روی رکه نشانید و بیار تیغ دراند را از غلاف
غلاف کشید در دوره سره اسکندر ایستاد گفت خداوند کشتن از من و زنده کردن بدست تو امر از طرف
کبریا بدید که گرفتاری عقب او را بکنید که عطارد وزیر چون مسلمان بود برخواست عرض کرد خداوند کشتن
اسکندر این نیست مهلان گفت مرا چه باید عطارد گفت خداوند همین که سپاه او را بقتل رسانید آنگاه
اسکندر را بر سر اسکندر بخواهی بیا ورد مهلان قبول نمود پس امر نمود تا تنباری آوردند و در زیره بطلبان ابر کرد

و او را در بربره قبطور [illegible] آویزان نمودند امیرها در سینه گران بدار چند کلمه از اردوی کیوان [illegible]

بشنو که چون صاحبقران را بردند ایشان تمام درکار به شدند نسیم از پی بدلاوران و پادشاهان نمود و گفت

جماعت از کار به کار این خسته نمیشود باید فکری کرد پادشاهان گفتند بابا از کار این خسته نمیشود و چه فکر

ما چنانکه نسیم گفت باید شما در اینجا باشید تا من بروم ببینم چه بر سر امیر آمده است امیران قبول کردند

پس مهتر نسیم سبزه دار موی ریش را بدست گرفت گفت جماعت فاتحه بدرقه راه من کنید و دلاوران فاتحه

خواندند بدرقه راه او کردند نسیم از بارگاه بیرون آمد داخل جا در عیاری شد و آنچه او را باید بود

باید بود در بر کرد متوجه شد هیکل [illegible] میرفت تا نزدیک شهر رسید که [illegible] از طرف بیابان گرد

از میانه گرد چشم نسیم بر پیاده [illegible] مهتر قران حبشی افتاد چشم خود را پر از اشک کرد قران رسید

سلام کرد گفت بابا کجا میروی نسیم مقدمه را بیان نمود پس با یکدیگر روانه شدند تا داخل شهر شدند خود را

بگوشه کشیدند تا [illegible] خود را [illegible] ساختند و زنار انداختند [illegible] تماشا کنان میرفتند تا که

داخل میدان پیش قبطور رسیدند چشم ایشان به اسکندر افتاد که رئیس در زیر [illegible] بالا انداخته اند

و او را آویخته اند آه از نهاد نسیم و قران برآمد قران گفت بابا باید فکری کرد نسیم گفت صلاح در آنست

که خود را در بالای قبطور بیندازیم و اسکندر را خلاص کنیم که در آن اثنا چشم نسیم افتاد بر دره [illegible]

و قران نظر کردند تا شب بر روی دست [illegible] خود را بر آن در رسانیدند که نسیم [illegible]

بیرون آورده و نشستند در [illegible] چشم ایشان بر [illegible] رسید [illegible] افتاد که [illegible]

روشنی و یکی [illegible] آفتاب طلعتی و ایشان در خواب بودند که نسیم سنگ و چقماق را بیرون آورد

[illegible] آتش افروخت [illegible] عیار [illegible] دست [illegible] در میان [illegible]

آورد بر روی [illegible] دماغ گرفت و یک [illegible] دارو در میان آتش ریخت که بوی دارو بلند شد [illegible] بیهوش

و از بالا بر افتادند نسیم و قران شروع کردند [illegible] القصه مدت [illegible] روز [illegible]

بالا رفتند تا آنکه به بالای قبطور رسیدند نسیم و قران آن رئیس را بالا کشیدند دیدند اسکندر

است [illegible] بهوش آوردند اسکندر [illegible] مردان [illegible]

من کشتن [illegible] کنید [illegible] عذاب [illegible]

مهتر نسیم عیار

مهتر نسیم عیار روان دیگری مهتر قران حبشی است اسکندر گفت بابا جان در این جا آمدی چگونه عرض کرد خلاص

بی قبله عالم اسکندر گفت بابا جان شما میگوئید سه روز است از سه هزار [illegible] بالا آمده ایم چگونه

میتوانید مرا [illegible] که روز روشن شود مرا ببینند در میان [illegible] اگر شما با من محبت دارید

هیکلان مرا [illegible] که ایشان و مرا از شما می خواهند شما هم [illegible] ایشان قبول کردند بعد از [illegible]

الفرح امیرها آویزان کردند به قبطور آمدند دیدند هیکلان تنها نشسته است چون هیکلان [illegible] ایشان

افتاد گفت ای بنده کان من در این جا آمده اید چه کنید نسیم گفت [illegible] مهتر نسیم [illegible] هیکلان

گفت ای بلا ای بلا نسیم گفت [illegible] بگو [illegible] دست در میان [illegible] بیرون

آورد نهیب داد که دهن باز کن هیکلان دهن را باز کرد نسیم مهره [illegible] و یک مشت زره

[illegible] که [illegible] مهره زبان [illegible] گرفت که [illegible] خواست [illegible] بگوید نتوانست [illegible] نسیم

نهیب داد هیکلان بر خواست و او را از سه هزار [illegible] پایین آورد خود را [illegible]

اسب بیرون آورد هیکلان را سوار نمود روزه روشن بیرون آمد نسیم [illegible] در جلو افتاده

[illegible] پیش میکرد [illegible] عقب [illegible] داشت [illegible] تا میدان [illegible] رسید که [illegible]

با جلو از عیاران رسیدند هیکلان [illegible] که سوار است پیاده در جلو [illegible] دیده

که نسیم است [illegible] جماعت [illegible] مهتر نسیم عیار است که راه

از [illegible] نسیم برآمد چون دید که [illegible] افتاده است [illegible] از غلاف کشیدند خود را

بعیاران و [illegible] مشغول شدند که [illegible] کشیدند که [illegible] دیگر [illegible] شدند

که نسیم چون چنان دید جنگ [illegible] از شهر بیرون [illegible] که [illegible] است

و [illegible] راه [illegible] نسیم و قران [illegible]

[illegible] دست [illegible]

و ایشان را [illegible] رفتند [illegible] داخل شدند [illegible] هیکلان رسانیدند

[illegible] هیکلان [illegible] بیرون افتاده هیکلان [illegible] خود را [illegible]

قرار گرفت هیکلان روی [illegible] گفت [illegible] اسکندر زنده است [illegible] از دست این [illegible]

جالینوس چون این سخن را شنیده گفت خداوند من طالع اسکندر را دیده ام چهار ماه و ده روز قران عظیم واقع
هیکلانوس گفت بار دیگر با تدقیق معنی تا ببینیم جالینوس اسطرلاب پیش کشیده ورشته تقویم طالع را
ملاحظه کرده گفت خداوندا دولت میگویید اگر این قران را بخت بوند تا که ره آفتاب را به برج اسد رفت هیکلانوس
گفت من ترس این چهار ماه و ده روز اسکندر را بکی پنهان کنم که نبینم او را بندارد جالینوس گفت خداوندا
اگر بخواهید او را بندارند میباید او را به مقام عجیبی بکشند و هیچکه نکرده او میباید تا هم بنویسید از هجده هزار
صورت را عدد و بیاید [illegible] او را از [illegible] رفت او را [illegible] هیکلانوس سخن جالینوس
پسندیده گفت حکیم معلوم است این کار از تو [illegible] جالینوس دست بر دیده گذاشت هیکلانوس
گفت حکیم معلوم است که [illegible] اسکندر [illegible] جالینوس گفت با سیصد و هفتاد
اگر [illegible] موعد [illegible] هلاک خواهد شد [illegible] کنت و کیا منزل او را بیابد
پس [illegible] جالینوس از جا برخاسته با وزیران و [illegible] از شهر بیرون رفتند
هیکلانوس هم نیز از شهر بیرون آمدند و چهار فرسنگ بان طرف مناره [illegible] فرود آمدند قرآن
و نیم هم در دامنه کوه [illegible] دیدند جالینوس امر نمود تا [illegible] ستون بسیار بیاوردند
و بر زمین [illegible] که هر کدام از هرکدام ده ذرع فاصله و بالای ان ستونها [illegible] گردند
جالینوس گفت اسکندر را آوردند و امر نمود تا گاوی را ذبح کردند و اسکندر را در میان آن پوست گاو
گردند و سر او در دست [illegible] از [illegible] گاو بیرون گذاشتند هیکلانوس امر کرد تا خندق دیو رفت
در طاق آهنی و [illegible] و [illegible] آورد در بالای حقه بهنی بر زمین گذاشت و اسکندر را
[illegible] کشیدند [illegible] جالینوس با هفت وزیر و [illegible] در مقابل [illegible]
[illegible] گردند با [illegible] و بر اسکندر میدیدند و او را [illegible] ماه و ده روز [illegible]
[illegible] با سیصد و هفتاد [illegible] از بالای حقه بهنی بر آمدند و متوجه شدند
[illegible] که [illegible] اسکندر را [illegible] قرآن [illegible] گفت اگر [illegible]
اسکندر را فراموش [illegible] اسکندر را [illegible] و قرآن متوجه حقه بهنی شدند [illegible]
[illegible] بالا رفت [illegible] اسکندر [illegible] او را [illegible] دست در میان [illegible]

کم ارزه فرزه



کم ارزه فرزه را بیرون کشیده بانگ گفت که خواهم میبرم و اسکندر را خلاص میکنم رجوع کردند و بار دیگر [illegible]
[illegible] برگشت و فریاد [illegible] اسکندر [illegible] کشیده [illegible] کردن [illegible]
[illegible] و امیر [illegible] گفت [illegible] جان [illegible] گفت [illegible] آمده [illegible] سوال برای [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] این سخن را شنید گفت [illegible] جان دیگر از برای من [illegible] شنیدم جالینوس [illegible]
[illegible] چهار ماه و ده روز در اینجا قران عظیم دارم [illegible] با سیصد و هفتاد [illegible]
[illegible] هم هلاک میشوم [illegible] گفت [illegible]
اسکندر گفت اول [illegible] آن است [illegible] مرا [illegible]
[illegible] اگر [illegible] بکنند [illegible]
[illegible] متوجه [illegible] دست [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] گذاشت و از بالای حقه بهنی [illegible] قرآن [illegible] گفت [illegible]
هیکلانوس [illegible] و روی [illegible] هزار امیر [illegible] صاحب طبل و علم [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] دیدند [illegible] از شهر بیرون آمدند
[illegible] حقه بهنی [illegible] دیدند [illegible]
از شهر بیرون [illegible] هیکلانوس [illegible] هزار امیر
صاحب طبل و علم از شهر بیرون آمدند [illegible] دست [illegible]
[illegible] هیکلانوس [illegible] رفت [illegible]
[illegible] هیکلانوس [illegible] هیکلانوس [illegible]
[illegible] هیکلانوس [illegible] طبل [illegible]
[illegible] هیکلانوس در بالای [illegible] و [illegible]
[illegible] و بالا رفت [illegible] هیکلانوس [illegible]
[illegible] هیکلانوس [illegible]

وبا کمند بپای او وبند رفت گشت و آمالک آویزنمی و داخل حجره شد و بکدست چوب برآورده و به
میکلاون به بیهوش آورده خداوند چشم باز کرده بیامد و در مقابل خود دید و زیاده برآورد سه بیچ کشیدند
گفت منم زنده رسیده آرزم بیاید ده و همه بعلوه سکندر مهتر نسیم عیار گفت ای بلای بلا نسیم گفت از
عیب بر جانت گذرد مادر بخطا چرا اسکندر را بوقاهی کشیده میکلاون گفت سرهنگ بعد تقصیر من لازم
نیست جالینوس همنی که نسیم گفت پس حالت بیخ تو چه میکنیم گم شد از روی زمین و از زده دادم
چوب به نوشته و لام الف لا بیم بچید و کف بپا زد و در بالای زمینی و در مراجعت یک چوب بگفت
میکلاون زد که پوست ورفت به بدندان گزید خلاصه بضرب ده چوب میکلاون به تازه گفت که ای میکلاون
زوج بالتماس کوتی نمیخو گفت بابا غلط کردم نسیم گفت زن جلب تو به الصدق سره فرزندانم نخندم
که میخواهم یک آفتاب گاهانه لبره اسکندر بزنید که آفتاب او به لبین را اذیت میکند میکلاون
قبول که نسیم گفت ای مادر بخطا نه غیبات برسد لبره اسکندر و لیکن ای ابراهیم قسم اگر فردا آفتاب گاهان
لبره اسکندر نخواهی زد است میایم و یک گوشی تو به میبرم و در دم او به مدهوش که و در بالای
آورد و در بالای تخت خوابید و برگشت بدامن آن کوه قرار گرفت چون روز روشن شد میکلاون بسوار شد
تخت بدیوان صورت دیگر نوار کوبید و در بارگاه قرار گرفت و هجده هزار امیره صاحب طبل و علم در بارگاه
حاضر شدند میکلاون گفت حاجت میخواهم یک آفتاب گاهانه لبره اسکندر بزنم که آفتاب او به بیبی را
اذیت میکند میکلاون مهر این تحفه گفت جالینوس و امیران او به مانع شدند و گفتند خداوندگار
اینکه تحفه غلط کرد دیگر باور هم نمیکنند هر چند خداوندگار دست آفتاب گاهان بزنند اینها نمیگذارند
تا لبره دست ... میکلاون مهوت که گفت جالینوس به بیاورند جالینوس را حاضر شد خداوندگار گفت
حکیم چوب و یک بهتر نسیم تقدیر گفتن به از یاد هم ببر است جالینوس گفت برای چه گفت از برای
آفتاب گاهان که لبره اسکندر بزنم و قسم یاد کرده است که اگر نخواهی زد یک گوشی تو به میبرم حالا امروز
هر چه بگو زنم آفتاب گاهان بزنم تا نگذاشتید جالینوس چون این تحفه شنید دلش بلطیدن درآمد گفت خداوندا
اگر مصلحت است بر جز ... تو یم که اگر بگیرد آن مادر بخطا بعینه ... گرفتار میشوی جالینوس و خداوندگار ...
در میان او میگویند که لبره ... تو شد تا بدره ... آنکه زخمی آن رسیدند و در وقت شدند هر کدام بگوشه
نشستند و روی آنکه طلایع گردن که آن دیگ ... آمد یک دیگ در بالای میکلاون و یک

در بالای جالینوس گذاشت ...

در بالای جالینوس گذاشت این خیار بره دیگها بپنهان شدند و نان وش کردن دیگهای نقره
مادر بالا از هم گذاشت وش کرد طباخ بیرون رفت اما چند کلمه از نسیم بشنو و چون دید آفتاب
گردان آن زدند لباس سبز دو در بر کرده دو مینا چادر کنند از بالا بند گفت اگر این مادر بخطا پنهان شده
است نسیم چادر بجا در بجا در بجلسه گردش میکرد تا بجا دره طباخ خانه دیگ نقره بسیار دید گفت حالا
که این مکان را ... نیست قدری از این دیگها بردارم القصه نسیم داخل مطبخ شده ... زد
دیگهای اول و دوم وسیم را برداشته سر جالینوس پیدا شد گفت ای مادر بخطا دیگ عشق ما برسید چون
چشم جالینوس بر نسیم افتاد آب دهنش خشکید گفت مادر بخطا اینهم روز است که بطور ...
در رویش آمدم مرا ... ای جالینوس گفت بابا غلط کردم نسیم گفت مادر بخطا اگر از حرم
سر اسکندر تا بحال ... میبریم و قدری لگد بر پهلوی او زد گفت حالا ریشش تو را با آب گرم
بتراشم یا با آب سرد گفت اگر بگویم آب سرد این جا خالی است ... بگویم به آب گرم تا بر ...
سرد بکند من میکنم ... گفت به آب خیلی گرم نسیم گفت در میان مناره آب گرم دارم ...
منظور را بالا نموده سره مناره را در میان مشت گرفت گفت بیا جالینوس هر چند جالینوس
التماس کرد نشد و ریشش او را تراشید بعد از آن گفت ... جالینوس گفت بابا ...
در میان قلمدان است نسیم قلمدان را در جیب گذاشت بعد از آن گفت است بگو ببینم میکلاون در کجاست
جالینوس گفت در زیر دیگها ... نسیم دیگها را برداشت سره خداوند ... نمودار شد چون چشم میکلاون به نسیم
افتاد شروع کرد به لرزیدن گفت سرهنگ در اینجا آمدی چه بکنی گفت آمدم گوشت ... برم زن جلب
چرا آفتاب گردان بر سره اسکندر نزدی میکلاون گفت میخواستم بزنم امیران نگذاشتند نسیم گفت چرا گوش
نگذاشتند ... گوش تو ... بزنم اگر فردا زدی ... و اگر نزدی آماده باش که فردا شب آمدم
سرت را جدا میکنم هر چند میکلاون التماس کرد نسیم ... تیغ را برون آورده گوش راست میکلاون
را برید و ... شده تمام را گرفت و چند دیگ نقره را برداشت از یک طرف بدر رفت میکلاون
... جالینوس کرد گفت ای حکیم این مادر بخطا عجب بلای بلائی گفت خداوند حالا ... میکلاون
گفت حکیم روزه مطلب به مصر روزه دیگر داخل بارگاه شد بر تخت قرار گرفت ... میکلاون ... آفتاب گاهان
... بر سره اسکندر زدند در عقب ... هر چند ... مانع شدند میکلاون نشنید بعد از آن

پهلوانان نامدار و وزیران و جالینوس کرد که بنویسید نامه بر چهار ربع معموره مغرب از برای امداد و زرین
انگشت قبول بر دیده گذاردند شروع کردند بنامه نوشتن چون نامه تمام شد به اطراف فرستادند قاصدان
با نامه ها روان گردیدند بعد پهلوانان امر کرد تا هفت خندق دور و عقاب بین کنند از آن جانب نسیم چون
[illegible] کردن باروی اسکندر زدند خاطر جمع شد بعد از آن روانه اردوی شاهی [illegible]
تا بر بالای شهر برآمد نظر کرد اردوی اسکندر را دید که قیامت عظیم گرفته نسیم شروع کرد دیگر به کردن
بالای شهر سرازیر شد همه جا میرفت تا آنکه داخل بارگاه جهانبین شد در مقابل تخت اسکندر
آورده چون چشم پادشاه و دلاوران بر نسیم افتاد خرم شدند عرض کردند یا با چه خبر
از اسکندر نسیم چون تمام اسکندریه را شنید گفت ای پادشاه [illegible]
بنا کرده شهر [illegible] کردن بعد از آنکه به کردن بنا [illegible] نسیم مقدمه عقاب بین را و حالات را بیان نمود
پس نسیم رو بجانب ارسطو کرد گفت حکیم زمان به بعضی اشارات میگویند که اسکندر [illegible]
داد ارسطو انگشت قبول بر دیده گذاشت اسطرلاب پیش کشید در تخته خانه رمل
بعد از زمانی سر برآورد گفت [illegible] میگویند [illegible] ده روز [illegible] و طلسم
[illegible]
[illegible] گفت ای پادشاه [illegible]
[illegible] تمام به یکبار گفتند یا [illegible]
[illegible] تا اسکندر [illegible]
[illegible]
[illegible] بعد از آن نسیم گفت جماعت [illegible]
[illegible] تمام [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] بعد از آن نسیم گفت جماعت [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] تمام شد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

کاتب [illegible]

١٠٦

کاتب سخن [illegible] گنبد [illegible] بردیم بر سر داستان

اما چند

[illegible] پهلوانان [illegible] در بارگاه نشسته بودند [illegible]
[illegible] حکیم شنیده ام که اسکندر [illegible] و اسباب [illegible] بروم در بالای مناره [illegible]
[illegible] جالینوس قبول کرد [illegible]
[illegible] پهلوانان با جالینوس از بارگاه بیرون آمده پهلوانان
[illegible] مناره [illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوانان [illegible] جالینوس [illegible]
[illegible] پهلوانان [illegible]
[illegible] عقاب بین بود [illegible] مناره [illegible] پهلوانان [illegible] مناره [illegible]
[illegible] چشم افلاک [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] دوازده [illegible]
[illegible] پهلوانان [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible] بارگاه [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible] زمین [illegible]
[illegible] تمام [illegible]
[illegible] مناره [illegible]
[illegible] عقاب بین [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
[illegible] تمام [illegible]

انها کشادند چنانکه آفتاب را نهان ساخته برق برق میزد چشم در دیدن فلک را عجزه میکرد و طاقت

نقرها بر زمرد حظ بهار کشتی سبز و شکوفهای مروارید از هر گوشه بارگاه آذرشان کرده بود بعد از آن

خیمها دادند و چادرها زدند و چادرهای آتش بر خانه و جر که خانه و حیات خانه و فرش خانه و صندوق

خانه و چادرهای اردو بازار را بیک طرفه العین برپا کردند و سواران سبز نامه بر زمین کشیدند

و بیادگر دیدند و شد بهاء بر رشید بخانه سبز قبه بارگاه که بیک بار از زمین و شت گرد

برخواست از روی زمین غبار رشد راست که آوازه تا ایران زمین و کوس اسپهبد و نقره کبار لشکر و بیدق

بر کوه و دشت بلند شد چنان صدای بلند شد که آوازه زلزله بلند شد بر زمین زمان افتاد زلزله

از کوه سراب بسیار کرد که صورت قیامت میشد از میانه گرد پادشاه زاده سوار غرق طلا و نقره

هزار کس جوان علم افراخته در کنار رو خفتن و مقبول بود رسید و الله بازار گرمی فرنگ در برابر رسیدند در

بل عقابین بخاک افتادند و سوار شدند در مکان جوی دوره آمدند میهلان پرسید که این دو جوان

که بودند میهلان عرض کرد هندو بتایی دو جوان طلایه بار اسکندر سقلاب خان چینی و قلابیتو انجیخ

که باز کرد از میان گرد بیرون مالش سفیدی بادواز ده هزار سوار نمایان شدند اما چون که سرو و سینه

گرفته بود نقد بدست آن پیر بود تا رسید در مقابل عقابین بخاک افتاد رسید بسیار گرد برخواست داخل

شد میهلان احوال پرسید که این پیر که بود جالینوس گفت این پیروزه ابلق چه بود که باز آورد شد با دواز ده

هزار جوان مجموع جوهر پوش مقابل عقابین بخاک افتادند بعد داخل اردو شدند میهلان احوال پرسید جا

لینوس گفت شهریار این جوان موصل میباشد که باز کرد شد ابو الفضل بغدادی با چهل هزار سوار جوشن

رسید باز گرد شد اسد جوان مغربی پسر عم اسکندر در برابر عقابین بخاک افتاده بسیار گرد در گذشت

باز گرد شد حمزه جوان الوند کوه و حمزه خان کلبر که او بسیار جوان کرده بود فیروز خان هر یک با لشکر تمام

در مقابل عقابین بخاک افتادند داخل اردو شدند تا آنکه شب برو دست در آمد آنشب

مشعل زرین و سیمین و دو هزار زده بودند شب بسر بردند و صبا میدان در دل جمع کرده نشان

میانه کردند و دوازده علم نقره دوازده هزار کس رسیدند در پیش علم جوان رستم صولت ریش رستمانه

تا بره ناف غرق جواهر رسید بخاک افتاد گرد بسیار گرد گذشت میهلان پرسید این جوان که بود جا

لینوس عرض کرد شهریار این جوان الوند کوه میباشد سپه دار اردوی اسکندر است که باز گرد شده

بادرع زر قلعی کوه ...

باده رنگ بحرف لعل و گوهر با لشکر رسیدند میهلان پرسید اینها که اند گفت زر کوش عراقی بود باز

بالا گروه شدند با نشان فرنگ سرور شاه زنش قوم جای الاکر و حالا گرفته بود خسرو خان کمر بستند تا

کنار روی کیا مصفا کنار رود هر کدام با هفت هزار کس غرق بر جواهر تمام تاج های جواهر بر سر تا رسیدند

مقابل عقابین بخاک افتادند گذشتند که شب برو دست در آمد هفت هزار مشعل زرین بدم افروختند

تا الامع بسر ابر شاه می آوردند روز دیگر که آفتاب سر زد که گرد شد که پیش چشم جوهر شد باز گرفت جو

گرد گشاده شد پادشاه با محاسن سفیدی محاسن تا بره ناف بر جو خیمه زنند فیل بر تخت نشسته بود و جوانی

در سلاح جواهر برکه گک سوار با هشت هزار کس براق پوش غرق مروارید تا رسید در برابر عقابین بخاک

افتادند بسیار گرد داخل اردو شد میهلان گفت این که بود جالینوس گفت شاه سلیمان فارسی بود

و مرزبان کشتی گر بود و هوش رز سره میطیلون بروزگار گفت حکیم اسکندر با بهتاس مقدم نقد بر کدام

گفت جالینوس راست گفتی که بند هر بیت نام بازار گرد شد پادشاه ما زنده ماند کین طلب کینه مظفر و غضنفر

با هشتاد هزار کس رسیدند ولی لک افتادند و گذشتند و باز گرد شد جوان رزدا صبوحی که چهار مرزاده الست

او با در جو سپید و اسپید ند که سیاه و دیو گران و حفت هزار و با او چهار هزار کس رسیدند ولی لک افتادند

و گذشتند میهلان از جالینوس پرسید که این که بود گفت محمد او رندانی بود آن ببره رستم داستان

دیو گران طوره بدست مازندران دیو دار جنباند که باز گرد شد جوانی بود دارند و بها مرزاده است

عرب او با میدو اسپید ند گفت حکیم این گفت گفت این سام پور نریمان صلاح داد و او سپهر میباشد

بره و زیدون ثانیه میباید که باز گرد شد که هیدا که سرخ و نام تای زرنب برخلک کلاه زری جنبد شد

و از میان گرد جوان شیر صولت سیدا شد که هفت مرزاده الست عرب او با میدو اسپید ند و جره با حیب در بالا

ارکان او رستم دیدند و رسید و در مقابل عقابین لک افتاد و گریه بسیاری کرد و گذرانید شد گفت این

که بود جالینوس گفت این جوان سهدان دیو زاد بعد از اسکندر ده صاحبقران است که باز گرد شد فرزند او

و آدم شاه کابلی لشکر خود رسیدند لک افتادند و گذرانید شدند باز گرد شد ایرج دریچ کی کرم شاه

ارجاسپ با سپاه خود رسیدند و گذشتند باز گرد شد و لنگ بربری تهیب بربری با البلاب خزانه رسیدند

گذشتند باز گرد شد حبشی سهدان باد کوه جمهور و غانی باد کوه رسیدند و گذرانید شدند که باز گرد شد

تا قازان و نانه زنبه و رستم خانی و تتار شاه رسیدند گذشتند باز گویند عمرو خانی از خیل شاه جهان کامران عمرو خانی
او ده هیچ هر کدام با شصت هزار کس رسیدند و گذشتند که باز گویند ازو هر زمینی بزرگی و ورود خانی بزرگ
با اوری پادشاه تبریز بود هر کدام با هفده هزار از تا توت رسیدند گذشتند که باز گویند عمرو خانی در بندی از ده
چشم و مرجان شاه در بندی هر کدام سالگره محمد رسیدند گذشتند باز گویند بهرام جنگ پوشی و بهرام فنا تا هر کدام
با هفت هزار کس رسیدند گذشتند که شیروان شاه تاج بیز و اسباب رأی ها رسیدند گذشتند که باز گویند و در میان
ملک جوان رستم مهو لقا بود دیو که نقاب بر صورت انداخته بال از بال بدر رفته بر رخش با دو شاخ بور گوید و یک حرفت
کنده زانو از بند گردن گردان بدر رفته رسید و در مقابل عقابین لنگ افتاد و هر جوان رستم مهو لقا هم از
عقب او گذاشته جالینوس گفت این که چه دانستی این جوان نقاب دار با دیو عدنی و عنتره فرامرز
بیگ کیبا با تو بود و این جوان از دار هو است که از عقب او بود بر رستم و التقای زمان فرمای زابلستان
و فرمز نقطه رستم دستان دله و ره اسکندر صاحب قران بر هم زننده طلسم کمالات و جنگ در نه نشسته بیاید
که باز گردش پادشاه ترکستان نمودار شدند باز گردش شهی بیگی با سلطان محمد پسر اوده و طهماسب
خجندی قزحان و لار زخان لار البق خان با البق خان تهمتن خان بهلاد خان بهرام خان فروزه با او
دشت قلماق و دار تیغ بخش و بهرام خان و شهباز خوان و اسکندر خان و جبر و زخان با برادرش فرخ خان
در رسیدند نیکی افتادند گذشتند پهلوان چون انکوکب و جبروت را دیدند رنگ از رخسار رستم پرواز کرد
گفت حکیم این چه نوع نقد بر بود که من کردم و ایشان سرا به این بنده لشکر داده و حق بر جانب
اوست که با من لشکر میکشد جالینوس دید که هنا دند بانک زهره را باخته است نزدیک است که به شکوه
بن شد که باز گردان میانه آوازه کوس حربی و ناله نای رزم بر فلک تا جو ردی بیند شد جسم پهلوان
بر جوان رستم صولت افتد که بر کرک بکر شاخ در دشت اختیار سوار شده است چنین که استاد میگوید
سرو شاخ انکه بر شوره به بر دست نسند فلک را جگر دو چشمش دو مشعل و بر زبون کفا سوره ره آسمان
زجوشش درون و دو کند تاب زانو از بنا گوش کرگ سبد رفته و دو سیم چون شاخ برزه گو ابا قطار
بنا گوش او سید رفته ازدها چهره که بند تیغ کین اندر میان رزه افکند بر زمین رعشه اف
بر ینان که شیم گرزه از طاق کسرا بگزید از هلا مثل لازم کرد ببکره و دیگر و صفت اعزاره

الات او را در پیش

آهن و فولاد و جواهرات رسید
او را در پیش و مسکنید شد و سلمان بن امیر خان عرق بر در بار
در مقابل عقابین نیکی افتادند که به بیابان گردند گذشتند پهلوانان رسید حکیم این که بود جا
لینوس گفت هنا دند این جوان محمد شیرزاد روان بکی بیان این امیر خوان میباشد که باز گردش جزو
خان با لقر افراسیاب شاه زاولی بر تاج کنی پادشاه خطا و ختن رسیدند گذشتند که باز گردش تقاب
این صاحب قران خطا هر کدام با چهل هزار کس رسیدند که باز گردش از میان لشکر جسم
پهلوانان بر جوان افتاد چون رستم فرق جواهر و هفت ابلق شاه نه پهلوان که چهار عراده آلات حرب
او را در جلو با روز و زره هزار کس مروارید پوش رسید نیکی افتادند که به بیابان گردند که از جای
رفت چون تا بهوش آمده که به بیابان گردند بیابان جلوگیر کرده و دخل ار دو شد پهلوانان از جا
بر سید که این جوان که بود گفت این جوان شاه عجب محجوب میگویند به دره پهلوان جوان است که
سیل زد پهلوانان که آن وضع جبروت اسکندر را دید آب در دهنش خشک شد که شب شد آن شب
تا صبح بنده اسباب شاه مهیا و ردند چون روز دیگر شد باز گردش از میان گرد در رفتن جواهر
در بالای سرش زده بودند رنگ بپید از برق زر زینی در رفش رنگی کشته بود و سرخ زرد بنفش
زنگ بنا کوس بپیدا مت بر بر سر علم الله زمین گرد بست رسیدند با پانزده هزار کس در
رکاب قبلی نیکی افتادند گذشتند بعد زرین شاه و زرین حصار و جهان شاه و سرانداز بر قلعه شاه
ملک با پادشاه هندوستان ملک فیروز شاه و هندی بهادر شاه و هندی ارجن شاه هندی
مالک شاه و هندی یعقوب شاه و هندی معود شاه و هندی شاه و هندی معود شاه و هندی ملال
عزال هندی سلطان فرل هندی سلطان گهرم هندی کیو در خوان هندی فرزاد خان هندی صفو
هندی دبیر هندی قبیل هندی طیفور هندی هر کدام با هشت هزار کس رسیدند که باز گردش
عنطور دیوانه سلمی دیوانه شداده دیوانه عفو ره دیوانه بر جبره دیوانه بکم دیوانه بهمان دیوانه ها
بار دیوانه خاید دیوانه غالب دیوانه جهوره دیوانه شهوره دیوانه اکرره دیوانه نعیم دیوانه زر
قام دیوانه است دیوانه هر کدام با بیست هزار دیوانه دیوانه با وزیر دیوانه عقابین نیکی افتادند
گذشتند که شب بگره دست داده شب تا صبح بنده و اسباب بر آوردند چون روز دیگر شد

از میان لشکر شصت پرگاله علم شد شصت هزار کس بجنبید در پیش پیش علم اژدها پیکر پیدا و انبوه شد و در پیش
جوان غرق جواهر هنوز خط گرد ماه رخش نرسیده بود و پشت لب یاقوت رنگش زمردین گرد نبود
امثال آن جوان آراسته بزرگی و پادشاهی از جبین او هویدا بود که دو جوان یکی در دست راست و یکی در دست چپ
او بستند چهارده ساله غرق جواهر بر اسب حرب و جواهر نصب شده نارسیده یکدیگر افتند و کنار رسیدند پهلوان گفت
اینها که بودند جالینوس گفت آن یکی که در میان بود آراسته پادشاه قباد است یار سلطان فیروز بن [illegible]
است و دیگری دست راست جمشید بن محمد بود که به ایوان آمده و دیگری دست چپ قیصر بن [illegible] ملک [illegible]
بن میباشد که باز گرد شد بادشاه و ملک [illegible] آفتاب تمام ممالک ملکوت با هشتاد هزار کس رسید که باز گرد شد [illegible]
بد معاش با پانصد هزار رسید [illegible] با دوازده هزار کس رسید [illegible] با [illegible] هزار کس رسید [illegible]
زنگ با شصت هزار کس رسید طوق کناته با نود هزار کس رسید سهیل [illegible] زنگ با شصت هزار کس رسید [illegible]
زنگ با بیست هزار کس رسید الماس [illegible] حبش با [illegible] هزار کس رسیدند در مقابل عقابین [illegible] افتادند [illegible]
[illegible] کردند گفت شنیدم پهلوان که چنان رسید [illegible] از رکش بیرون رفت که باز شب بر آمده دست [illegible]
تا [illegible] بیرون [illegible] که باز گرد شد [illegible] باز گرد شد جوان [illegible] افراسیاب رسید
شاه [illegible] غرق [illegible] تاج [illegible] اسکندر این پهلوان فرق جواهر در عقب پهلوان
گفت حکیم این کیست [illegible] جالینوس گفت خداوندا این [illegible] که اسکندر [illegible]
بعد از آن سلطان فغفور [illegible] با نود هزار کس رسیدند [illegible] عقابین [illegible] افتادند [illegible]
که باز گرد شد [illegible] جوان با بیست هزار کس رسید القصه مدت هفت شبانه روز [illegible] اسکندر [illegible]
و پهلوان احوال [illegible] پهلوان در بالای [illegible] نشسته بود که دید آواز کوس [illegible] زمین [illegible]
چنان [illegible] فغفور شد [illegible] علم [illegible]
و جوان [illegible] چشمی که [illegible] ملک [illegible] جمشید [illegible]
[illegible] رستم [illegible] پهلوان گفت حکیم اسکندر [illegible] بسیار خوب [illegible]
[illegible] جالینوس گفت خداوندا [illegible] من می بینم [illegible] رستم [illegible]
[illegible] دلیر [illegible]

این جوان را رستم میگویند

این جوان را رستم میگویند دختر زاده اسکندر است اما رستم [illegible] آمده تا آنکه در برابر عقابین رسید [illegible] رشید جوان
[illegible] رسید فرق پهلوان با جالینوس تحت زبانی میکردند که [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] رستم [illegible] که [illegible] رستم [illegible] گفت [illegible] عیار [illegible]
پهلوان در [illegible] نشسته است [illegible] میکنند [illegible] رستم [illegible] دست [illegible]
[illegible] دست [illegible] کشیده شصت کنند که دست [illegible]
[illegible] پهلوان [illegible] گفت حکیم [illegible]
[illegible] برداشته [illegible] رفت [illegible]
[illegible] جالینوس [illegible] کرده [illegible] تماشا میکرد [illegible]
[illegible] مردم [illegible] عقب [illegible]
[illegible] رسیدند [illegible] هزار کس [illegible] عقابین [illegible] افتادند که از عقب
[illegible] جالینوس [illegible] صبوح [illegible]
[illegible] الماس [illegible] جالینوس [illegible]
[illegible] جالینوس گفت [illegible] اسکندر است و آن جوان [illegible]
[illegible] اسکندر است که [illegible] اسکندر است [illegible]
[illegible] از عقب [illegible] هزار [illegible] جوان [illegible] الماس [illegible]
[illegible] غلام [illegible] اسکندر [illegible] از عقب [illegible]
[illegible] شصت هزار کس [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] زمین زمان [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] زمین [illegible] زمین [illegible] گرد بود [illegible] زمین [illegible] هزار کس رسید
گفت حکیم [illegible] جالینوس گفت [illegible] زاده سلطان [illegible]
[illegible] افتادند که [illegible] رسیدند [illegible] بود که [illegible] آواز [illegible]
[illegible] علم [illegible] بعد از آن علم [illegible]
[illegible] بر آن [illegible]
[illegible] جوان [illegible]

کرم آید از تیغ او بوی خون اگر صورتش را ببینی بخواب بترسی و زرد گردد افراسیاب بدان جبروت منبد پهلوان
گفت حکیم این کیست جالینوس گفت خداوندا این جوان حمزه و مکه را لندهور بن بیره مهابت شده و رنگ خلاف
حمزه و شیر کش شیر صولت که از گرز زمین دل هوا شود آب دیگر تیغ گوهر بار کند رخنه بمیان دیو و زال زرد
او شیر زاور رنگ لندهور که بشکست طلسمات عجایب زند قدرت یزدان که شده عجب قیصر که منصب شاه
بگرگستم دستان نابلسام زرجان بت آرای زبرده ستید بیراهی عم اسکندر خداوند که بی کران اهمن شده بود
سعدان این ساسان این است بار ری لهمن عیار شده اما حمزه و عجم میا مد تا الکه بر ذلک عقابین رسید سر رود کو
کران شد چون بپایان میر کشتی تا رسید ارقما پهلوان طعام زهر دار میکرد قلم اشتی ز دربابانی طعام بعد بر داشت
بابی رنشاهت ان قلم الکوان در پیش روی حمزه بر زمین افتاد حمزه گفت این الکوان در کجا بود مقر گیر که
پهلوان انداخت در خشم شد هم که دید از روی عرابه قبضه عمود هزار درد بستمش را گرفت کرفت در بعد
سرک دانید که باد برشکلیان عمود در زمین کرفت صدای زم میکنم حذر میل زم بیند شد و ان شیر صولت
تخت فیل بینی و نشست چنان عمود که ان میر اشاره کرد که میل بزن در نسیم عمود ده دو بیم محکم زد که
میل خم کرد دید پهلوان سر را پایین کرد که حمزه را در خواه خشم دید اراده دارد میل را خراب کند کرد
زد این تا کوکه ما در بالب که تا کوکه کرد این خدا و ندا را گرفت که حمزه عمود ده بیم را فرود آورد که
منار کیستی ما سرنگون شد جالینوس که چنان دید بید و دست دم تا کوکه را کرفت در میان
و زمین آسمان فتنه بلند بود که میل بر زمین جز که عشر بر زمین افتاد اما تا کوکه که اب
اما تا کوکه دیت ته در بالای قیطور بر زمین نشاند پهلوان گفت ای حکیم این خداوند برستان عجب
میکشند این عجب اژدهای بود است جالینوس گفت خداوند حالا و نش مبارک شد بیو ور بین لا کچم
خفتند تماشا میکردند مدت سه روز در پی دلا و نبرد آمدند روز سیم بود صبح که آوازه
در دار رسید چهار صد شصت خلیفه و دوازده هزار عیار بلند قامت و صدای نقاره خوار زحمت که
بر عد و کوه جوا برزد عد که زن دیگه بود پهلوان از قیطور بیفتند خود را گرفت که دید بنارکه
بیکها شد هزار مرکب بجنیبی و عربی را برق زده بودند و زین بر پشتها لعل نگار بر روی ان کشیده بودند
از عقب ان تا بایان تخت بار و رسته الماس بر دست تمام مروارید پوش اهما مدح خوان خلیل خوش

ملت از زمین بار برفتند

ملت از زمین و بار برفتند و از عقب مرکب حضرتقان اشقر سیه چشم را در میان در گوهر عرق کرده بودند



و تمام اصحاب حضرتقان را بر روی مرکب افراشته بودند و بکمر اعج یاره طلا و بیش در میان و بیگوش الماس بود و زند منتظر

عیار باشش هزار عیار در یک طرف صف زده برق باشش هزار عیار در یک طرف صف کشیده بودند تمام قنطورهای [illegible]

هفت ورود رسید [illegible] نوبت بود [illegible] در حلو [illegible] علم [illegible] جمشید [illegible]

مرکب بازداشته بودند و [illegible] شدند که [illegible] دیگر نمود [illegible]

شد [illegible] پهلوانان چون دیدند [illegible] دشت [illegible] سپاه و [illegible] کفت

حکیم اسکندر [illegible] اسکندر [illegible] گفت [illegible]

[illegible]

عجم دا[illegible] علم بالا کشیده

عجم داوی علم بالا کشیده و ایران [illegible] کشید [illegible] القصه

[illegible] در مقابل یکدیگر صف جدال و قتال [illegible] کشیده [illegible]

[illegible] میدان [illegible] القصه [illegible] میدان

[illegible] از میدان

[illegible] و از جانب دیگر [illegible]

[illegible]

عرّاده دلاور چابک جنگی که اسب جولان داده و سر و دست او بر گرفت یک تنه را داد که هیچ از نگفت او چون تیغ پیاده شد
روان شد و خود را به جرأت و تقوا از کفش بیرون آورده و نهیب داد که خوب دست عمّال را نشان کن گران
نامهای بس بزرگ کشید که عرّاده دلاوران زود به میدان برسی که دشمنش تاب نیاورده هم سر بر سر و سر بر گردن
برسید و سنگ بر تیغ و تیغ بر فرق زنی همچو شیر غرّان شدند که مرد و مرکب بریده خود چو شیر گشتند
و گرد از زیره عرّاده آن دلاور بر فلک برآمد و گویند که چنان تیغی و لاف بیرون از لشکر بیرون آمد
خوب دست پشت پهلوانی عرّاده و با خود و مرکب بر گرد لشکر درآورده میان دو لشکر یکی دیگر
آمد هنوز نرسیده بود که میدان نرسیده بود که عرّاده دلاور دست نیزه زد و کمان بر سر او چنگ فرو نشست
و یکی نیزه در دیده کمان جوئت و دیگری تا بدوش و گردن تا گلوی کشیده شکست کننده و کشت و داد سر نگون افتاد
می‌گویند خونی که در پیش او آورد دوات خون آن از جنب جراحت جاری گشت چو رسید پیکان سر انگشت او
بگذر گذار بلده نیافت القصه سخن بپایه جانب مدّعا رسید صاحب تاریخ جهانگشای میگوید که آن
روز تا آفتاب غروب آن دلاور با آن ده نفر از آن طالبان با لشکر مدّت زد و خورد کردند و شب
بازگشتی زدند و لشکر بسی رزم کردند و لباس رزم پوشیدند و از زمان شب تا صبح دو لشکر بی‌ادب بودند
بنده دلاوران مرکب جابجا فرار کردند و غلغل نیزه برآوردند که چه حاجت این فدا در میدان
... ولد سر رشته ... باغی ... ظلم ... از ... که فدا اگر
یک خدا هست ... زنده ... پهلوانی کرده ... حرام ...
طلب جنگ بلند شد و ... رسید ... تا جواب دادند آن شب گذشت و روز دیگر
که ... آن ... هر روز ...
باز ... لشکر ... در صف ... از هیبت
پهلوانی ... عرّاده ... کمان ... میدان
... که ... عرّاده ... و از
عقب عرّاده ... از ... ابلق ...
آهن و فولاد ... بر ... مرکب ... گفته و ...

و با نیزه دلیل آورده ... پیش

طرید نیزه کهای آورده و نعره اللهاکبر کشید مبارز طلب نمود که الوس نعره کشید که این پسر شیرزن نابکار که
غلبه از میان شما کیست که در این میدان بر و از این جنود سر به ادب کنند که قدرش بن ... دارد
... در میدان جهانشیب نهیب داد که هر افزاده ... مکش ... نفس شوره شد ... بر زبان
... که زمان شود این زمان در مصاف ... بگردیم پس هر دو به نیزه ... منصور شدند تا آنکه
نیزه و بازوی ایشان به رسید ... طلوع رسید که ... بالا آواز چپ از قدرش بلند شد ... تا رفت
چپ ... قصد کرد که از چپ ... از راست نیزه بر بند و دست او که نیزه از دست او برآمد
افتاد رفت به دست دیگر نیزه ... برداردکه ... نیزه اش که بر هیچ ... بلند شد و خاک بر سر
کمان ... میدان افتاده که بر هیچ آن ... آمده که ... از ...
... نهیب ... گفت ... دست ... از دست ...
... قدرش ...
... که ... قدرش ...
... از عقب ...
میدان آمده که آن ... ظلم ... رفت
از عقب ... سعید ... قبیل
... میدان ... حبیب ...
... روز تا غروب ... در بستر ...
... دست ... لشکر ...
رفتند که ... بارگاه ... مقتول شد ...
شد ... دست ... گفت
... سعید ...
دلاوران ... بارگاه ... سپاه ... گرده
... مقتول ...

پیش صورت سبیل داخل قدر انداز شد سخن مزبور که قد بر زبان نبود باشد نسیم از جای برخواست و قد
را بنیه از میان کلاه خود بیرون آورده در زبانه زنگها گذاشت که صدا نکند و هر دو پا را بر زمین زد
جستن کرده خود را به اطراف خندق گرفت بر روی زمین در رو خوابیده گوش فرا داشت دید که آواز نی
نسیم از جای برخواست از خندق دیگر جستن نموده القصه از هفت خندق جستن کرده چون بر خندق هفتم
دید که مزدک با عیاران چون پروانه سر و ره عقابین با مشعل ارش میکنند نسیم هر چند خواست خود را
رساند ممکن نشد که باره قندیل و زیبکی گرفت که نیم شب دارو بیهوش دود کرد دوا را دود میکرد هر کس
بیهوش شد اما مزدک که در طرف دیگر عقابین رفته عیاران طرف نسیم بیهوش شدند نسیم خود را به عقابین رسانید
و بیاره رفت الحی رفت تا برابر صاحبقران رسید نسیم گره اسکندروس برابر روبرو زنها را جدا نیافت بیهوش
نسیم گرد غبار از روی او پاک نموده هر چند خواست او را بیهوش آورد ممکن نشد از دیگر بیشتر ادویه
تا آنکه ای بر یحیی احمد فرمود برادر رد کشتن دادار از آنجا بیچاره نسیم گفت که اکنون کمترین غلام
شده با آن مرد یکی نکوکار دیگر طاقتم طاق شد اسکندروس هم باز کرد فرمود بابا کی بودی نسیم عرض کرد که
دربار دو بودم ای بر تمام احوال لشکر و دلاوران ما را بپرسید نسیم تمام را معروض داشت و گفت
گفت بابا کرتم بدبخت انقدر ابتی منیا منزر سم خدا تو است حکیم زحمی بر بیگی تو رسید که اگر بیگ بیگی خدا
است که تمام اردوی من به باد رفته است اما انجه گفتم نسیم با اسکندروس در سخن بود مزدک نابکار در خواب
گردش کرده بود که ما نده شده بود پشت بر چوب عقابین زده در خواب رفته که صدای دم الحسن نسیم را شنید
در پای عقابین با اسکندروس حرف میزند چون شنید آهسته از جای خود برخواست سه سیب عیار ان دارد
مکند زنید که منم نسیم در پای عقابین رفته است عیاران دور عقابین را گرفتند مزدک نیز به داد آن
مشعل برگی نمودند که نسیم دید که بر دو از روی کار بر چیده شد که آواز زنان را نیز سیاه مد کرد
سر اسکندروس بر داشت بر زمین گذاشت از جای خود دانست که دید عقب را انداخت دید که با خنجره بران دو هم
عقابین نشاده اند مزدک را دید که اراده دارند که با دلاور به که نسیم آواز برآورد که ای نامرد حرامزاده
بابا مبارک من با کشتن همه نیم هر دو پا را بر زمین زده جستن کرده خود را بر لب خندق گرفت
متوجه بیرون آورد بیاد کرده بر جای خود گذاشت مزدک چون چنان دید ادهم جستن کرد نسیم چون
دید مزدک را سعد

دید مزدک رسید متوجه در خندق اندا خت خود بر هوا اوج گرفت بر آن طرف خندق فرود آمده و
بر روی زمین خوابیده بخیال مزدک رسید که نسیم خود را در خندق انداخته مزدک خود را در خندق
انداخته و در روی سینه افتاده است دست در پیش کمر نموده خنجر را از غلاف کشیده گفت در بخط انداخته ام از جای است
کرد که این حیله ابو صورت در روی بیش شده شود از آن انداز من در راه ورود دوجین برد که ملاقات من زود او
خنجر را زود بر سینه متوجه کرد او زخم شد باد و بیش بیدار رفته مزدک تلاش کرد دید آدم نیست که مغز است آه از
نهاد او برآمد اما نسیم از هفت خندق گذشت و در رفت و در گفت جلبیت نسیم را بکیرید که صدا را بکیر بشنید
که یک بر پهلوانان دادند که خندق و زنده داده بود تو را که مزدک نسیم را گرفت جوان پهلوانان بیک کمکی شنید
گفتند خجسته بیدار مزدک را بکو که نسیم را بینی و در که نه نخبان ابرو میکشتند گفت کسی کمک خدا و زور او
برخواستند مزدک را برداشته داخل نمودند چون مزدک داخل بارگاه شد پهلوانان گفتند که نسیم را کم کردی
از نکار خاطر انداختند نمود تمام اهل بارگاه و پهلوانان از کار نسیم تخنده شدند اما از این جانب نسیم معلق
زنان میرفت تا آنکه داخل اردو شد داخل بارگاه گردید دلاوران را چون نسیم را دیدند خرم شدند
گفتند بابا دیشب صدا را چه بکیر بود غلغله شورش بود دیدم نسیم کیفیت مقولات احتش را نقل کرد تمام
ادبا زبن کردند و در آن روز جنگ موقوف بود تا آنکه شب برآمد دست دلها مند طبلا طبل
طبل جنگ را بنواز شد دلاوران شد چون آواز طبل جنگ بگوش الولس بیور رسید امر کرد تا کوس
اشتلم زدند و شب تا صبح از دو طرف طبل جنگ میزدند چون روز شد دیگر آفتاب عالمتاب
از برج دو دمید برای جنگ و عادت صفها بسته شد که طبلا طبل کرد که بر انگیخت داخل میدان شد نعره بلند
مبارز خواست که آوازه او بگوش الولس بیور رسید نعره کشید که ای نره شیران بارگاه جمشید
ده دلاور بخواهم که ابن حمزه سر را از کشند که بلال بیل با هندوستان بلند موله ابن سعد نقیب بیل
رنگ از درر مقابل عقابین برزوی آورده که بر گوه پیل اشک گرد فیل سفید را جنبیدن داد
دروازه بر طبلا طبل گرفت طبلا طبل عجب دلاور در انتظار در روی آواز برآورد که ای دلاور در مکر تو
برخیزه نبادی گفت نه طبلا طبل شروع کرد تند بین گفت دلاور معلوم است که تو کیستی از اردوی اسکندروس
از کفت مادر بخطا تو بکو نیزه دارم من بیخ نیزه دارم طبلا طبل گفت دیگر است نه عمود بیخ پنجه خود را

نشان داد که ضلاطل هفت خود داشت نیزه ها حواله او کرد که حمزه تیغ بیمه بشکسته را ربود و از ره
سر نیزه او را گرفت ضلاطل شروع کرد بکشیدن حمزه شروع کرد بکشیدن حمزه گفت ای مادر خطا
بر چهرو چندی طلاطل گفت تو را چه شد که برای بابل کو بچه امان نمی خواهی که حمزه در شغف ای بود دست
حمزه عمود را گرفت نهیب زد که حمزه هفت هند را بر کشید که ضلاطل رسید حمزه
عمود بر هفت هندی زد نکشید زد که ای بی کوه ابر زمین زد زخم عمود دید و شیری که در دل ره
از زبان مادر رسد خود ره بود درین دندانش که حمزه کرگ رسید طلایه با برجوت دست
چشم باز کرد طلایه دید حمزه گفت پهلوان تو را چه شد گفت با خصم پر زور دست کو
برای جنگ کشید که پهلوان کرکه کشته شد حمزه سوار شد که طلاطل رسید عمود دو دیم و
نشست او را نداد که از زر عمود که گرد حمزه نستاند و دریافت از پیش و دو با زخم عقب
رستم کرکه که حمزه را پای بکر خود را بر زمین گرفت و سوار فیل شد خشم کرد
خانه ها فکار برداشت از روی عراده نهیب بر زمین نازل داد ضلاطل گرز بر کشید
ره رسید چنان در پشت عمود بر قبه سپر کش گرگ که گفت ضلاطل رسید کرد
و که سپاه کجی او را گرفت که گرد تا نیاورده بر یکدیگر گفت که پهلوانان کرگ
و القصه بضرب عمود کشته گشت او را دریم بی بنید النظام که کرک جهانم نشست
از غضب اطوار بود و حمزه و حمزه حیفت هندی بر کشیده که ضلاطل نوا
ادای سپر که بسر دیلم در رسید که نا رمودی حمزه را با در رسید که هر دو دست
تیغ لا از خود در عمود که چون تا نند نشست کمان از سر و دست کشت
حمزه چون چنان دید که یک بار سه فیل سوار رو به میدان نهادند که اولین نهیب
سعد حفه در داد که بیش روی سپاه کردید که سعد حفه کوهی رفت حرکت کند که
منسوب از جای خود و علامت چون الوس چنان دید که ردگرد از جای دیوار
ابر و جمع هم بنده که بیلان کرک بار بیستی گرفت ره برد یلان و زرسم کردان چو
طالع گشته روان ره بر تن دست از تن جبل فتوه زبان دشت اسپ چون کوه زمین
گرز شمشیر دلان کارزار فکندند بهت اسقی تن تا حبل کران تا گران گشته دریا پر خون
فتوه زنی زدو یلان دو رکن

١١٦

برکرده کرتو را همین فرزندم بضرب شمشیر ابدار و مادر از روز کارت برمی آورد ای بگفت فیل سوار را
بر دالتم بدر رفت امیر حمزه بکوه دید مقدمه را با امیر بیان کرد اما حضرت کیا رو بر دالتم و در دیر
بر و امیر تعظیم نمود و گفت ای امیر دانستی که آگاه باش که این فیل سوار یک مادر دارد که بسیار جادو گری
مهارت دارد و اسم همین فیل سوار را طلسم بند نموده اگر اسم فیل سوار را کسی بداند خوب است که اسم
منسوخ می شود او بکیر نیاید و امیر رو بجانب نسیم کرد گفت ای بابا جان اگر اسم فیل سوار را معلوم نمودی
هزار تومان بتو میدهم بابا گفت بد به منت دارم از بارگاه بیرون آمد رو بجانب قلعه فیل سوار نهاد
بهمان قدر رسید در میان قلعه بصورت مبدل داخل قلعه شد دید شخصی به بازی میکند از قضا اتفاق
افتاد در خلوت فیل سوار بود دید اسم فیل سوار را میخواهد بفهمد که چه صورت میشنود خود را
اگر اسم بیش آمد نسیم را بغل زده بدر رفت نسیم هر چند فریاد کرد بجائی نرسید و او را در بارگاه فیل
بر زمین گذاشت و چگونگی را نقل کرد فیل سوار گفت این کیست گفتند این عیار اسکندر است بیا
کرد آگاه فاه خندیدن و گفت ای مکار اسکندر را از دست من تا چاره نیست خال را است بگو تو کیستی نسیم گفت
منم تبریزی زاده که اسلام نسیم عیار فیل سوار گفت تو بجائی که ابلیس را در غضب اکتی حال خوب بکیم آمدی
امر کرد تا او را در زیر قلعه زنجیر کنند و در میان جا بسیار رنج در بند کشیدند نسیم هر چند
گریه کرد لیکن حال چیزی نکردند القصه روز آن دیگر چون شب شد و شب سرو دست بسیار بعد صاحب قران
دو نسیم بیا مدد روی بجانب برق نمود گفت ای برق نسیم رفت بر نگشت نمیدانم چه بر سر او آمد
هم برادر نسیم را خلاصی کنی و اسم فیل سوار را معلوم کنی و خبر کردن برق قبول نکرد نمود و بعد هر کسی
معلوم شد که شب گذشت خواست آسنگ را بکیرد نه بجای بیجاره بار گاه فیل سوار رسید دید در اخر
دو بیچاره گفت نسیم با بیچاره همه حرف بزندان بیچاره میگوید که اکنون را اسکندر را ببینم تا نسیم بیا نسیم جا
و همین برق و اتفاقا بجا رو مادر او پیش شد در کلام همان جا نسیم را ببالای دست گذاشتم خوابید و
اگر این جادو را بدر بنزد نبالشم برق صبر کردن فیل سوار بر خوابید و رفت ان بیچاره در همان
خوابید برق او را مدهوش نموده برداشت و رفت هنوز شب باقی بود که به بارگاه امیر رسید گول
نهاده بر زمین گذارده امیر گفت که هم وزه چه خبر است گفت این جادو مادر فیل سوار میباشد امیر حمزه

گفت یک دلاور میخواهم که فرهنگ را بیار کند که شیر ماده زابلستان سر در عقب سره او نهاده که سعد
دیوزاده و حنظله دیوانه الغصه هفت نفر از عقب یک دیگر بدار رفتند اما چون دیوانه بلند کوه رسید
خوالت که بالا و کم فرهنگ دلاور رسید خوالت که بالا رسید کمند انداخت اخر امزاده بخوانه زور در آمده فر
هنگ را کشید از عقب عدان رسید کمند انداخت او را هم کشید الغصه دلاوران یک یک را رسیدند
کمند انداختند تمامی ایشان را کشید که با یکی بر کوه میشدند بر زمین میزد که دلاوران یک مرتبه چون
زور در آمدند و را کشیدند سنگ را بستند که دران اثنا خشم فرهنگ بدره غار بید و حمزه نیک
فرمود که چون ماه تابان چه نشسته به بیم حمزه نتوانند که قتل عام کنند نعوذ بالله اگر حمزه را تمام کنند
شیر ایران حمزه دلاور رعیت بر جگر نشسته حمزه با بر نشست که سرد از دل برو در برکشید و خود را بهادر
هیبلم نگاه داشت اما نبی بزاد هزاران هزار امان مرا آمده تا خود را بخدمت با نور رسانید خود را بقدم او انداخت
عرض کرده حکایت کردم من از پریزادان قاف بی ابن روزی در پی جنگ با دختران آب بازی میکردم
چون از آب بیرون آمدیم ان جلد خود را تمام بر کشیدند رفته اند من هم گردش کردم جلد خود را ندیدم که جیم
این دیوانه جلد مرا گرفته بود مرا ان سگان آورده خواست که دست بر من دراز کند من حاضر نشدم آن جلده
من در کار است بر من دهید تا در پیش پدر رفته در حوض بردم با نو جلد او را آورده به دست او داده اند
دیو صورت که مطلع شده بدر رفت فرهنگ از جای ایت مادر هیچ نگفت و سره با نهنگ دیوانه را که رفته به ار
آمدند و داخل بارگاه شدند و سر فرو زا آوردند امیر فرمود او را در پیش جمهور فیل سوار در بر کشیدند
که تا بد فرزند خود را به بیند مسلمان شود دانش بی‌بال او بسوزد اما چون هوشنگ را در بند کشیدند دیوانه
دهن خود را جمع کرد بر صورت او انداخت که ای نا خلف اگر میدانستم که نا خلفی تو به این مرتبه است
تو را نقیل میرسانیدم اگر خود ترا و اسم را نمیکشتم چنان بود اگر تو را میکشتند من قرطاس خون
تو را میکردم فیل سوار مقدمه را بیان کرد بس هوشنگ گفت ای نا خلف من که مسلمان نمیشوم و مرا فردا
و اگر تو تکلف مسلمانی کردند بگو مشکل دارم اگر مشکلم حل کنید مسلمان میشوم اگر بر سید چه مشکل دار
ای بگو در این باغ قلعه هست و در میان کنگبد قلعه گنبدی هست و قفلی بدره ان گنبد زده اند اگر
مرا از درون ان گنبد مخبر بنود مسلمان میشوم ای نا خلف فرزند اسکندر را بر دره ان گنبد ببر دیگر کارت

بنانستکه قیامت

116

بنانستکه قیامت در انجا خواهد ماند فیل سوار قبول کرد الغصه روز دیگر امیر فرمود او را بدار کشیدند و بر
بالای آن کرد بعد فیل سوار را تکلیف مسلمانی نمود زندان را یک مقدمه مذکور را بیان نمود امیر قبول کرد و باغ
با فیل سوار داخل گنبد شدند و صاحبقران ... قلعه شد و در ان باغ رفتند
با هم ... امیر فرمود ... داخل گنبد شود ... کشید که ... فرمود
در برابر امیر معصوم ... داخل گنبد شد ... که تا ... از
بلند شد که ... بالا ... بیرون ... امیر ... از ... بر آمد فرمود
جماعت ... بر رفته ... بیرون ... بیرون آمده اند
الغصه امیر ... بر فرستاد ... امیر ... مرجع ... بر فلاطون ...
معلوم شود ... بر ... و زنها عقل با دستان اند در جهان
هر هم هست ایشان نشسته در این باب فکر کی حکیم گفت ... در این باب فکر میرسد
طومار ... افلاطون را بیاورند امیر فرمود تا رفتند طومار را آوردند امیر طومار را زیارت
نمود و مطالعه کرد دید نوشته است که ای اسکندر چون از دره مقفل طلسم بکشا را و قلعه بین داخل
گنبد شوی گنبدی در انجا به بین و از دیوار آن بطلسم سر دران مقفل باز داشته اند اگر تمام عالم در
انجا جمع شوند هیکل را بدم میکشد باید که سه پهلوان فیل سوار را در طلسم ببرد و امر کنی که خون
با طلسم در دهان از دیوار بیند از دیوار بر طرف شود اما اسکندر چون از عنوان طومار آگاه شد
سر فیل سوار را در میان طلسم بر بدن بعد گفت دلاوری که این خون را با طلسم بر داری از
ریا بریزد که ... دران عبد ... امیر سر فرو نا نمود و ان خون را بر داشته داخل گنبد
شد که چشم ... بر ... افتاد طلسم خون را بر دهن از دیوار انداخت که یکبار رعد و برق
... نمود ... صاحبقران و
...لاوران نظر کردند ... انگشتر ... در میان ... و دیدند حمزه
بسیار ... در ان دره ... باز کردند دلاوران در ... قفل و زنجیر دیدند شکر کردند
و امیر یک نفر دلاور فرستاد ... آوردند ... گنج ... را باز کردند

و مردم بسیار مسلمان نمودند بسم عیاران ناجات دادند و تمام را خلعت و مردم قلعه را نیز خلعت دادند
و نوازش بسیار نمودند صاحبقران چند روز در آن صحرا به شکار مشغول بودند بعد از آن روی به
ابراهیم خلیل ع نوفل نمود که فرزندهای ... را حرکت بدهد نوفل حرکت داده رو به در بارگاه
روانه شد غلامی میرفتند تا نوفل مصری ... رسید ... باغ ... دربار امیر کردند تا بارگاه
... کردند ... در آنجا ... بردند روانه دیگر امیر ... تا شهر رسید در بارگاه
قرار گرفتند بانک لالهای مصاحبت مشغول شدند تا بجایی رسید که ... عرض کرد در آن
برابر کوهیست که ... کوه ... اگر کسی زره آهنی با خود داشته باشد آن کوه او را
بدکشد ... در این جا ... از ... که داشت هر چند بزرگان او را منع میکردند
که به ... از ... زره ... آهن ربا او را ربود و چنان شد که در آن کوه
معلق زنان در هوا ایستاده و ... از میان زره بیرون آمد ... در
در میان دو کوه معلق ایستاده اسکندر روی بدو ... کرد فرمود ای جماعت بیایید ...
زره بر دو ... روانه دیگر روانه آن کوه شدند چون با دامن آن کوه رسیدند تمام پیاده شدند و مرکبان
بدست پیادگان دادند و قدم در کوه نهادند چشم اسکندر بر آن ... در میان کوه ... افتاد
که در هوا ایستاده است اسکندر فرمود ای حکیم ... که این زره را فرود آوریم از
... بر ... نهاد ... ارسطو ... کفت ای جماعت بروید ...
چند چوب بلند فرا آورید ... ارسطون کفت تا چند ... آوردند و ...
تا دلاوران بدور زره داشتند و ... به اطراف او کشیدند تا مقابل کوه شد و زره بر زمین
افتاد که به قبل ... خاک ... بر هوا رفت بعد اسکندر به پیش زره آمد چشم اسکندر که ...
سر دلاور ... و میرفتند ... داشت اسکندر در تعجب شد از ... کفت ... کفت ای ...
... دلاور ... که چنین زره ... روی بدو ... کرد کفت ... خواهم که
دلاوری ... زره ... هنوز ... امیر بود که ... سپاه ... فرهنک ... دو
زاد زره را برکند ... بدو ... کرفته ... کرد چند قدم بر ... رفت

چون از مهر

چون از مهره ولد ... القصه دلاوران چون ... عبد مجید ... سعدان هر کدام چند قد
... چون از مهر ... اینها ... کرد اما محمد شیرزاد چون ... مردان و مردانکی او
... امیر خوان کفت جان فرزند چه در نظر داری کفت ... دلاوران ... طاقت
... دارم که ... او را بکشم ... کمند ... بدو ... انداختن
... تا داخل بارکاه ... که ... چون ... کرد اما ... البا ... او
در میان ... مجروح ... صاحبقران و دلاوران او را ... مرحبا کفتند امیر فرمود ...
... روانه دیکر سلطان صاحبقران داخل بارکاه شد و کفت ای جماعت ... طلب ... کشید
... نبود ... خواستم چیزی ... معلوم کنم ... رفته در بارکاه ... هر کدام خود را ... ستم دا
... و حال ... را امتحان نمودم که هر کدام چند قدم ... چند قدم ... زره را
... محمد شیرزاد دلاوران حال ... ها ... کنم که ... دست
... از ... را ... مبارک باد کفتند اما محمد ... از ... عرق عرق شده بود
امیر ... عقد کلندام بانو را ... محمد بستند و شربت در مجلس ... و نقاره خانه ...
... کفتند ... کلندام بانو را بدست محمد شیرزاد دادند و ... ابو طلال
... دیگر ... دیگر ... بارکاه آمد و دست صاحبقران ... داد امیر و ...
بان او را مبارک باد کفتند و چند روز در آنجا به بردند ... کوچ کنند که خواهم
... داخل بارکاه شدند و بعد از دعا و ثنا عرض کردند ... کلندام بانو فرزند
... امیر خرم شد ... خلعت ... دادند و خود داخل حرم شد فرمود
طفل را بیاورند آن طفل را ... زر بدست امیر دادند امیر چون نظر کرد پاره ...
... که ... صاحبقران طفل را ... فرزند ... آن طفل
را بدو ... ارسطو ... کفت ... اراده ...
دارم ... کلندام بانو ... فرزند ... دیکر
او را ... قبول ... و کفت ای ... زاده ... که ...

که در هندوستان از حرم بیرون نمی آمد و شب و روز از عشق گلندام خواب نداشت حال غبطه
میکند امیر گفت بابا فردا بادشاه مرا بدین فرزند منع نماید و این پارچه گوشت در بند ما سر
زنش میکنند دیگر او را نخواهم بزودی او را بیرون نیم در باب غضب اسکندر را مطلع میدید و هیچ رفیق
چاره ندید قبول نمود پس جهان پناه قورش این ملک کوکب را با دوازده هزار کس همراه نیم نمود و نیم
گلندام را برداشته روانه شدند و هیچ میرفتند تا به بیابانی رسیدند و راه گم کردند و آن بیابان بند
با گرم بود که مرغ کباب میشد و آب در آنجا نداشت که از تشنگی نزدیک بهلاکت رسید چون رسیدند نیم
در آنجا فرود آمده و خیمه زدند با لشکر بطلب آب رفتند و گلندام از تشنگی زبان از کامش بیرون
آمده بود الطفل از پای شیر [illegible] میکرد که گلندام فی الواقع الطفل را بدور انداخت و گفت
این قدم نامبارک سبب تو بود که اسکندر مرا غضب کرد خواست او را هلاک کند که بقدرت الهی
الطفل تبسم خنده نمود گلندام را بر او رحم آمد و دست او برداشت و بدرگاه خداوند آمد و گفت
ای فرزند از جور چرخ فلک شد [illegible] از نور اوراق هلاک اختر شد که بنده تو در راه عشق سر
افگنده تو بر درم بنده کیست چرخ کبود روزه شب ختم شد از بهر سجود بلکه کوه و کمر [illegible]
سجده تو رزاقت نعت العطا بخش عطاپوش قدیم [illegible] لم یزل حی کریم القصه گلندام با نور در
مناجات بود و راز میکرد که دید از برابر سوار نقاب بسرخ نمودار شد و نیزه [illegible] بر کف
دست داشت و نور از جمال او بر آسمان بلند میشد همه جا میآمد تا در بالین گلندام رسید
و نیزه را در بر زمین و پیاده گردید و بر روی زمین نشست و فی الواقع الطفل را برگرفت
او را باز نمود و دست بر اندام الطفل مالید از قدرت الهی دست و پای الطفل نمود [illegible]
گلندام چون چنان دید آواز برآورد [illegible] سوار تو کیستی که [illegible] و چون پدر و مادر
دست شفقت بر سر این طفل میکشی که اسکندر سبب این طفل مرا غضب نمود [illegible] گفت
[illegible] حرم اسکندر [illegible] که منم خلیل [illegible] از طلب [illegible] شد که من با
این طفل بیایم خواهر [illegible] که اسکندر سبب در انداختی این طفل چهار ماه و ده روز در
دیار مغرب زمین به بعد عظمی گرفتار خواهد شد و همین طفل [illegible] براه خواهد گرفت

واسکندروس لالانه

[illegible] بعد از آن
واسکندروس لالانه در قفس میکند و آن هر مرتبه دفعه نام الطفل را مقرر کرد
از جمال [illegible] سنگ را از زمین کنده که چشمه آب نمودار شد گلندام با نو خرم شده [illegible]
و گلندام حمد الهی بجا آورد اما چون لشکر نیم بسیار گشته و آب پیدا نمودند مراجعت کردند و آن
[illegible] احوال پرسیدند گلندام با نو مقدمه را [illegible] گفت که فرزند من [illegible] القصه تمام لشکر از آن آب
[illegible] گلندام را [illegible] خوان سپرد چهار یوم در آنجا ماندند بعد با لشکر
مراجعت کرده تا بخدمت امیر رسید [illegible] بعد با لشکر حرکت کردند [illegible] تا بحوالی
دیار مغرب زمین رسیدند که حاکم در بند [illegible] چون دید تاب مقاومت اسکندر را ندارد [illegible]
[illegible] امیر [illegible] و خلعت [illegible] و صحبت نمود [illegible]
در بند [illegible] گفت [illegible] بدر [illegible] و [illegible] خاطر [illegible] و خان در بند [illegible] عرض [illegible]
[illegible] ناظر نمودند [illegible] و بخدمت [illegible]
[illegible] وقدر [illegible] القصه مدت [illegible]
[illegible] ناظر [illegible] امیر [illegible] رسید

اما [illegible] چون [illegible] امر نمود
[illegible] و [illegible] در [illegible] و لشکر تمام در [illegible]
گفت [illegible] چه شد عرض کردند [illegible] در میان جزیره [illegible] اسکندر [illegible] محمد [illegible]
گفت [illegible] و چرا [illegible] محمد [illegible] القصه محمد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت اسکندر [illegible] ملک [illegible]
[illegible] القصه [illegible]
[illegible] عرض [illegible] التماس کردم [illegible] اسکندر گفت
[illegible]
[illegible] که [illegible] طرف [illegible]
[illegible] مرتبه [illegible]

خدمت تو نیستیم اسکندر گفت یا جان چرا تو افکندی بدل ای ملکه جانان تو از جان من عزیزتری میباشند
نیستیم گفت شد یار سر حق تو ما لیعنی در کشتی نشستیم امیر گفت مادر خطر عظیم بزرگ تمام در دریا بیفتیم
دوست از مال خود بیکس نیستیم در غضب شد گفت از دریا زاده چه از جان من نخواهی از مال و پول و غیر
زنده گذاشتیم تا هرمنت بجا است بر دکه با ابروی نوبت امیر شروع کرد بخندید گفت یا بلیس بیفرزند است
وداع کن الوقت بر کرد نسیم قبول کرد بر خواست بر لب کشتی نشست که آواز کرد فرزند آن من بیا
شد که امیر از عقب او بیل زده در میان کشتی انداخت نهیب بر نهیب خلایان و دکه تا خدا کشتی را
بلند نمود نسیم هر چند فریاد بر آورد بجائی نرسید سر و باد بان بر سر یار زدند سر ابر ده بود آب در یا
زدند القصه دو یوم بر روی آب دریا می رفتند روز سه یار زدم بود که کشتی با طوفان شد برق جستن با
تا باران گرفت چنان تا عقر شد که چشم چشم را نمیدید القصه مدت ۴ روز طوفان بود چون ۵
فات برطرف شد و هوا روشن شد که ناخدا فریاد بر آورد و صدای شیون ما بلند نمود امیر گفت تو را چه شد
ناخدا گفت شهریارا دیگر از بهر ما نجات نیست چرا که کشتی در گرداب افتاد و این گرداب چشم است
است یقین مردم میگفتند امیر چون این سخن را شنید آه از نهاد در تن بر آمد سر مردم شیون نمود که اسکندر
رومی زاده آخر کار خود را کرد و تمام مردم ما بکشتن داد و این گرداب جنهم مردم بکشتن داد و این
با چه با ریک ها طعمه ماهیان نمودی و مرا به کشتن دادی این که دارم نیت نیکوی اسکندر گفت
که خدای ما بزرگ است بزرگی صفت او غالم جلا (جل جلاله) تمام میدهد هر سال تا آخر القصه اسکندر نسیم را
این میداد و روی بجانب ارسطون کرد گفت ای حکیم یار با میگفتی من افلاطون را نباید میبستم آخر
چاره یکی ارسطون گفت شهریار من از فن کار فکرم بجائی نمیرسد بعد از افلاطون بیدار امیر چند
کشتی را امیر گفت جماعت از این ناخبر بیاورید بگفتم تا آمدند گفت از برای مام بپرسم افلاطون سواره کشتی
نیامد بود علاجی انکه بیاید که نسیم کشتی ما را چون بی بر روی رسید کشتی تا بیرون آید را بگرداب افتاده برکرد
سهمیر بیان صاحب قران چون این هم دید او را محبت نمود در پیش خود نشانید و پیش از صحبت ما و آورده جوع
بیرون رفتم و دلبر اسیر کرد گفت جماعت شما گفتید که در این دریا بی سور افتاده اید امیر گفت از تو بی حد
تا ریک از پس بیار کرد ما بیکر داد افتادیم آن میرک گفت ای بیکر بیکر به همه کسی هیچ ندیدم است شما بگرداب افتاده

بلند حال مدت پنجاه سال است ما پنجاه ساعت جو بودیم با تاجران در کشتی سوار شدیم در این گرداب
افتادیم هر چند سعی نمودیم که از این چاه نجات یابیم ممکن نشد اسکندر فرمود کیف حال آن تخته پیچ نوع بود
پیر گفت اینجا واشتیم خوردیم تا بجائی رسید که نزدیکیم مسکینیم محزونیم تا تمامی ایشان هلاک شدند و تنهایی
ماخوردیم و من هم بنزد حلاکت رسیده بودم امیر فرمود آیا این چند وقت که در این جا بودی عجایبی
معجزه ای ندیدی پیر گفت ای امیر بسیار بزرگی دیده ام که سالی یک دفعه سر از آب بیرون میآورد
یا یکماه با ز سر بزیر آب میکند امیر چون چنان دید روی بجانب ارسطون چاره یکی ارسطون
گفت شهریار بفرمائید زنجیر بیاورند که هر دانه او بقدر دو من باشد تا من چاره کنم پس امیر فرمود آن گفتند
که در وقت آمد زنجیر ها خود را بیفت او بر اسب وفا بهای ما بر دیکو بنوا تمامی میخا بدکشتی ها را نجات
آنها بمیر الشخص بزور در بگو بید که مبادا کشتی ها را غرق کنند پس امیر گفت این را من نخواهم علامت برد
این جا بگذار که کسی دیگر بگرداب نیفتند و اگر بیفتند بتوانند بدر رود ارسطون دست برد بکذارد آمد
مناره طبل فرا آوردند هر کدام صد ذرع ساختند و فواره او را برج مناره بر پشت گذاردند چنان بود
که هر ذرع آن برج از آب بیرون بود و آب او را بدلو بیرون آوردند در میان او قیر و سرب ریختند
و بر نمودند چون محکم شد طبل هیل دیگر بر سر او ساختند و طبل را بر سر او قرار دادند که دایم
دوال بر طبل میخوریم که هر کس از دور میاید بیداند که گرداب است پس چون چند روز گذشت امیر گفت
شهریار وعده ما چه بوده است که رفت دیگر امیر دید که سر از تمامی بیرون آمده نمودار شد امیر گفت بگذ در او ای
نخواهم که سر ها لکشت کنید و جان این همه مسلمانان را خورد و نفس خود را فدا ایشان بیراز نفق کنند
و خود را به پشت ماهی بر سانید که تمام دلاوران سر بزیر انداختند و جواب نگفتند امیر تا سه دفعه گفت
کسی جواب نداد که امیر در غضب شد و گفت ای نامردان وقتی که در بارگاه می نشستید هر کدام خود را رستم
و افراسیاب میدانستید مرد این حال را معلوم شد که کسی در میان شما نیست که خود را فدا این کند
دانستم که هر کس چه قدر جان خود را عزیز میدارد چون این سخن از زبان صاحب قران بیرون آمد نقره
کوه سپاه ملک فرهنگ دیوزاد از جا بر خواست در برابر امیر سر فرود آورد و گفت از دوست بیکبار
از غم امیر دور بودن اسکندر او را آفرین نمود و گفت جان فرزند بر و مادر خود و دلدار وداع کن

حقا که مرده مردانه و شیر فرزانه و امیر فرهنگ را بجنین طلبید و گفت فرزند مرا حلال کن فرهنگ گریه
دست امیر را بوسید و خود را بقدم مادر انداخت بگریه گفت مادر مرا حلال کن هر چه بر این زمین
فرش بود زیر بغل فرزند را گرفت بنا کرد بگریستن که اهل بارگاه بگریه در آمدند القصه چون فرهنگ
مادر را حلال نمود پای امیر را بوسید که نهنگ رسید که فرهنگ قلابها بر داشت چنین کرده بود که
بیست نهنگ گرفت و دست به پشت کرد آنچه تنش پر فولاد را از کمر کشید قلابها بر پشت نهنگ
گذاشت با تنش پر کوفت که در دل نهنگ بپیچید نهنگ سر را بزیر آب فرو برد که فرهنگ
بزیر آب رفت که شیخ هفت کشور نهیب بلا خاطر کرد که ملاحان رفتند اشتری از آن شد که اندازه
ندیدند که کشتیبان شروع کرد دیگر بستند اسکندر و دلاوران او دلداری میدادند و میگفتند بانو
بانو القدر خود را مدد کن که انشاء الله فرهنگ خبر میشود پس امیر و دلاوران تمام شب به پوشیدند امیر
بود روز دو هزار تومان از خزانه آب آتش از برای فرهنگ بخشید بدهند که کشتیبان روز ده هزار تومان
آب آتش میداد بعد از آن ملاحان گشتیها برداشته روانه شدند تا مدت یک ماه که ملاحان عرض کردند
شهریار مژده باد تو را که ساحل نمایان شد پس نسیم این مژده را شنید خرم شد و بر قصر در آمد از فضا نسیم
حسد هم که باشی بند شد باده تند از حرف زیر که نسیم در آب افتاد که اسم او از ستاره اسکندر بیا در فرمود
جماعت ملکدار بدید که ملاحان رفتند اشتر از نسیم خبر به اسکندر دادند اسکندر بنا کرد بگریستن پس فرمود تا
اسبابها را از کشتی بیرون آوردند و خیمه و سرا پرده را بر سر پا کردند اسکندر شاه خدا را طلبید و گفت حال تا بکجا
رسیده ایم تا خدا گفت شهریارا این خاک مغرب زمین و در این حوالی شهر بیست قبیله عظیم که او را شهر بلاکش
بد مفعلش میگویند پس خدا را و ملاحان را انعام بسیار داد که اینها را مرخص کرد گفت چند روز در کنار
دریا بسر بریم که شاید خبری از نسیم بیاورند پس نسیم را یاد کرد و گفت این غلامان نسیم در دریا
شنود این بیچاره را که فلاطون بارها گفته و این دو قیر بیرون آمد و نبیند حال هر کس ما دوست دارد دنیا
و هر کجا نشان ایام گشتند هر که نسیم حق پدری بگیرد این هم شما را دارد القصه اسکندر روز در آن تمام سپاه پوشیدند
نسیم عزای نسیم را گرفتند اسکندر گفت حال باید هم وزرات از برای نسیم بدهیم پیش خوانده نسیم را طلبید و گفت
روز ده هزار تومان به خبر نسیم آب آتش بدهید فرهنگ قبول نمود در خزانه را گشت روز ده هزار تومان

آب آتش بهل

آب آتش به اهل اردو میدادند تا بیست سال در این جا داشته باشیم چه ظلم است اهل اردو بشنو از نسیم بشنو که
چون به آب افتاد در یا طلاطم میزد گاهی از سر بیرون و گاهی فرو میرفت القدر طلاطم نمود که از قوت
و حرکت افتاد مدهوش شد بعد از ساعتی بهوش آمد خود را در میان جزیره دید و متحیر در بالای سر دو اینها
بحالت نشسته و گفت ای شهریار بغداد این قوم تو کیستی که بجزیره من رسیدی فرمود منم خلیل قوش
مت که نسیم داستان او را گرفت گفت شهریار قدر این سنگ را از برای من چه امر کن گفت عقب سر ت کیست
نسیم عقب را نگاه کرد کسی را ندید پیش نگاه کرد کسی را ندید آه از نهاد نسیم بیرون آمد گفت ای پیغمبر خدا از دستم بدر
رفتی اگر بگیرم می دانم چه کنم پس از جزیره بیرون رفت معلق زنان بجانب حبشی بر شیر کاو بنای
بالای افتاد از روی قیامت بر آن شهر را دید خدا را شکر کرد و گفت بروم به بینم این روی زرد و سبج در فکر
شهر هست بانه الجا مدد شد به چشم خلوت رسید و به دشت قبای سیاه پوشیده نسیم میگویند که به چه کنیم
نسیم بحو سخن و یک رنگی و مردها گفت و چادر زنها در کردن بود که دو دست دشمن خود را بشناسیم
به بیند که ماتم کرفته و که خویش طال است تا نسیم خود را بشکل گدایان درآورده و گردش میکرد تا
بجادره و قندرش رسید و بدید روی گفت خوابیده و پایها را به ستون بارگاه نهاده و سر بر طاس بجلد از زره
میگویم بروح نسیم نسیم پیش رفت گفت به راه خدا که باز قندرش مرده و بگیر طاس انداخت و گفت نسیم بر
نسیم بابا بخود گفت اگر غلط نکنم که این طعمها را مفت ملا مست کاین قرمساق خورد و روح ما را بخ
بگیرند پس در عقب چادر آمد تا قندرش بخواب رفت و دو تیغ از چادر او کنده او را بیهوش نمود بر داشته
بجزیره آورد و هم چنان او را محکم بست و او را کاکل آویز نموده بعد چوب بسیار بر جید و هر دو پای
او را بست و او را کاکل آویز از درخت سر از بر نمود و قدری روغن بنفشه بدماغ او چکانید و تو
بهوش آمد و قندرش چشم باز نمود در میان زمین و آسمان کاکل آویز و سیاه دید و دید پر ریش بسته و آهو ایستاده
که این بلای کیست گفت منم روح نسیم عیار روز شاه طعام نسیم را می خوری و تو را پس میاید زبر خود
خود کردی قندرش چون نسیم را شنید گفت روح نسیم من غلط کردم که نسبت به نسیم چه آورد را به نسیم گفت
از این بدتر چیزی میباشد که طعام نسیم را میخوری بی وحشی مرده لطاس را آنجا به دور که در چند دست
ست او بیاد و سوکید و قندرش گفت ای روح
چه او اسکندر بها کنند چون مستی انگور دو سوار بر آتش

نسیم که خوردم نسیم گفت حالی میدانی چه خبر است بدان که نسیم را بدان دنیا محالست او را کشته اند باید قدار دگر
هند او را بجهنم ببرند داخل جهنم شد نمود میگوید من یک برادر دارم که فندش میگویند تا او نیاید من بجهنم
نمیروم فندش گفت نسیم دروغ میگوید من برادر او نیستم بابا گفت نسیم را دروغ گو میدانی خبر شد
چهار چوب برداشتند و در زده قبضه نمود دام الفلا ببرهم بچسبید گفت بابا برزمین زده بلند
کرد بدو درو رفت ما حیف چنان چوبها بر کف پای فندش زد که ده ناخن او بریدند که اندازه را بسته ورده
پوست در رفت ها بدندان گرفت فریاد نمود که بابا بغلب ده چوب بزن از تو تا بابا بنی او را ملح نمود که فندش در زیر
چوب غش کرده گفت ای روح نسیم غلط کردم بابا گفت اگر جان خود را میخواهی قیمت طعام نسیم را بده گفت من
یک قاب طعام نسیم را خورده ام بابا گفت پول یک قاب پنج هزار تومان است میدهم یا نه گفت من که این
جا پول ندارم گفت مگر از برای خیلی روز از خوبیت فندش گفت ای روح نسیم قلمدان و کاغذ ندارم نسیم گفت
بنده دارم پس قلمدانها بیرون آورد و حجت نوشت فندش را برادر زده و او را بیهوش نموده بردوش کشید
داخل جهنم نمود و او را خوابانید داخل جزیره شد روز دیگر امیر در زیر صندلی قرار گرفت و الوارها ایلخانی
بیگان آمدند قرار گرفتند امیر دید فندش پا بسته … امیر گفت ای برادر … چه میشود
نوکر در … عرض کرد … در حمام رفت خواب … بودم همین که بیدار
شدم خود را در میان جزیره … دیدم … در برابر دیدم … گفتم کیستی گفت من روح نسیم هستم و آمدم پول
طعام نسیم را از تو بگیرم … از من … و چوب … هزار تومان از من … گرفت
و بابا … چوب … امیر … این سخن را از فندش شنید بسیار خرم شد گفت بابا نسیم زنده میباشد
هر کس طعام او را خورده فندش بر ببیند … در این سخن بودند که صدای … برد … بار
رگاه بلند شد … عالم شیخ العرب … داخل بارگاه شد و در برابر امیر تعظیم کرد و دعا و ثنا
بر او بجا آورد و گفت ای فلک … اقبال فلک … بعد از دعا
و ثنا عرض امیر گفت بابا خان … در کجا بودی … بعد از آن
نسیم عرض کرد … قاعده … که هر وقت نوکر … در بیابان … به امیر
بیان نموده است … نسیم … بینداز … گفتند

انوکر خوردن از کسم مهمان

چیزی که از کسی مهمان بودم حاتم ثانی شدن آسان نبود امیر و الوارها در خنده شدند امیر گفت بابا خان بخند
ابراهیم آنچه از حمزه … شده بیست هزار تومان هم علاوه میدهم سه نوبت بلا است نسیم گفت ستار بار
خداوندا توفیق بده هر چه کرده … اختیار … تمام مال را به آتش بزند … فرزند است
القصه چند روز در آنجا بسر بردند بعد از آن متوجه شهر بلاش شدند … در این جا داستان را بشنید
نامه شان ابتدا برسیم

اما … سخن سلطان … زنبیل … داستان

… تمام شده گلستان ارم بدست باری قدرت کامله سبحانی جلوه گر آورده اند که چون اسکندر ذوالقرنین
زمین هند و سند را مسخر نمود و جالینوس … دیگر … با سپاه … خود را جرب
… کشید … خورده … قفل … بیرون … داخل
بلاش … بارگاه … داخل بارگاه شدند … بلاش …
بلاش گفت … چه میشود عرض کردند حکیمی از جور … بارگاه …
گفت … داخل کنید … جالینوس داخل بارگاه شد … افتاد
تعظیم نمود و مندیل را از سر برداشت بر زمین … عرض کرد … از دست …
اسکندر … خروج کرده تمام ولایتها را مسخر نموده و حال قدم در ملک مغرب گذارده و از دریای
… بیرون آمده …
من از دست … ولایت … جالینوس کرده …
… گاه … گاه …
… گاه رقاص و گاه … گاه …
…
… شهریار … حکیم از دست این … گفت …
… گفت ای حکیم از عقب … جالینوس

کفت شهریار میر سیم قسیم بصورت شیخ مبدل کجا ایستاده بشود چرا که سیم بار سیم خس و با مهتری حاضر نمود بلکه
بعد کفت ای حکیم تا که تعریف این روغن بکویی مالد امیکنی اکر مهمان بنودی حال تو را میکنم
معلوم است که تو عیار نه بوده جماعت بیاورید ریحانه عیار ره با که آوازه جار جهان بنید شده که رکان
داخل بارگاه شد در برابر بلاش سر فراز آورد و چشم جالینوس افتاد بر هیبت او بنشست چکونه عیار دید
عیار بر وقت قطوره در و هلاله کهنکی سر چهار خنجر تیغ بر تیغ بکه بکمر جلبندی از یمن و یب
ن نموده و زنکهای از زر بر روی ران انداخته الغصه به آن آمر الشکر جهان هیبت جال لاک بود که
ار بیرون نخ از دو ابرو چرخ بدر عیر قدر بلاش زد بر ریحانه نکرد کفت شنیده ام که اسکندر نامی خروج کرده
تمام عالم را بزیر نکین در آورده حال قدم در مغرب نهاده و روی بشهر بلاش نهاده و بیداد دادر که فلک
مهتر نسیم میکویند وقت قطوره مروارید بود بر دار دو ای حکیم تعریفه او بسیار میکنند و از دست او
مجو ام بر در او هر جا که ان بیاورد او بهمین بکیرید بیاورید تو ای حکیم معلوم نمود که هر کس چه قدر کار از دست
بر میاید ریحانه نکفت قبول بدید تشهادت نهادت قسیم را از جالینوس کرفت از بارگاه بیرون
داخل نسیم خوانه نشد و به براق عیار محبوب است بید التنبیه ارث کردان و قدر آرزو قیه روانه
شد مهتر میاید تا بنشسته بیابد چنین سحر اثر افتاد و تنکر قیامت است را که دهان دختن عزو آوردند
بودند و قنبر بار برسر او دیر کاه برق مینزد و چشم را خیره مینمود با وقت که از جهان اسکندر است
بی در میان ابشته کوهی بود در میان انکوه غار بعد و ریحانه با دست یالهان در انکوه مسکن کرفتی
اما چند کلمه از سلطان صاحبقران بشنو که چون دهان قصه افروز آمد نزد اسکندر روی بنسیم کرد کفت
بنابر شاید بر روی از شهر بلاشیه خبری بیاور نسیم قبول نمود اسباب خود را بر داشته روانه شد
روانه شد بجا معلق زنان میرفت تا انکه چشمش در میان سرا ابیدر رفتن افتاد هر قدم تا بیابان اندر رفت رسید
زولیده مویها و دیده سوها سر قتیل قتیل تا کمر آتش ریخته و کنکول و مطرقه بران درخت آویزان نموده القصه چون
نسیم بیاو رسید هوش کشید رفت در کوشه نشست ریحانه نظر کرد دید مرد قطوره مروارید بر دار دید
که نسیم مر شیخ بیا بر زبان خلا بوسیر در ما امد نسیم کفت بابا چند وقت است و وقت که تو ترک دنیا کرده است
کفت بیچاره ساربان

کفت بیچاره سال است که در این خانه نشسته ام و یا هم در سخن در آمد نسیم دید عجب درویش است محبت او بر دل نسیم
نقش بست ریحانه کفت ای بابا بکجا میروی کفت بشهر بلاشیه خبر از هیبت اسکندر بیرم ریحانه کفت ای پسر
بنشین تعظیم کن تا بیم طعامی بخوریم الوقت بعد جائی که بجز این بیرون بیس بیرون الله داخل مغار شد و قلب
ظاهر که یک طرف او را دو ارزه بود و اورده در برابر نسیم و النکاریحه که دارو ازده بود در پیش روی او نهاد
بنا کرد نخوردن چون نسیم چند لقمه با تناول نمود نسیم دید از سر او تافتی تا معنه تافتی پیچیدن چون چنان شد آه
و از نهاد او بر آمد بی پا رفت که دارو در کار او کرده اند کفت ای بابا در بغل بابا بیش پیش خود را ام استنه
پا درست بخنجر نموده را الست شد که ریحانه بدر رفت که با باد در رو بر زمین افتاد و ریحانه بر کرد بدو دست او را
بسته بعد او را بهوش آورد نسیم چشم باز کرد خود را بسته دید دمه از نهاد او ریحانه نعره کشید که ای ملعون
بقتل با هم عیاری کرد داشتی و ندیدی چکونه ما در بعضی ابیات انداختم مرا ریحانه عیار بلاش می کویند بکرفتن
تو آمده ام پس نسیم را در میان مغاره در بند کشید حیاتهان با یکدیگر آوازه داشته خود بمیشد که
نشسته از جانب اسکندر دید انسیم نیامد نعیم را طلبیده کفت برو به بین بابا بجای کرده نعیم معلق زنان
بر رفت تا به شهر رسید ریحانه او را هم کرفت در میان غار در بند کشید و کفت یاران ما آمده بودیم
نسیم را بکیریم حال بیده نسیم را هم کرفته نسیم بیا برو به جم ببیند که کدام بکر را بدو شین کشیده روانه بلاش شد ریحانه
کفت شما برو بدید ارجای بلاش شاهی بارزن از رکاب اسکندر بروم شت به دو شین بر دیز نیخ قیمتی روانه از رکاب اسکندر شد
و ایشان داخل بارگاه شدند و عیاری را تنها بخدمت بلاش بردند مقدمه را بیان کردند بلاش خرم شده امر نمود
تا ایشان را بهوش آوردند بلاش کفت حکیم این عیاره را چه بار ریکه را القدر تعریف میکردی جلاد را طلبید
کفت ایشان کردن ایشان را جلاد خواست که این نیغ را کردن بزند که وزیره بلاش قبول نمود امر نمود تا ایشان را ببرد
زندان بردند اما ریحانه دو دختر بود در بیابان عیار را ایشان را بدست اندو دختر سپردان دو دختر ایشان را
در زیره زمین در میان چهار دیو کرد در بند کشید و بپیش ایشان مشغول شد از انجانب اسیر و بید که نعیم هم بر
نکشت در غضب شد و کفت من عیار بعضی از زیر ارش خبری بیاور ندیچ کدام بر نمیکر دند فراش
که جلد سه میار که با دوازده هزار فراش ها طلب شدند و جا که افتادند امیر فرمود که عیاره ایشان بیا
و به دوازده هزار عیار با جهار صد خلعت در بارگاه در آمدند چون نظاره ایشان بر امیر افتاد و در خواندم

و ورفته و چنین در چین انداخته تمام در برابر چالاک امیر گفت [illegible] جلاد که جلاد

داخل بارگاه [illegible] تعظیم کردند و گفتند [illegible] امیر [illegible]

[illegible] عیار [illegible] از هر طرف نظر کردند [illegible]

[illegible] آواز [illegible] عالم [illegible]

[illegible] امیر گفت [illegible] کلام [illegible] دیدند [illegible]

گفت [illegible] امیر قبول نمود [illegible] مرخص نمود [illegible]

مرخص [illegible] چالاک داخل [illegible] روانه شد [illegible]

[illegible]

چالاک گفت [illegible] محبت میکنیم [illegible] قبول [illegible] چالاک [illegible]

[illegible] چالاک [illegible] غافل کرده [illegible]

چالاک [illegible] بیرون [illegible] چالاک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] چالاک [illegible] امیر [illegible]

[illegible]

امیر گفت کسی در وزن از هفت در بند خطا بدتر است هستم گفت آن پیره غلام که ابلیس شدم و حکم کردم در بند ها خطا
کردند و گریه هفت ماه بر سر شیخ رخنه ندانستیم اسکندر گفت هان تمامت کن و ببین چگونه می گذریم امیر بعد گفت
که این شیران بار گاه جمشید یکی دلاوران من نخواهم که لشکر خود را بردارد و ببرد در بند ها نگاه دارد که
امیر ها قبول نمود نقد که خسرو خان امیر خان الوند کوه بر خواسته در برابر امیر تعظیم نمود و بسیار زاری کرد
روانه شد اما ایشم از آنجا جانب جالوس خبر به بلاش شاه داده که اسکندر لشکر بکرختی در بند فرستاده بلاش امیر
تا لشکر را فرار انداز رفتند و دیدم در بند ها بر بستند اما چون امیر خوان بدم در بند رسید عقل از سرش بر واز کرد
کردن تا لشکر بیم در بند فرود آمدند و آتش ها افروختند روز دیگر امیر خوان امر نمود تا لشکر صف کشیدند و سر
داران نعره کشیدند که از آن که هیبت و صعبت خود را بکشتی مدهید که کسی از این جا نتواند عبور کند
که کسانها بر سر جنگ دلها و رزند و جعبه های تیر در پیش خود ریختند که امیر خان نهیب داد تا لشکر بر پیش
در پیش او از خوانه زینی خطا شد در پیش هر بیم هزار خانه زینی خطا شد الفصه امیر خان سه بر پیش
آورده و سه هزار کس را بکشتن داد چون چنان دید بند لاعلاج بر گشته بخدمت امیر آمدند و مقدمه را بیان نمودند
امیر از برای کشته شدن صد تاش در خشم شد گفت جماعت شما را چه باید کرد الوس پیر گفت شد یار شما در این
جا باید نشسته تا من خبر بیاورم امیر گفت بسیار خوب است پس الوس سواره گشته شده روانه شد که از برابر جماعت
سوداگران رسید الوس نهیب به ایشان داد کشتن ایشان را گرفت و گفت جماعت شما کیستید گفتند تاجر
هستیم الوس گفت من یک سخنی از شما می پرسم اگر راست گفتید با شما کار ندارم گفتند بگو الوس گفت ملک
بغیر از راه در بند راه دیگر ندارد یا نه همه گفتند خیر پیری در میان ایشان بود عرض کرد شهر یار راه دیگر هم دارد
غیر از من کسی نمیداند و آن یک راه هم از پنجاه گذر است الوس گفت من آمدم همراه تو میکنم اگر راست گفتی
شما را مرخص میکنم والا همه را به آتش میسوزانم پس الوس مهتر اسفندیار را عیاران را همراه آن پیر نمود و
بیچاره ها آمدند تا به حوالی شهر رسیدند اسفندیار دید راست میگوید مراجعت نمود بخدمت الوس آمد و گفت شهر یار
راست میگوید پس ایشان را مرخص نمود و اسفندیار را بخدمت امیر فرستاد که عرض کند تشریف بیاورید
که راه دیگر هم پیدا کردیم اسفندیار بخدمت امیر رسید مقدمه را بیان نمود امیر خوشحال شد مهتر نسیم را طلبید
گفت بابا بحقیقت میدانم که تو از راه دریا می آیی ما با دلاوران از راه دریا نشسته بلا کشیم و هم تو

یاران بروم در بند

با لشکر بروم در بند یعنی تا در بند خطا را نور لا جنگ نکنی مهتر نسیم هفت خود را انداخته و لشکر را حرکت
در راه بر در بند روانه شدند و اسکندر با دلاوران در کشتی نشستند روانه شدند تا به الوس رسیدند به
اتفاق یکدیگر می رفتند تا شهر بلاش رسیدند امیر قبا را حزم شد و از آب بیرون آمدند و سراپرده بر سر
پا کردند چون این خبر به بلاش رسید که اسکندر از راه دریا بیرون آمده است با که در خشم شد و گفت این خطا
بر شما عجب بلایی بوده اند پس لشکر دید به پنجصد هزار کس با شاه ندیده از شهر بیرون آمدند از آنجا
نگهبانان در بند چون دیدند که اسکندر از راه دریا آمده در بند ها خطا را گردنه و رفتند که نسیم رسید و لشکر از در
بند گذرانید و بخدمت امیر آمد امیر او را مرحبا گفت پس امیر گفت بنوازند طبل جنگ را که سقلاب خانه
ناموران شاه حال بر طبل جنگ نواختند که صدای طبل افلاطون بلند شد و بلاش نیز امر نمود ایشان را
دلاوران شب را بیدار از بیم جنگ فردا بسر میبردند در اندیشه گردن کشان بکی بیک که فردا یک
که گرد فلک کرا اختر سعادت زد بیفتد که از کوکب نحس ببیند کنند اما آن شب به این طریق بسر بردند
صبح بر سر دست راه هم دران دلها همه بر آمدن تیره اعظم اعصم جنبش ها از کشت عالم و آدم گفتا
با کل رنگ به ابره ملک با فرهنگ از این کوه ها بر شیر و پلنگ و در یا تا آب بر نهنگ و جز به ها
از نگار رنگ بر آورد عالم را بنور جمال خود منور و مزین گردانید دو لشکر از جا برجستند و بر کیش
یکدیگر جستند بر مرکب فیل بر گردن بر نشستند علم دهان علم بالا کشیدند دلیران رقص بر صدا کشیدند
از هر جانب صدای شادی بر خواست نو کوس رستخیز از جا بر خواست سپاه تو به بیکر فوج در فوج چه دریا
سبز در موج در موج زمهر کوس جنبش تنگ نشد زمین طبل جنگ بر خاک زدند لشکر فوج فوج روان بوعده گاه
نهادند نقیبان وصف آرای مشغول شدند میمنه و میسره و قلب و جناح و کمین گاه بیارا ستند هر که بر اهل
اراده میدان کنند و نام را بر سنگ بر منکر سپردند دلاوران خشم در میدان کمان شستند که اول کدام بر اهل
کمر اول علم کیش نمود ایشان علم نمود و مرکب برانگیخت از میدان بیرون رود که دلاوران بودند و ها از غوان میگفتند
شیر ملک بدار سر درد بود مرکب برانگیخته به میدان در آمد نعره المبارز بر کشید مبارز طلب نمود شیر ملک
پهلوانان زمین حاجب بود و بیغو صلاح بیغمران در برابر امیر تعظیم نمود داخل میدان نظاره زار شد
سر زمین بر او گرفت و گفتم لمراد بیان نامردان چه دارد بغیر مکی در سخن این قدر نوره شیر مزنابر

مرد بت لاف که زاهر شود این زمان در مصاف بگیرد شاه کریم بس میر هر دو دست به نیزه‌ها کرده به نیزه وری مشغول شدند
تا آنکه نیزه وران این به نهایت طعن رسیم که آواز چپ چپ از ایشان بلند شد آخر الامر دو تا رفت چپ به جا
فرقت کنند که از چپ نمود از راست زد بزبزه نیزه اش که نیزه سهیل بار مرکب افتاد رفت بدست مرکب
نیزه‌ها بردارد که ایشان زد بزبزه نیزه اش که برجرخ هلاب بلند شد و خاک که بر سر صاحب کمان بر زمین
میدان ریخت کمر بر طبع ایشان که گران آمده دست بر ساطور برده نهیب بجانب اند او رساند که بگیر از دست
کهچال مادر بغز ابت متن ایشان را او را سر و سینه و بیا نظر کردن ها بدم تیغ داد که ایشان یک مغفر خود
دانسته رفت که دست از خود در آورد که ایشان را او ریغ بنجه پلنگ ایشان را دراز کرد بند و دست
او را گرفت بکشت در یک داد که از پنج انگشت خون روان شد تیغ را جبرا قدرا از کفش بیرون
آورد که گفت زن جلب ما حلال صاحب بضیب جان صاحب بگیر از دست من که ایشان یک سپر بر سر کشید
که نواخت بر قبه سپر که سپر را از هم نگاه داشت از خود سیم خود گذار شد و از فیجبک تیغ به زره ها در هم
دریدن تش تیغ بر فرق او رسید رفت که تا عت بند را بر دم تیغ بدهد که تیغ تیز باز و بر قوت
وقت که اند و در لشکر سر جا ایستند که برق تیغ آبدار چون سفیدی صبح از تنگ مرکب او بدار وقت
که آوازه فتح و نوبت قوت از لشکر اسلام بلند شد القصه سخن باید به اصل مدعا رسید که امروز نقش دلاوران
و رهنما ابد و رخ فرشتان نیست بر سر و دست دلها مد طبل جهت قزیکو فتند چه حرشید تا بان فرو شد
بکوه به آرامگاه رفتند هر دو گروه لشکر دست از جنگ کشید ندو رو به آرامگاه خود نهادند امیر را
نوازش بسیار نمود که باز طبل جنگ از هر جانب بلند شد تا بدانستان ایشان برسیم

اما آورده‌اند

که چون لشکر شعدان فرهنگ دلاور از پشت نهنگ در آب افتاده و دست و پا میزد و از قضای الهی درختی
را آب برآورد دانه دلاور خود را بدان درخت رسانید و خود را بر روی آن درخت انداخت و آب او را می آورد
تا بکناره دریا جزیره رسید فرهنگ حمد الهی را بجا آورد و در آب بیرون آمد و لباس خود را خشک
نمود و داخل جزیره شد و گرسنه بود قدری میوه خورد فرهنگ تناول نمود گفت بروم تا کسی را بیابم و سراغ
اسکندریه بگیرم لیکن از آن جزیره بیرون آمد تا به پشته رسید بر فراز پشته برآمد چادرها و بسیاری دید روانه
شد نظر کرد دید همه تاجر مال لشکر چون این بر فرهنگ افتاد عجب دلاور بر انظر و لها دور دید که ما نند رستم

داستان بود

داستان بود اینها از کرستگی نمیتوانستند حرف بزنند پس در پیش ایشان آمد او را نشانیدند و چیز بجهت او آوردند
چون فرهنگ شکم را سیر معمور ساخت قطعه شمشیر را در بالا ایشان گذاشت گفت جماعت باس
جنگ دارد پس به تاجران گفتند تا حال از گرسنگی نمیتوانستند حرف بزنند حال که شکم را معمور نمودی
با ما بگو که جنگ دارد این فرهنگ گفت جماعت شما چه کاره‌اید ایشان عرض کردند ما مقصد تا تاجرانیم
در این جا که آمده‌ایم در زیر قلعه هستند زنگی در اینجا منزل دارد و نصفه از زنگی لشکر دارد هر کس که از راه
غلط میکند در این مکان میرآید مال او را غارت میکنند و خودش را هم بجز زند حالا چند روز است ...
تکلبان در این سر کرده‌ایم فرهنگ جماعت جنگ این زنگیان را بین و کذارید تا جوان در رفته‌اند
و گفتند ما هفت صد تا جر هستیم و چاره این زنگیان را نتوانیم بکنیم تو چه علاج این ها میکنی فرهنگ
از قلعه پاره ایستاده کرد ایشان بدر زد هر دو بدر ایشان فرهنگ امر کرد تا چادر را از آنجا برداشت در برابر قلعه
بکشند اما چون دیده بان قلعه آن قافله را دید خود را در آورد به سهیل رسانید عرض کرد شهریار قافله بسیار
در این حوالی ورود آمده سهیل گفت تا باشد بنوشتم ما وقت ساز را به مجرد این سخن بر سر وقت میزنند
بنیش مر بنیاد دروغ مکو دیده بان عرض کرد شهریارا به ملات قسم دروغ نمیگویم سهیل امر کرد که یک نفر زنگی
برود و از این ها بسیت بگوید به پیغام بر قافله برساند بگوید سهیل میگوید دست بکو بکو بیند بدو و با مال
داخل قلعه شود پس یک زنگی بخت برگشته بر خواست و دو رانشته ها بر وی کشید و از قلعه بیرون آمد تا به
تا چادر فرهنگ رسید که در پیش روی کاروان بود چون چشم او به فرهنگ افتاد دانداش بهرزه
در آمد پیش آمد پیغام سهیل را گفت ها نیند فرهنگ آواز برآورد که گوش نمیشنود پیش بیا که زنگی
پیش آمد که فرهنگ شیم چیز نگرد به چو دست زنگی را گرفت و قرد کشید که بزانو در آمد و دمی هر که
او را گرفت یک طپانچه داد از تیغ لکند در کف دستش کذاشت و گفت برو غارت ما را به سهیل
برسان بگو که خودش بیاید بدانرا زنگی ما نند شنوده است خون از هر دو گوش جاری بود همچنان
تا داخل قلعه شد در برابر سهیل سر فرود آورد چون چشم فرهنگ به سهیل بر آن زنگی افتاد
مقدمه بر سید احوال بیان نمود که سهیل در خشم شد و نهیب داد تا بنهصد زنگی سوار شدند و از قلعه بیرون
تا آمدند چون چشم فرهنگ بر ایشان افتاد نهیب داد تا آن دو صد نفر تاجر حرف کشیدند که زنگیان

اندو دلاور کاکلر بر یکدیگر میزدند روز از نیمه گذشت آفتاب بحل زوال رسید که فرهنگ دلاور فریاد کشید که ای خدای
ابراهیم لحظه بردار بدندان گزید کمند قامت او را بر سر فرهنگ علم ساخت قبا است که بر زمین
زند سهیل دسته بر تنه او زد و گفت بر نتابد که ای اربکم برادر فرهنگ را ببند اخته اند
دلاور بنیم که خنجر از سر حوت میرشیدم که جان حاضر ست جون بدیدم هزار جنده اخیه کو جبان حزر
که لاید بر یکجم از آنکه آفاجه لشکر بار لشکر ببندد و اجاکرم که فرهنگ او را بر زمین نهاد و سهیل
دلاور فرهنگ بسیاری تمام خود را بقدم فرهنگ انداختند تا جران همراهان شدند چون فیلان دیدند زره بیاید
او را سر فرهنگ بیاوردند پس سهیل گفت دلاور بسم بقدم رنجه فرمایید و در میان قلعه که در خدمت شما باشیم
فرهنگ قبول نمود با تاجران داخل قلعه شدند و بعد از چند روز دیگر با تاجران مرخصی نمود و گفت ای دلاور
لشکر را ببین که مجموع ایشان دلاوران اسکندر جنگ تمام تا اینجا قدره اسکندر را بیا شنید
زنگی را اسلحه دیده و سر بریده ها بار کردند و فرهنگ تا لب بر جورت انداخت با سهیل روان شدند
خدمت امیر شدند تا برسیم

اما سپاه کشتن میدان شنی بود در دولت خان کوه بود

انی داشت که مانند چون کشته بنو دریا بود چنانکه جون کشت در زیر لشکر در برابر به یکدیگر
غلبه شدند و ضعیفان در زیر علم قاطع قرار گرفت که از صف سپاه پلکی دلاور بود لب اریز
دست کرد او را توزر میکفتند در برابر بیلکش اسب سواری درود و رخصت گرفت بمیدان آمد مبارز
خواست که بهرام بجنگ داخل میدان شده سر و نیزه گرفت به نیزه در زدند که بهرام نیز
از دست توزر بدر کرد که برطبع توزر گران آمد تیغ از غلاف کشید بر سر بهرام داد که بهرام در
زیر ابرو سپر پنهان شد که توزر تواخت بر سپرش که سپر را بدو نیم کرد چهار انگشت در گا
بر سر رسید جای گرفت که عنان او را بدر بردند که مرکب از میدان تاخت و سواره
گرفت بعد از قتل سپاه او را هم زخم دار بود او هم زخم دار بود بردند القصه تا غروب آفتاب
قتل بر زخم دار عود و طبل رجعت از طرفین نواختند هر یک به آرامگاه خود رفتند و از طول
زخم دلاوران شد که باز از طرفین صدای طبل جنگ بر فلک مینا رنگ بلند شد انگیسی



که زنگیان رسیدند و جنگ کشتند و سهیل بمیدان کارزار آمد مغزه کشید مبارز طلبید که فرهنگ
از جا برپا الحمد بلند شد داخل میدان شد و حریف به نیزه در زدند چون چند طعن نیزه در میان
ابشان رد و بدل شد که فرهنگ نیزه را از دست سهیل در ربود که بر طبع سهیل گران آمد دست بجای
نبست اول نموده حواله فرهنگ نمود که فرهنگ خود را از اسب بزیر انداخت و ببرد دست پا

سهیل را گرفت خواست که او را بالای سر برآید که سهیل نیز خود را بر زمین گرفت و کریبان
یکدیگر را گرفتند و بطلانی در هم زدند صحبت رنج حبوب کشیم تا قسمت و مرد فرماید که یک شبانه روز

انوودلاور طلم برکلم

بود که سوی کنبد جویای اسپر سخت در رسید تا روز دیگر دهان در یاره دن برادر از آفتاب کلکون زنگ نیر نه سک
با فرهنگ از پی کوههای پولاد پر و پلنگ و دریاهای پر نهنگ و جزیره های ابر زنگ از سر برآورد علم
ها بنور جمال خود منور و مزین کردانیدند در بار لشکر از جا برجستند کمر برکین بکو کر بستند بر کرک
فیل پیکر کدان بر نشستند عده ساز علم بالا کشیدند دلیران رخش بر سر سهند کشیدند زیر نو فیل
سبزی برکشیدند تن خاکستر بر باد دادند لشکر فوج فوج روی بر عده گاه نهادند نقیبان
سپاه از دو جانب صف را بر مشغول شدند میمنه و میسره و قلب و جناح کاه ببار آراستند بر اراده
براه داری و بر سنجی سرو منکی سپردند و دلیران جهم در میدان دانستند که آیا کدام پهلو دل ارادهٔ میدان
کند و نام که در جهان کیتی بمردی علم کردد مرکب که بر رکاب از میدان کاره زار بیرون رود که
زر نهیب داشت هفت عراده آلات حرب با بکار و کامپیش بهمه بمیدان کشیدند و خود آن عجیب
داخل میدان شد نعره المبارز بر کشید که بیکبار دریدند از دامن دشت شد غباری رخشان نمود
یاری دشمن آتشی برست باد بیاد ها بکو اسب رفته با زاهد بکو بادی که خیابان کند در جو
مقراضه مهر و مهبت نهاده از کریبان تا بدامن جا که زده از میان نه کرد دل کرد شگفت بر کس
علم نمود از شد در بیت پیش علم لقا بدار در رکاب علم مرکب می تاخت که ز هی و زمان بر
دانکه کواه میداد و در دست رایت او سهیل زنگی بر فیل منکر و سپر سوار بود تا رسیدند
احوال دوست و دشمن معلوم کردند که لقا بدار لشکرها بیک جانب بازداشت و خود داخل
میدان شد و سواره بر نور از کرفته که نوز در دست بر طور کرد نهیب داد که ای لقا بدار لیچ
نام من کلی بکیر از دست من و سلطورها حواله لقا بدار نمود که لقا بدار تیغ بیچ بیچ پلنگ آسا ر ها
در زکرد نیمه هات او ها تعقیبه تیغ در ها وارد یک ضرب از که تیغ انکشت او جوهر
تیر الست شد از بریده تا مغز ادهم خون روان شد تیغ ها جبرا و قهرا از کفش بیرون آورد
نهیب داد مرادم حلال صاحب نصیب جان جبکیره از دست من انقدر تا یک سپر
کشید که اندازد و نیواخت بر فرقه سپر که سپرها از هم در بر شود نیم خود رسید بند بند شد و
تیغ برق و رسید رفته بر گوهرتا بهم برد تیغ بد هد که تیغ تیز تاز و پر قوت و قدر کاسه
در بار لشکر تمامی سیکردند که برق تیغ جون سفیدی صبح از تنگ برکیده درخشنده کرد که حکم

بار کوره قیر

بار کوره قیر و رت فوت از لشکر اسلام بلند شد القصه از روز تا غروب آفتاب لقا بدار لشکر
ها نمود که آفرین از دو لشکر بها مدت انکه آفتاب سر بر کوه معرکه کشید چرخ کشیده تا بار فرود
شب بکوه به آرامکاه رفت [illegible] کروه لقا بدار بر کرد و بدو لشکر دست رفیق کشیدند روی به آرامکاه
نهادند اما اسکندر [illegible] تا صبح نوبت بلند لقا بدار ها میکردند [illegible] و کواه میدادند [illegible]
دیکر چون [illegible] در [illegible] آفتاب [illegible] صدای [illegible] در میان [illegible] لشکر
دو لشکر از جا برجستند کمر برکین بکو کر بستند بر مرکب فیل پیکر برنشستند [illegible] بیرق [illegible]
[illegible] موج در موج [illegible] روی بر عده گاه نهادند نقیبان [illegible] مشغول شدند دل
[illegible] در میدان دانستند که آیا کدام پهلو دل ارادهٔ میدان کند و نام [illegible]
[illegible] میدان [illegible] اسکندر [illegible] میدان [illegible] چون این [illegible]
[illegible] رسید گفت [illegible] دست [illegible] قبول کرد
[illegible] داخل میدان شد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپر خورده رزتبه سپر او بر نور آمد در هم شکست که آن دلاور از هوش رفت فرهنگ فریاد برآورد که ...
بخورده خود را به سپر که عیاران او را بدار بردند نقابدار روی بهر کرد پیلتن بخود نعره برآورد که ای ...
تو مرد پردار بی غیرت که دلاور در لشکر پیلتن بود که در ایشان حسرو لشکر افکن میگفتند در زیر او ...
سر زد و آن در مرکب همدران تاخت اما از آن جانب صاحب قران از روی بهر نسیم بخود ...
به جان اگر از نقابدار خبری دارد که سپر زد همان نام می گفت نسیم در دست برد به نهادند در خیمه ...
کوشه میفتاد نام ایشان جنگ آبیشان میکرد اما چون نقابدار حسرو و غیره بازی تیار کرده زد نقابدار ...
حسرو بیرون آورد که حسرو دست به حمر نمود روی نقابدار نهاد که گفت بگیر از دست از دست من نقابدار ...
گفت زن حلب این بهم چه قوت داری که از پای در آمد خود داشت دست تیغ را ...
دکم بر فرق او بزند که اندلاور تیغ بیخم بیفکند آن زمان بیفکند بنمود دست او را تیغ نظر ...
یک دفعه زاری دارد که تیغ انگشت او را بیکر دید از هم بینه انگشت او چون خون روان شد تیغ ...
و قهر آورد گفت که بیرون آورد بیند که هر مراد بگیر از دست من که مال حلال ...
آنجا که سپر برکشید که اندلاور تیغ را فرود آورد که سپر را از هم ... بر خود نسیم ...
بشد که بوزن تیغ بر فرق او رسید رفت که ... بردم تیغ بود که تیغ تیز بازد بر قوت ...
در میان اسپ رسید که برق تیغ ابدار چون بدید تیغ از جنگ از جنگ مرکب ...
کرد را تو گفت نسیم که ... چنان دید که گفت پای او بر زمین زده حستن کرد خود را ...
کفل مرکب گرفت در میان زمین ... دست انداخت نقاب نقابدار گرفت یک ... دلاور که ...
بند نقاب پاره شد چشم نسیم بر فرهنگ دیوزاد افتاد گفت که ... فرهنگ دیوزاد ...
بچه بردی ... گفت بابا جان ... نسیم ... که ... دلاور ...
جنگ در آمد نسیم گفت ... فرهنگ گفت ... زن ... تیغ را ...
توجیح کرده نسیم گفت دلاور ... اسکندر ... زاده ...
نهاده تو جان ... تیغ ... من ... فرهنگ ...
نقل زنده ... خود برکنید ... دلاور ...

که چون نسیم را طلبید گفت بابا این نقابدار که بود نسیم گفت هر چند ... در دم سینه نقابدار پاره شد
امیر گفت که ... نقاب او را ... حرف میزد نسیم گفت ... امیر گفت ... چه چیز ...
گفت من ... حرف نزدم امیر گفت ... نسیم گفت ... که ... که ...
بود که ... گفت ... نقاب او را ... اسکندر ... نسیم ... گفت ...
فرهنگ ... گفت تمام ... اسکندر ... نسیم ... عرض کرد ...
دلاور ... که فرهنگ دیوزاد است اسکندر ... فرهنگ دیوزاد ... چون ...
... از هوش رفت بعد از ... از امیر اجازت گرفت ... روانه ...
فرهنگ ... گفت ... فرهنگ ... نسیم ... کرده ...
... چون جان ... و ... سر بریدند روانه ...
دیگر کوچ کرده بخدمت امیر آمدند فرهنگ بشرف ... امیر مشرف شد صاحب قران او را و سهیل ...
... امیر شد و سهیل ... جیب ... دست ...
... خلعت داد و ... داخل ... امیر ... بود ...
جنگ ... گرفت که ... قریش طبل جنگ ... امیر ...
داد ... بر ... دیگر ... که ... فرمان ...
... شده ... فیروزه ... با جهل ... از ...
... اسکندر ... استقبال نمودند ... امیر مشرف شد که ...
فرهنگ دلاور ... نیزه ... که ...
جنگ دلاور ... و ... دیگر ... تمام لشکر ...
... جنگ ... از جانب ... امیر ... که ...
از جانب ... از جانب ... نیزه ... زنگ ... نوازان روی
... اسلام با تیغ * کشیدند شمشیر از غلاف * ... *
مصاف * ... سیمرغ در کوه قاف * قدم ... * ...
... فلک ... کرد ... اسلام ... را ...

اکنون زره برج آمورده بود و نیمها را گرفته بود ... بهادر ... ره در عقب جوان ... که
درون ... جسم ... بر بلاش بد معاش افتاده که خرم ... مسلمانان را ... امیر ... دید
... به ... رسیم ... در عقب نظر کرد ... بهادر ... دست ... و ... دیگر ...
... گفت ... عنان ... و ... دید که ... خود را ...
... و ... از عقب ... زینی ... گفت که ... خود را ... دست ... محکم ... که ...
... مبارک ... فرانسه ... با علم ... که ...
و لشکر اسلام ... در عقب ... نهادند تا داخل شهر بلاش شدند و برج و بارها را از دست ... کرفتند که ...
به امان آمدند ... امیر ... دست ... و ... در بارگاه ... بود و بلاش ... چون ...
بلاش ... امیر ... خدای عالم که ... بکند ... چون ... پادشاه ...
خدا ... برادر ... ایمان ... اسلام ... در دل بلاش جا گرفت و با تمام اهل شهر
... امیر ... تمام ... مسجد ... مدینه ...
در شهر بلاش ... حضرت ... امیر ... در لشکر ... برسیم ...
کرد ... امیر ... چون روز دیگر امیر در بارگاه قرار گرفت ... جانب ...
و گفت ... کردم ... چون ... در مملکت اسکندریه ... که این ...
... مسکن ... امیر ... علم ... بالش ... و ... وجه ... را
فرنگ ... در ... و ... دولت ... از بارگاه بیرون آمد ... عیاران ...
داشته ... متوجه اسکندریه شد تا برسیم

اما ... روایت کرده اند که چون ...
... عیاران ... بیرون آمد متوجه اسکندریه ...
... و ... و ... را
... که این شهر چه نام است و ... این شهر کیست

... در اول ...

گفت ... که این شهر ... شهر ... باشد و ... این شهر ... دختر ... خداوند
... خود گفت ... رجوع به این شهر ... اسکندریه بروم ... چون ... برفتی چون
... و ... و ... خود گفت ... قدری
... که ... آمد و ... بیرون ... حرم ... که
... حضرت ... در ... رفته بود چون ... رسید که ... چه
... رسیده ... جامه ... و ... بالا
... افتاده ... و ... دست ... چند ... رسید ... از جای ...
... افتاد ... که ... قدرت ... همه ... و ...
... حضرت ... اسب ... برق
... تمام ... در ... بیرون آمد ...
آوردند تمام مرصع ... از ... و ... تمام ... ساختند ... از ... کاره
معمور ... بارگاه نمودند ... حضرت سلیمان ... و ... نموده ... از ...
... آوردند تمام ... اسکندریه ...
در این ... گفت که ... حال ... چه ...
... حضرت ... چون ... بر ...
... که ... قدرت ...
... حضرت گفت ... که ... قبل ...
... که ... خدا ... گفت ...
... گفت ...
... هلاک ... کس ...
... قدرت ... هلاک ... عجب ...
... حضرت ... شمشیر ... گفت ...
خاک ... حضرت ... دست و کردن ... گفت ...
دست ... برو ... ها ... کند ...

او را بر داشته از شهر بیرون آوردند و ضیعی می بردند تا بدم دره رسیدند و دست و پا باز کردند و او را بدهان دره نمودند
دم دره گرفته قدری بالا بردند و آوردند که این پیاده قدرت فکری نکند که بدر رود و کجا رود القصه نسیم چشم
گریان داخل دره شد دید که از دره بیرون آمد پیاده ای دید که آدمی بکشد رفت که متوجه شود که اژدها قدم
نهاده بود و او را بجانب خود کشید نسیم شروع کرد بگریه کردن که ای خدای ابراهیم مرا از این بلا نجات بده
میکرد نسیم در مناجات بود که اژدها نفس کشید نفس تازه کند که با خود بعقب نشست
در روی زمین افتاد و نگاه کرد و اژدها هر چند قدم نفس کشید و هر بغل نسیم نظر زده خود را در انجا
پنهان کرد و نظاره میکرد که بر اژدها غلبه میکرد که دید ناگاه اژدها را بکردن چهار زره ...
چون بر زمین رسید نظر کرد نقابدار لعل پوش را که بر روی تخت نشسته و پیاده در دهنه تخت ایستاده
طرفه که برده از بالا گرفت شد بدنقاب ... امانقابدار عیار خود را گفت که مکان
اژدها را انجا می باشد گفت نقابدار بر خواسته کمان برزه و چند تیر در بر کمان پیوست که چشم اژدها



که چشم اژدها ... و دوره کوتاه کمان کشید بر جانب اژدها شصت را کشاد که تیر بر چشمش خورد ...
تیر بدر رفت و چهار زرع بر زمین فرو رفت و در دم بر دل اژدها بجنبید و غلابه نفوذ ... برگرد و انداخت ...

اتفاقا در کوه

اتفاقا در کوه نگرد و تیری دیگر بر چشم دیگر زده که کور شد نقابدار تیغ را از غلاف کشید و بر سر اژدها زد
و اژدها بخاک افتاد ... قلم نمود که آفرین ... و برخاست نقابدار
در وقت پیاده رسید که تمام ... نسیم ... بر جنب ... دماغ اژدها ...
... رفت در زیر نقب پنهان شد و نسیم ... نهاده بود ... میکرد که نقابدار
... پیاده ... دماغ اژدها ... بر خواست و بجانب ...
... دماغ ... پیاده ... اژدها را کشته بود
... نقابدار گفت ... چگونه زنده ... پیاده ... اینجا ...
... پیاده ... اژدها ... زنده ... در جلب ... بیرون آمد
... گفت ... پیدا کردم پیاده ... مادرم زنده ... نسیم ... گفت ...
... شنید و سر را در زیر نقب برد ... بر ... خوب ...
نسیم ... گفت ... شاهزاده ... مناجات ... نسیم ... بیرون ...
... نسیم ... گفت ... القصه بعد از ... نسیم ... نقابدار
... گفت پیاده ... نسیم گفت ... پیاده نقابدار گفت شهریار ... میکنم
... اسکندر ... نسیم ... نقابدار ... خوب ... گفت ... نسیم
... نسیم ... نقابدار گفت ... نسیم ...
... نسیم گفت شهریار ... نقابدار گفت
... نسیم ... اسکندر ... نسیم گفت ... نسیم ... نقابدار
... دماغ اژدها ... گفت ... و تمام حالات را بیان نمود نقابدار ...
... نسیم ... از دره بیرون ... دماغ اژدها را به ملازمان داد ... اسکندر ...
... بسیار ...
... بیرون ... چشم ...
... چهار صد ...
... جبرئیل ... بود ...

سفر بودا ... بودند که هفت درزیج بود و هفت آسمان در جای خود بود ... و دو شاه زاد از طلا و نقره تعبیه کرده ...

آفتاب بود ... جواهر ... برق میزد ... قبطور ... تبه ... صندلی ...

بغیران ... آفتاب طلعت ... هفت میدان دیگر بطرف قبطور ...

و طلا ... کرد ... از طلا و یک ... از نقره ...

که بهشت ... بود در میان ... که ... خداوند ... نسیم ...

که ... شده و جامها بیرون آورده ... خاک ... قدم ...

[illegible]

بمیدان او هم رسانید خلق میدان اول میگفتند یا رب چه شد که خداوند ما را غضب کرده که خلق هجوم بمیدان

ما هم آوردند که بازنشان کوکب او ازدار که این بندگان با ادب باشند که خداوند لشکر از دریچه حرم بیرون

میآورد که خداوند لشکر بیرون آورد که تمام خلق بجوش آمده ریختند که ...

و بالای خود را هوا له خداوند نمود که بر طبع خداوند گران آمده فریاد برآورد که ...

که ملائکها ریختند و ... بند نمودند در قبطور ...

که بر صندلی جواهر نشسته بودند چون نسیم ... دید گفت ...

نسیم عرض کرد خداوند الاعلی که ... نسیم عرض کرد خداوند ...

[illegible]

میدان دوم

که لشکر بار داد از دست نسیم بیداد از دست اسکندر خداوند گفت حکیم داد از دست که چیز با جالینوس جوانی
کرد که ای خداوند بدانکه اسکندر نامی خروج کرده تمام عالم مسخر نموده حال بملک شاه مرا به اطاعت دعوت
ورده و حمزه او را بعقد خود در آورده من جان در بوم پناه بتو آورده‌ام اما لشکر بار اسکندر ربع اول
عیار ای میبینم که در اقلیم مثل خود ندارد در هفتاد و دو صورت میشود و هفتاد و دو زبان میداند و در فن زنگوی
چشمش به ما نسیم افتاد نسیم زهره چشمی ... کرد جالینوس خداوند این همه که گفتم باور نکنی که دروغ گفتم
نسیم خوب آمد میبیند خداوند گفت حکیم ... نسیم را تعریف میکرد این حال چگونه خواهد شد گفت عجب
که دروغ گفتم القصه نسیم صحبت میداشت ... برخواست گفت خداوند بنده خوب ... بازی میکنم
اگر حقیقت ... پهلوانان ... آمد او را مرخص نمود که نسیم ... کردن جهان
... روز ... پهلوانان گفت بابا ...
... گفتند ای خداوند ... نسیم ... آمد
بود ... پهلوانان گفت بابا ... گفت ... پهلوانان
به پیغمبر ... که او را بگیرید ... حرکت کنند تمام ... شدند که نسیم ... پهلوانان
و ... پیغمبر ... دیگر ... مغفره دیگر ...
جالینوس ... در ... ال ... بعد ...
که ای ... فرنگی شد بر زمین
بگذار ... پهلوانان ... آمده ... از روی
میل آمد نسیم ... گفت ... نسیم ... نسیم ...
فلک ... فرنگی ... بر زمین ... بابا چون برق لامع بدر رفت ... بسم

اما ... میدان

میدان معانی چنین ذکر نموده اندکه چون روز روشن شد و پهلوانان ... آمد رفت ... حرکت
بدید که یک آواز داد که ای خداوند ... سبیل ... پیغمبر ... آفتادند تماشای
سبیل ... کنند ... پهلوانان برخواست ... دست بر ... خود ... خبری

بنده آمد ...

ندیده ... از ... برادر ... که ای ... بنده ... که ما که ... شده جا
... کرد خداوند ... نسیم ... اسکندر ... شد و جهان ... پهلوانان ... شده دست
... دریغ ... نصیب ... که ما بر زمین ... بر زمین ... پهلوانان
در بارگاه قرار گرفته که ... علم ... در بارگاه آمدند و دست بر سینه در برابر پهلوانان
... خداوند ... کرد ... بعد از آن پهلوانان ... که ای ... اکبر
اسکندر نامی خروج تمام ولایت ... گرفته ... در ملک مغرب ... و ولایت ...
... نموده ... نسیم عیار ... میگوید ...
... است و حال ... برادر ... کنند هنوز
... درین داشت که ملک مغرب ... در برابر پهلوانان ... ملک ... پهلوان ...
... و ... دست ... در ... از ... بر ...
... است ... پهلوانان چون دید که ملک ... خواست ...
... گفت ... که ... برخواست که ... در برابر ... نمود باز
گفت ... پهلوانان گفت ... کلام ... میکرد ...
... پس ... بعد ... شدند
... جهان ... رفتند
... مشغول ... حرکت ... روانه شدند
... القصه روز ... دیگر ... لشکر ... حرکت ...
... نسیم ... تمام داخل نمودند چون ...
... اسکندر ... نسیم ... پناه ... گفت ...
... بعد از ... نسیم ... گفت بابا جان ...
... گفت ... بعد از ... گفت بابا جان ...
... نسیم ... پهلوانان ... گفت بعد از آن نسیم ...
... کرد ... بعد از ... گفت ...

دجو ابرها بر سر [illegible] ببرد و آورد و زینت ها بدست [illegible] بود نقاره و [illegible] که از جانب [illegible]
[illegible] بعد [illegible] بنده نقاره لعل خفقان [illegible] اسکندر مطالعه نمود در غضب شد گفت دانم چه بر دو نقاره
لعل خفقان بیاورم پس امیر نوفل امر نمود که پیش خزانه ها بکشی رو به اسکندر به منصوب [illegible]
خزانه ها بر داشته با هزار عرب نیزه دار و عبد الله مبارک [illegible] و بهرام روانه ملک اسکندر شدند [illegible]
بار رسید که چو [illegible] آب سردان بر روی آن [illegible] حصار از [illegible] دیده امر کرد تا بارگاه بر سر
پا کردند نوفل دید در میان چهار حصار [illegible] بر برادران خود کرد گفت جماعت شما متوجه [illegible]
خود در آن حصار [illegible] تا آنکه بدروازه رسید داخل دروازه شد چشم نوفل بر درختی افتاد که به عوض میوه
سرهای [illegible] نوفل در تعجب شد که [illegible] مرغ [illegible] زنده
نمود [illegible] و منقار [illegible] عقب خفقان نوفل را گرفت [illegible] از زمین بر کند [illegible]
که از نهاده [illegible] نوفل [illegible] چاک کردند [illegible] نوفل [illegible] میکردند [illegible]
[illegible] اسکندر پیدا شد [illegible] پیدا شد [illegible] نوفل به استقبال
رفتند و خود ها به قدم جهان پناه انداختند امیر [illegible] جاک کرده [illegible] جماعت شما [illegible]
[illegible] مقدمه نوفل [illegible] امیر [illegible] حصار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] آورده [illegible] و همان مرغ پیدا شد [illegible]
[illegible] امیر چون [illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] رفتند [illegible]
[illegible] رفتند [illegible] القصه امیر [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
و گفت [illegible] معلوم [illegible] و تمام [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] نظر کن [illegible] مرغ پیدا [illegible]
[illegible] قبول [illegible] کمند ها [illegible]
[illegible] داخل حصار شد اسکندر چون [illegible] مرغ [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] عقب خفقان اسکندر [illegible]

نقان دادند به

نقان داده بود امیر [illegible] زمین [illegible] نتوانست نقان [illegible] تمام [illegible] اسکندر
از زمین کند و [illegible] در میان زمین [illegible] امیر [illegible] تا آنکه مرغ [illegible]
برده [illegible] ارسطون [illegible] گفت [illegible] طومار [illegible] برق [illegible]
طومار را بدست ارسطون [illegible] طومار [illegible] بیرون آورده مطالعه نمود [illegible] اسکندر چون
نزدیک [illegible] تمام [illegible] زمین [illegible] در میان حصار روند
بیرون [illegible] این طلسم [illegible] ارسطون چون [illegible] ارسطون
طومار مطالعه [illegible] گفت [illegible] که در این جانب [illegible] از اینجا بر خواست [illegible]
[illegible] ارسطون گفت [illegible] این طلسم تمام
[illegible] و شب [illegible] روز [illegible] دیگر ارسطون [illegible] میکردند که
[illegible] و [illegible] هندوستان [illegible] دارند [illegible]
قادر قدرت [illegible] قدرت نمود و از جانب ملک هندوستان [illegible] چشم [illegible] کرد
[illegible] با استقبال بیرون آمد [illegible] محبت [illegible] از [illegible] کرد
[illegible] علم [illegible] حیدر [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] ضلالت [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] سعدان افتاد [illegible]
سعدان [illegible] اسکندر [illegible] عبد [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] اسکندر رسید [illegible] خود [illegible] بارگاه [illegible]
ارسطون دادند که [illegible] ارسطون [illegible] استقبال نمود [illegible] بارگاه [illegible] خود [illegible] گفت [illegible]
[illegible] احوال [illegible] ارسطون [illegible] ارسطون
[illegible] ارسطون گفت در طلسم [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] هندوستان [illegible] مجموع [illegible]
[illegible] در طلسم [illegible] بیرون بیاورم [illegible]
[illegible] بیرون بیاورم [illegible] طلسم [illegible] ارسطون [illegible]

از جا برخواست روانه انحصار شد چون به دروازه انحصار رسید از فیل پیاده شد روی بجانب عیار نموده
گفت اینجا به ایست تا من بیایم و خود داخل حصار شد که ان لشکر به آواز دهل عادند که همان مرغ پیدا شد رفت
که حمزه بگیرد که حمزه دست دراز کرده هر دو پای او را گرفت و بر زمین کوبید که ان مرغ از هم شکافته و لوحی از
شکم او بیرون آمد حمزه لوح را بر داشت نظر بلوح نمود دید نوشته است که ای لندهور برو در میان حصار
سنگ هشت پهلو است ان طلسم من میباشد او را برکن و بدور انداز در زیر او تیر و کمانی هست ان تیر و کمان را بردار
بران درخت سه مرغ هست اگر یک ان تیر را بزنی [illegible] خوب و الا سنگ میشوی حمزه رفت سنگ را بدور انداخت
و تیر و کمان را برداشت تیر اول که کمان بپیوست و انداخت که تیر خطا شد حمزه تا زانو سنگ شد تیر
دوم را انداخت خطا شد حمزه تا سینه سنگ شد و تیر سیوم را انداخت که بر چشم ان مرغ آمده و پران بدور رفت
حمزه از سنگ خلاص شد [illegible] نظر بلوح نمود دید نوشته است که ای لندهور [illegible] که در ایوان
[illegible] لوح ها [illegible] در میان خانه جانوران [illegible]
و اینها بهلاکت برسانی تا [illegible] بر کرده و سوار [illegible] دست ها بکردن [illegible]
[illegible] از کرده [illegible] بر سینه او بزن تا او بمیرد ان وقت طلسم [illegible] حمزه
دو جا در بغل گذارده برخواست [illegible] دید و قفل ها بر در [illegible] دید و لوح را بر او زد قفل باز شد حمزه داخل
[illegible] بر [illegible] افتاد که [illegible] حمزه تیغ را از غلاف کشید [illegible]
تا همان [illegible] رسید و از پیش حمزه بدر رفت و حمزه [illegible] کرده بکرده او [illegible] و دست ها بکردن او [illegible] نمود
و ان [illegible] بدر رسید که از دم آتش [illegible] و بر فلک [illegible] ان [illegible] زد در میان [illegible]
[illegible] حمزه [illegible] در میان آتش [illegible] رسید [illegible] بر سینه او زد
که ان [illegible] رعد و برق ظاهر شد حمزه و بعد از ان برخواست داخل در گنبد شد که اسکندر
[illegible] چون چشم اسکندر بر حمزه افتاد [illegible] بر سر حمزه [illegible] حمزه [illegible]
[illegible] کرد و بر [illegible] بر بالای [illegible]
و گفت هر کس [illegible] رفتند کفتند حمزه [illegible] نظر بلوح کرد دید نوشته است که حمزه
قول اسم تو [illegible] اسم من لندهور است [illegible] حمزه و لندهور [illegible] در بغل گذاشت [illegible]

ها بو گفتند

[illegible] گفت اسم تو چه چیز است گفت
[illegible] گفت [illegible] قول گفت [illegible]
اسم من لندهور است گفت اسم [illegible] چه چیز است گفت [illegible] آدم چند نام دارد که قول رو [illegible]
حمزه نظر بلوح نمود دید نوشته است که [illegible] قول بدر رود [illegible]
در [illegible] گذاشت و [illegible] زد که [illegible] رعد و برق ظاهر رسید بعد از [illegible]
[illegible] از [illegible] حصار [illegible] طلسم شکسته شده است [illegible] و [illegible]
[illegible] داخل قلعه شدند چشم [illegible] افتاد دست [illegible]
[illegible] داخل حصار شد و دست حمزه را بوسید
[illegible] داخل [illegible]
حمزه امر کرد تا مال [illegible] آوردند [illegible] حصار [illegible] بیرون آوردند [illegible] چون آفتاب
روز [illegible] سر [illegible] عرب [illegible]
سر [illegible] طبلان [illegible] در میان [illegible] جانب [illegible]
میدان [illegible] میدان [illegible] لندهور غرق آهن و فولاد شد سوار بر [illegible]
میدان [illegible] بجانب [illegible] اسکندر [illegible] جانب
میدان [illegible] رو به [illegible] آوردند و غرق آهن
[illegible] حمزه [illegible] گفت [illegible]
و فولاد شد [illegible]
[illegible] کرده [illegible] بیرون رکاب [illegible]
[illegible] حمزه [illegible] چهار [illegible]
[illegible] میدان [illegible] آوردند
[illegible] حمزه و [illegible] به جانب اسکندر نظر کرد
[illegible] حمزه [illegible]
گفت تو من [illegible] جنگ [illegible] موفق کردم [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] تو جنگ [illegible] گفتند [illegible] آمدم تو را [illegible]
[illegible] آمدم تو را [illegible] دادم [illegible]

رفت که نسیم خود را رسانید و طلاب بر صورت امیر زد که امیر نهیب بر اشتر داد که ان دیوزاد بیک پسر جا که
از زره و نسیم خود بنیاد در حمزه رسید عمود را هم و نسیم را که دید که از قوت عمود عرق از پیشانی امیر جاری گشته
رفت که امیر خود را به عراده رسانید که عمود گاو سر و رستم را در ربوده و نهیب کرد و در که ایشان را یکبار از دست
و طالب بر دامنها بر بینی بکرزه گران بکلم کرد رفت. تو نیز کم تعلل بهر ایشان رفت که حمزه و بخت مندل بر او گشته که
امیر رسید عمود را جنبان بر حقیقت حمزه را اشاره کرد که سپاهی پیش حکیم حمزه را گرفت و عالم در نظر لشکر تیره و تار
شد حمزه را هزار هیبت نگاه داشت و لشکر که از ایشان نا در خوند عمود بر زره زده و نعره گوشت داد اما فیل
دیگر تاب نیاورده جون دست از پیش و چوب از عقب بعد رفت عهد او اشتر گرفت که فیل بیفتد که حمزه از رود
فیل بر زمین افتاد جلو داران فیل دیگر کشیده که لشکر عمود ها صاحبقران را فیل حمزه
در هم شکست که از هیچ حربه ها رخاص نشد کار بکلی انجامید و یکبار زخم زدند یکی گرز نهادند
سر گرفتند و دول گمر تو کونش قبضه آهن جگر وکفیدند خرطوم ابر یکدیگر القصه جون دو فوج بند
کله بر کله یکدیگر میزدند و داد مردی و مردانگی میدادند تا آنکه آفتاب بر سر دوید طبل رجعت جنگ
که صاحبقران دست از گریبان حمزه برداشت و گفت ای اسکندر تو فهمیدی که من دست از تو
بر نمیدارم تا ترا بکشم اسکندر فرمود از دو جانب طبل آرام زدند و لشکرها از میدان
دوانیدند و امیر حمزه و خونتازه نمودند و اعیان طعام آوردند و بشستن دستها
نا شسته طعام خوردند جون دست از آلایش طعام شستند جون در نشستند و کریبان
یکدیگر را گرفتند و بستان دادند تا آن روز که گذشت و شب دیگر باز عیاران طعام باز
ساختند نسیم نظر کرد قاب طلائی در پیش حمزه به سر ... در جلدی بر خود
ابو زرجمهر را بیرون آورده بر دهان گرفت حمزه و بنظر لنجید جنانکه حمزه بر داشت که بر پیش گرد
که نسیم بیفکرد جنان بر سینه دست حمزه زد که لقمه از دستش ریخت حمزه جانب نظر کرد نسیم
در دو بر دلش بیجید گفت ای در بخطا با جه بار بیکث ای ام سرانداختی که تمام جو بر کشت طعام
که فتح نسیم گفت از حریف ... ای ام جادوی طلسم که تمام جو را بخواهد زد دست بر خود ... انداخت
جوب از تو خواهم گرفت که بر طبع حمزه گران ... دست انداخته ... گرفت و بر جانب نسیم انداخت

با ریکه ها بعزای آیت ... نیزه ها از نیزه بند نجات داد بر سینه امیر راست کرد که آواز ... جنگ نیزه
بلند شد و نیزه گرفتند نام و ... جنگ ... که ... شدند حمزه گرد
نامبر یکدیگر جون نیزه بنداز ... طعن رسید که نیزه ها بر نیزه ... یکبار بکر زدند که خلل خلل
از دیال برکیان فرو ریخت جون جون از نیزه مراد حاصل شد که حمزه در خشم شده و از زدن عراده عمود هزار
در ... ها نجات داده گفت که یکبار از دست من جهان ... یکبار کشید که حمزه و از یاد
مرکب ... رفت ... میدان ... کوبان و نعره ... راست



وگفت ای اسکندر ... هزار ... عمود گران ... حمزه ...
انچه دارای ... میدان ... گفتار که حمزه ...
سر ... اسکندر رسید که تمام عالم ...
خشم ...

رفتن که نسیم خود را

~~در اینجا ملائکه نشستن ابراهیم ... بلند شد از قاب حربه و موج حکم تا نیست وصف آن کنم~~



~~اسکندر ... گفت ... که باز کردن ...~~

که نیم حربه را بر زمین زده بلند شد که قاب ورانش کنان از زیر پای نیم بدر رفت که نیم دوید و قاب را بر داشت
وگفت ای شهریار شما که از دست حمزه دلتنگ کردید حال حمزه معلوم شد که حمزه و از غیظ که داشت پای نیم را بر دوید که امیر گفت بابا
خدا تو را نیامرزد که تنگ آمدی چنین ... ریختم پی روی او بیابان یکدیگر را گرفتند ... تا تن ده ... سور و ...
پنج نشان روز ظلم بر که حمزه و میر در روزانه ... که نیم رسید گفت ای ... زاده ... که کهنه ... را نه بر ...
بکنار به ... تا بیک ... که ... بنیم که امیر را گفته ... حمزه را عقب ... نعره ...
علم تو در رفت که بر زمین زند که حمزه دست ... اسکندر زرد و گفت ... تا برش ... که ارباب کرم
خوش ... گفته اند امیر ادم را بر زمین ... که حمزه دست امیر ابو سعید اسکندر دست او را گرفته ...
امر نمود تا ... ملک ... کرد ... حمزه ... در دست ... و صحبت ... و امر کرد تا بزی
برود حمزه ... بعد از آن فرمود تا نوفل ... روان ... نوفل ...
... برد ... در بند ... چون ... در بند ... روز ... دیگر
... دلاوران اسلام رسیدند تا بر ... قرار گرفتند ... سوار ... زرین کمر
... از که بیک ... از میان ... چهار صد علم ... چهار صد هزار کس ... علم
... وانند ... علم ملک هلال ... چهار ... آلات حرب ... عبد
... عمود ... وارد ... از عقب چهار صد هزار ...
فرق آهنین فولاد ... و ... از عقب ... در برابر ... اسکندر ... فرود آمدند اسکندر
... عنت ... کبست ... ملک هلال مغربی ...
و ... دست ... ملک هلال مغربی
چهار صد هزار کس رسید امیر گفت این ... ملک ... چهار صد هزار کس
رسید ... بر سر ... که ملک هلال ... طبل جنگ ... آواز
چون آواز ... طبل جنگ ... ملک ... روانه ...
... بر ... اسکندر ... دلاوران ... جوانان ...

استراحت مشغول شدند در اندیشه گردان که لشکر اسلام ... هم فردا بنگام که گرد در فلک که امیر حمزه سوار شد بنگاه زنگ کیبن شد
کرد ند القصه تا خاطر که اشنه گذشت سحرگاهان که از بن ظلام صبر ... در ... نقاره چیان نوبت زدند
صدا و در سر ... بر بیرون امد سردار ... ازین ... ظلمت ... ازتیغ ... شد ... خصم ... سوار شد
لشکر ... ان ... عم زاد حمزه ... تا ... جنگ ... مصاف ... اهلا اهلا
در میان ... افتاد و در ... لشکر ... چنانچه ... بیکدیگر ... بستند ... فیل ... گرگان ... شکستند
علمداران علم ... کشید ... دلیران ... سپاه کوه پیکر فوج در فوج ... در ... آمد
موج در موج از هر جانب ... دلیران ... سنجر ... پر ... فیل مست ... زنده
... گستر ... سر ... زدند ... تا ... روی ... گاه نهادند ... بر ... کشید بر پشت شیر ...
سرا ... نفر سواران جنگی چو قران ... تنگ بستند از ... خنجر ...
بلاد ... تنگ بستند ... میان ... سپاه ... کشیده ... تیغ ... رسیدند
... القصه ... نقل ... منقول ... میمنه و میسره و قلب
... بستند ... طبل ... آوازه ...
بر ... زده ... جنگ ... کرد ... میدان
دانستند که ... برد ... علم ... مرکب ...
از میدان برگرد ... ملک هلال ... میدان ...
از عقب ... چنان ... مرکب ... تمام ...
... اسلام ... نیزه ... دست ...
... نیزه ... امیر حمزه ... میدان ...
... حمزه ... ملک ...
در برابر امیر تعظیم نمود مرکب ... ملک هلال ... دست ... نیزه ...
سنان بر سینه یکدیگر دراز نمودند ... نیزه ... چون چند طعن نیزه ... در میان
ایشان رد و بدل شد که ملک هلال ... نیزه ... مرکب ...

... بر ... ها بداد

... ابراهیم ... که ... بر ... ند ... دلاوران ... ... مردان ...
ازیشان بر ... ... زخم داران بر فلک ... رسید ...
افتاده در دشت ... آوازه ... خداوند ...
نمودند تا طبل رحلت ... آوازه طبل رحلت بلند شد ...
کشیدند ... محمد ... اسکندر ... بدار ... کلام ...
... طلایه ... خود ... کردند ... نقابدار ...
... خواست ... خداوند ...
... رفتند ... بر پشت ...
برداشته روی ... خداوند ... طلایه ...
... چند نفر در ... فرستاد ... پیاده ...
... آوازه طبل ... خداوند ... گفتند خداوند
... خداوند ...
نقابدار ... خداوند ...
... نقابدار ...
... تیغ ... نقابدار ...
... رسید ... نقابدار ...
... تیغ ... زخم ...
... رسید ... خداوند ...
القصه نقابدار ... دوازده نفر ... خداوند ...
... پیاده ... گفت ... بدست ...
آخر ... نقابدار ... گفت ...
... خواسته ... نهاده ...
در ... خندق ...
... تمام ...
... خود ... انداخته ... دید ...

برای تمام زنگیان حصه میکنند نیم ایمچنان گردش میکرد دینیه بر بالای تمامی زنگی نهاد در [illegible] دست
بالا برآمده خود را بخدمت اسکندر رسانید دید عمر بر چه حال است در دم پیش رفت سلام کرد
[illegible] ده عمر بیم را دید گفت بیا عمر بیم که آمدی عمر بیم من ترسم که بگیرد فقط [illegible] گردش کرد
[illegible] میکند [illegible] را در [illegible] رسیدیم آنچه گذشته بود از ابتدا تا انتها از برای
اسکندر بیان کرد [illegible] در حصار [illegible] گفت و فرمود بیا با متوجه [illegible] تا ببینم چه
میکنند [illegible] از بیننده [illegible] را نوخت عمر [illegible] گردش
گردش میکرد [illegible] زنگیان [illegible] میکنند [illegible] عمر [illegible]
[illegible] عمر بیم با [illegible] رفته است [illegible] مشعلها را [illegible] روزه
[illegible] بگیرید که عمر بیم با [illegible] رفته است [illegible] از چهار جانب [illegible]
[illegible] گفتند در [illegible] خندق مشعلها روشن کرده اند [illegible]
[illegible] که آوازه [illegible] چون [illegible] از جا بر خواست [illegible]
دید که [illegible] روشن کرده اند که شب [illegible] چون روز روشن شده [illegible]
[illegible] گذاشته اند [illegible] را [illegible] الغد [illegible]
عمر [illegible] رفته است [illegible] بدم [illegible]
[illegible] عمر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] متوجه [illegible] عقب [illegible] بیرون آورده [illegible]
[illegible] از خود بیرون آورده [illegible] روان خود گرفت [illegible]
میگفت عمر [illegible] متوجه [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] میگفتند که عمر بیم است [illegible] بر زمین زد گفت [illegible]
[illegible] از آن [illegible] عمر [illegible] است [illegible]
آورده بودیم از طرف دیگر [illegible] بر زمین گرفت از جا بر خواست [illegible] رفت خود را بخندق [illegible]
رسانید زمان [illegible] کرده [illegible] گفتند [illegible]
آهک [illegible] بیرون آورده [illegible] دید خود را بخندق [illegible]

از آن [illegible] کرده [illegible] بخندق [illegible] میکرد [illegible] از جانب عمر [illegible] دیدند
[illegible] زد [illegible] برآمد و در دم از [illegible] رسید که [illegible]
خندق گذشته [illegible] گردش کردند [illegible] و دیدند [illegible] بدندان گزید [illegible]
[illegible] درست [illegible] عمر [illegible] بخدمت [illegible] رفته [illegible] شنیدند [illegible]
[illegible] راست گفت حکیم این [illegible] من [illegible] از [illegible]
[illegible] رسید [illegible] طبل جنگ [illegible] بنوازش [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] طبل جنگ را بنوازش [illegible]
[illegible] آوازه طبل [illegible] طبل جنگ را بنوازش [illegible]
[illegible] طبل جنگ زدند [illegible]

[illegible] میدان [illegible] کلاهان [illegible]

چنین روایت کرده اند که چون روز دیگر آفتاب [illegible] آراسته شد [illegible] اراده میدان [illegible]
[illegible] از [illegible] میدان گرفت [illegible] خود را در میدان
[illegible] در میدان [illegible]
[illegible] از [illegible] مرکب در میدان [illegible] تیغ را کشید [illegible]
[illegible] و [illegible] از [illegible] شد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] چهار انگشت [illegible]
[illegible] سلطان محمد [illegible] میدان رفته [illegible]
[illegible] از میدان [illegible] در میدان رفته [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] حواله [illegible]
[illegible] بر قبضه تیغ کرده تیغ را حواله [illegible]
[illegible] از [illegible] خود [illegible]
[illegible] تیغ داده [illegible] دست [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] دراز کرده [illegible] دست [illegible] بر سر [illegible] کشید [illegible]
[illegible] بیرون آورده [illegible]

دست از دو آورده الله پاک دست کرده بدرقه از پشت درکشید داد که تیغ از پیش تا قبضه چون از سینه

خورد شش زخم قبضه تیغ را بقصد دل او انداخته از دامنه برد کرد که الله پاک دست کرده مغرابه

را کشید بقصد فرهنگ انداخت فرهنگ با دو انگشت مغرابه را گرفت بجانب او بی فرستاد بار دیگر

خاور شاه مغرابه را برتاب کرد حاصل کلام آنکه شش دفعه مغرابه را گرفت بجانب او بی انداخت

در روز ... شده مغرابه را از دست فرهنگ گرفت او را آنکه که مغرابه رد شده در ... دلال

شان ... از هم دریده و پیران گذشت بر خاک نشست آه از نهاد فرهنگ برآمد

خود را بر کفل مرکب گرفته او را از میدان بیرون آورد خاور شاه نعره از جگر برکشید که ای

جماعت اگر مردی در میان شما هست خویش را بکشد با من زبان چون این سخن را شنید چون که مقابل او

فرهنگ بود خواست اراده میدان کند که لشکر پیش او بند که و او را به ارواح رستم و فرامرز قسم داد گفت

بگذار تا من بمیدان روم این چه سخن است که با تو در جای خداوند باشد که محمد ...

دلاور ره خود را در برابر خاور شاه رسانید ... که این چه ... بر دست بکردیم که

تو منم اما جالینوس در پیش خداوند ایستاده چون محمد را در برابر خاور شاه دید گفت ...

از خاور شاه که ... رستم ... زد ... خداوند گفت ... خاور شاه سواره

منتخ او را ... در روم ... جالینوس گفت ... دروازه ... انتظار ...

... خداوند ... که جالینوس ... محمد در برابر خاور شاه رسید خاور شاه نیزه

حواله محمد کرد محمد او را فرصت نداد ... نیزه او را گرفت

از ... قوت کرده نیزه ... از کفش بیرون آورده گفت ...

... خداوند ... ابراهیم الله پاک گفت از آنکه نیزه را از دستش بیرون

... که شجاعت دارد ... از دستم ... شد ... را بر

... که بیرون از دستم که محمد ... برکشید الله پاک ... آورده که محمد

... چون ... پشت او را گرفت و ...

... دراز کرده ... دست ... از ... که تیغ ... چون ...



از ... بیرون آورده

... از ... چون خون ... گشت تیز ... از ...

... که ... محمد ... خاور شاه ... از دست ...

... خود ... تیغ ...

... قالب نیزه ... از هم ... دلاور ...

... رفت که ... تیغ ... که تیغ ... از هم ...

... خداوند ... سپاه مغرب ...

... فرهنگ ... رخش ...

... تیغ محمد ... آفتاب ...

... محمد ... خداوند ...

... از هر طرف ... شد ...

نکته دید گفت جبره لخی و او را بجوا که ببرند گفت ظاهر [illegible] ندارم او را بعد از [illegible] دیگر زنند
خوام کرد اجماعت بر همیان صدیق صدق [illegible] کردند انشرا کور بکور انداختند تا [illegible]
بنیگان افکنی متوید گفت خداوند [illegible] طلب جنگ بنام منی زنند خداوند [illegible] کرد طلب جنگ
بنواز [illegible] درهم وارد [illegible] شب طلب جنگ [illegible] زدند تا روز دیگر که آفتاب انور از افق [illegible]
آمد عالم را بنور جمال خود منور گردانید دو لشکر روی بمیدان نهادند در برابر هم صف
کشیدند و نقیبان از یمین و یسار و جنوب و شمال [illegible] مشغول شدند و دلاوران [illegible]
کمی گشتند که [illegible] سبقت میدان کنند که دران وقت [illegible] افکنی در برابر خداوند
تفضیم کرده رخصت [illegible] زه میدان گرفت خود را در میدان رسانید و هل من مبارز کشید
که [illegible] از طرف اردوی نقابدار نقابداره [illegible] مرکب در میدان جهانید خود
در برابر [illegible] افکنی رسانید و راه براو گرفت هر دو نیزه ور [illegible] شدند دو نیزه
دو بازو [illegible] یکی از دلها [illegible] زه [illegible] هر دو برابر [illegible] افکندند نیزه بر نیزه
افکندند هر دو [illegible] آتش [illegible] میکوشیدند [illegible] تا آنکه نیزه [illegible]
[illegible] کرد بید از نیزه مرادی حاصل نشد [illegible] کشیدند [illegible] بر [illegible]
[illegible] بر نواختند [illegible] خلال [illegible] شد از نیزه مرادی حاصل نشد بعد از ان [illegible]
دست بر قبضه شمشیر [illegible] نقابدار کرد نقابدار [illegible] کشید [illegible] نواخت بر قبضه [illegible] از
[illegible] آتش [illegible] نقابدار [illegible] او را [illegible]
[illegible] نوبت به او رسید [illegible] او [illegible] برکشید [illegible]
دست کرده [illegible] نقابدار زد گفت [illegible]
[illegible] در [illegible] دست [illegible] نقابدار
که نقابدار [illegible] کشید و در زره [illegible] شد [illegible] دست [illegible] نقابدار
بر نواخت [illegible] از کتفی افتاد نقابدار [illegible] داده [illegible]
قلاوکشید [illegible] میگوید تیغ [illegible]

بجمال یکی آمده

برای پیکر آمد [illegible] رفت [illegible] در میان [illegible] یوسف [illegible] ده [illegible] در
افتاد از [illegible] او را که [illegible] آمده از [illegible] نقابدار تیغ را حواله [illegible] انقا [illegible] برکشید
نواخت بر قبضه [illegible] که [illegible] از [illegible] لطافت برق [illegible] برم تیغ [illegible]
[illegible] مغرب [illegible] از میدان [illegible] لشکر [illegible] خود را زخم دار [illegible]
[illegible] در میدان [illegible] از [illegible] نقابدار [illegible] مغلوب [illegible]
دیگر به امداد لشکر [illegible] فرستاد [illegible] مغرب [illegible] نقابدار [illegible] نقابداره [illegible]
[illegible] کرده [illegible] مغرب [illegible] از [illegible] خداوند [illegible] دیگر فرستاد [illegible] نقابداره [illegible]
[illegible] آواز [illegible] طبل [illegible] غروب کرد [illegible]
[illegible] روز [illegible] آفتاب [illegible] جدال [illegible] در برابر [illegible]
شد دو لشکر دست از جنگ کشیدند روی به آرامگاه خود نهادند روز دیگر [illegible] از طرف
[illegible] از خداوند رخصت گرفت [illegible] میدان [illegible] مبارز برکشید که از طرف
[illegible] راه براو گرفت [illegible] نیزه
نقابدار [illegible] نقابداره [illegible] خود [illegible] در برابر [illegible]
[illegible] از نیزه [illegible] مرادی حاصل نشد [illegible] قبضه [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] نوبت به او رسید تیغ [illegible] کشید [illegible]
[illegible] از میدان [illegible] لشکر مغرب [illegible] دست [illegible]
[illegible] لشکر اسلام [illegible] از روز [illegible] مغلوب [illegible] بر [illegible]
[illegible] دیگر [illegible] طلب [illegible] میدان [illegible] نقابدار
[illegible] کشیدند روی به آرامگاه خود نهادند روز دیگر [illegible] نقابدار [illegible]
[illegible] راه بر [illegible] گرفت از [illegible] حاصل نشد نقابدار [illegible]
[illegible] مغلوب [illegible] تا روز دیگر [illegible] در میدان آمده [illegible] نقابداره [illegible]
در میدان رفته هر دو [illegible] از نیزه [illegible] حاصل نشد دست بر تیغ [illegible] مغلوب [illegible]
تیغ [illegible] نواخت بر قبضه [illegible] برق تیغ [illegible] نقابدار تیغ
دیگر [illegible] در میدان آمد نقابدار [illegible] السلام [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] دید [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] مغرب [illegible] نقابدار [illegible]

[illegible] یار فرزندم جان من [illegible] تو باد [illegible] است که من میدانم شیشه‌ها در [illegible] میبدارد شد
لطف خدا [illegible] حال خود میدانم [illegible] نداریم پس [illegible] گذشته [illegible] تا انتها
از برای [illegible] روزه دیگر [illegible] است [illegible]
ازدور [illegible] آمد [illegible] عقابین
[illegible] چند [illegible] کند [illegible]



[illegible] سفید مهره [illegible] سفید مهره [illegible]
[illegible] سفید مهره [illegible] عقابین گرفتار شده است
[illegible] سفید مهره [illegible] تنور [illegible] انداخت
[illegible] تنور [illegible] طبیب [illegible] زمین [illegible]
خود [illegible] عقابین [illegible] ناگاه [illegible] از برای [illegible]
[illegible] گفت [illegible] مردان [illegible]

[illegible] علما از [illegible] شدند [illegible] شفق [illegible]
زمین شد [illegible] چنان [illegible] آب چه دوزخ
[illegible] از روز [illegible] خواهند
[illegible] کفار [illegible] اسلام غالب [illegible] آفتاب غروب کرد شب [illegible]
برآمد [illegible] از [illegible] برآمد [illegible] دست [illegible]
[illegible] اما راوی گوید که چند روز جنگ موقوف بود تا [illegible] خود [illegible]
[illegible] بعد از آن [illegible] گفت [illegible] خود را به اسکندر [illegible]
برسیم

اما راوی گوید که چون شب [illegible] دست برآمد [illegible]
در [illegible] عقابین [illegible] که [illegible] خود را
[illegible] تا [illegible] است [illegible] خود [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
[illegible] که [illegible] رفتیم [illegible]
[illegible] احمد [illegible] تعظیم [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] که [illegible] است [illegible]
از این [illegible] رفت [illegible] زمین [illegible] شد [illegible]
گرفت [illegible] که [illegible] است [illegible]
[illegible] صورت [illegible] رفت [illegible]
رفته است در عقابین از چهار طرف [illegible]
[illegible] شده [illegible] گفت [illegible]
پاره [illegible]
[illegible] عقابین [illegible] چند [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible]

از پیکاره خود رفت از این جانب چون سپاه مغرب دیدند که زره دیو نیم ها بدر برد تمام حیا و توان
شد نه جز خداوندان دارند الفتا یاکه بیدماق شد در فکر فرو رفت جالینوس عرض کرد خداوند اسکندر چند روز
دیگر نجات خواهد یافت هر فکری داری بگو خداوند گفت حکیم حکم این یا چه باریکست تمام تقدیرها از خواجه من
بدر برده است جالینوس گفت باید لشکر دوره عقابین ها زیاده کرد چند صبوح در رفته در کل [illegible]
و زره دیو نیم تمام خار رفت تا پای سپاه اسکندر جنگ کنند خداوندا شروان شه طبیب گفت [illegible]
و بر بهشت بیاورید شیر بانان رفتند هفت بیر و چهار شیر بیشه که هر کدام چهار ذرع قامت داشتند و جلا
زه شیرها در چهار پاهم عقابین بستند بعد از آن خداوند روی بجانب دلاوران کرد گفت هفت نفر از
از شما شماها هر کدام که هر کدام در کناره خندق قرار گیرد چون دلاوران اسکندر بیایند [illegible]
هفت نفر از جا برخواستند اول زلال زل دوم [illegible] سیم [illegible] چهارم مردافکن مغربی
قرار این طریقه مردافکن با مردان خداوند هر یک بکناره خندق ایستادند چهل سرداره دیگر
نقیبین مغرب که هر یک در پای زنگی چون عقابین قرار بگیرد جالینوس عرض کرد خداوند سرداران اسکندر
بیشتر رفتن بدوره عقابین میشوند باید که اکثر آنها دارای بفرستند بدوره عقابین خداوند گفت
امیر دیگر زنبد و چند نفر ابدست دلاور زیبا در غاره مغربیها با صد نفر در خندق اول فرخ لوار با
صد نفر در خندق دوم [illegible] با صد نفر در خندق سیم ریحانه شاه با صد نفر در خندق چهارم [illegible]
با صد نفر در پنجم [illegible] مغربیها با صد نفر در ششم [illegible] مغربیها با صد نفر در هفتم قرار داد دیو که
سرکرده هیبت هزار زره دیو بهشت طبیب گفت باید زره دیو بر زره دیوان خداپرست بگیرد اسکندر [illegible]
بعد از آن قطران زنگی که سرکرده صد هزار زنگی بود طبیب گفت تو با باید سمت [illegible] میدار که میلاد
خداپرستان از طرف بهشت برشی بشد بیندازند و طرف دست چپ را بریحانه شاه داد و طرف دست
راست الجلیبه تق بر خداوند داد هر کدام هفتصد هزار لشکر داد و هفت صد هزار لشکر از برای خود
نگاه که در عقب بهشت ده بوند جالینوس تا این خبر را به الوس و نقابداران رسانیدند الطون گفت
سه روز دیگر بوعده خداپرستان کنند مانده است لشکر باید تدارک خود را ببینید که در روز نبرد رزم
رزمجو واقع شود باید نقابدارها بیا بشند در بارگاه ببینیم از مردان کرها هیچ قبر و طبیب بر شغ نذیره
و خاره بیاید که از رشته طلسم بدست او است الوس برسید که مرده بیره و خاره در کجا است الطون گفت

از این جا تا بعض نه او بدست سالها است من حضرت ابراهیم را در خواب دیده ام گفته است که بیره و خواره
باید روز وعده دیدنم ها بطلب او بفرستیم تا او را بیاورد و در خاک شما تدارک خود را ببینید که بیره
و خاره خواهد آمد بیبینیم که طلب نقابداران فرستادیم رفت نقابداران را خبر دار کرد روز
دیگر تمام بزرگان در بارگاه جمشید را آمدند الوس گفت جا است باید دو طبیب شود بدر روز وعده
برشی بدوره عقابین بیندازید و از بر و شیر و بیشه نزدیک رو صد مهار ایشان را بگیرید و اسکندر را
نجات دهید اما باید بیره و خاره بیاید و یک نفر با بیره و خواره قرین بشود با هر دیگر جفت
منصفانه بیکدیگر از خندق جنگ کنند و چهل نفر خود را بجوی عقابین برسانند و هر کدام یکی بجوی عقابین
بین از جا بکنند و از عقب نو بروکان خندق قرار کنند و عقابین ها را بر داشته بیاورید اما
حقیقت دو طبیب شد که من با بیره و خواره و طبیب مبشوم و بیش خبر مبشوم از عقب نقابداران
بارسم [illegible] با فیروز [illegible] پوش با عبد المجید سفید پوش با شاه زاده فقفور با قوش
پوش با محمد شهر زاد سیاه پوش باسلیمان ابن سعدان بیبک پوش با قباد افرور پوش با جمشید ابن
و بعد از رواربند پوش با اسفندیار ابن عبد المجید بر پوش با فرهنگ زرین پوش با طهماسب
محمد از در پوش با [illegible] زرد پوش با وزیر زاده ابن ملک [illegible] زرد پوش با طوق کاله
زرکش الطمس پوش با [illegible] ابن [illegible] سیاه پوش با اسکندر ابن پهلوان زرد پوش با عقب
زنگی القصه هفده نقابدار با هفت نفر از دلاوران دو طبیب شدند و شش دلاوره دیگر از
این که هر کدام جوب عقابین ها در عقب بگیرند و صد هزار نقابدار جنگ قرار دادند با لشکر نقابدار
برشی بیندازند الوس با پنجصد هزار کس در قلب لشکر با میکلان حلال کنند و الحق ابن الوس با
هزار کس در مقابله ریحانه شاه و سلطان محمد ابن [illegible] با پنجصد هزار کس از طرف دست
مقابل [illegible] ابن پهلوان و قبالی خوان زنگی و طلوع شجر و لشکر زنگیان در مقابل قطران
زنگی در طرف بهشت و او زنگی دیو که سرکرده [illegible] زره دیو بود در مقابل قطران دیو با زنگیان
و تمام خدا را شروانی با لشکر شروان و شاه خبر و بعد جعفر که هر یک لشکر خود که مقرر و معلوم که عقب
لشکرها نگاه میدارند که هر که رو بر گرداند با تو رزین مقرر داد او را بر شاه گردن انداختند القصه لشکر بتدارک
خود مشغول شدند اما چون انکشت [illegible] چند از طرف بیره و خواره که کشته شد الوس را در جانب

ارسطو گفت حکیم بیره و خاره پیدا شد و ده روزه وعده است ارسطو گفت پس باید برود
بیره و خاره را بیاورد پس گفت مرد یک معذب کنند چه میدانی بیره و خاره در کجاست الحق
با تمام بزرگان گفتند بابا باید قدم حمزه بگذارد که اسکندر وقت است باید او را بیابد
بلبلم پس برخواست از بارگاه بیرون آمده راه بیابان را گرفته بنا کرد برفتن چون قدری راه
از دود و دور شد نجد بید خود کرد و دور گفت تمام حاجت بجای آورده سه چرخ خورده بر وی
افتاد همان راه گرفت بنا کرد برفتن آمد و دو تنگی میکرد تا سفید بجای کرد در بابا درختها بیشه ها مرده
بزرگان علم نشانه کرد که پیدا شد علم از دو با یکدیگر میکشیدند مرده بیره و خاره سفید سوار بر
بادره هر جا بدن کمان تنگ بر زده خود را به آورد نمیدید ما دل و در که ایل بیره و خاره سپ
لوار ور زقیض که داشت از پا نه کشید نوخت بر فرق بیره که فرق او را از سر شکافت و خون از
سر او جاری شد سران سپاه دست بر تیغها خواستند که بر سر زنند بیرون شد و دیگر جماعت کار
ندانسته بکشید و مجلس خود را باید دیگرت گرفت گفت حمد میکنم خدا را که مجلس من از خون من خالی است
و دیگر بسبب خون نهان در دل ها در پای عقب بر زمین میرفت پس گفت سپاه پیاده شوند تا به اردو
بر سانم که کار از دست برود بیره و خاره در دم پیاده شد پس او را بیدوش گرفت بیره و خاره گفت
بابا حمزه بمن بجا نماند بر پهلوی نیفتاد حلال کنم بابا گفت حمزه تو کجاست گفت همین جا که در
عرابه اند گفته و بیش رفت میرا بر گشت بر بابا دوش نهاد سپاه را گفت تمام از عقب بیا
لیکن روی بجانب اردو نهاد و گرد به آمدی ایرانی را به آمدن بگذار چند کلمه از آن ادره عشق
تا بر سیم صلوات ختم کنید تا تلافی سید شهدا لعنت کنید تا بر روم بر سر بیستان

اما حرف کتاب صیاد تا کی ورد و نکته ایرانیان صفحه داد کتر ارینی داستان نیز بنی ها چنین
جلو داده اند که چون روز دیگر سفید صبح آشکار کرد ایرانی دو لشکر در برابره یکدیگر صفها
را آراستند و لشکر ایرانی بیوعده حمله نهادند اما مردم اولی میگفتند ارسطو بیره و خاره پیدا شد
که اتفاق اغلب دو نیز بابا آمده که کار از دست رفت کردها نو حنت آوازه سفید صدوریم بلند گشت
بیم خود را زنبیره و خاره را بر زمین نهاد آواز طبل بیت رت دنا اردوی اسلام بلند شد جا

سوتا جز

ازنهار ه ان نابکه برامد کفت
سوتا از خبر شدند و تند دوید که بیره و خاره را آورده اند از آن جانب بیره و
خاره سعی مکنند که بیکدیگر مرتبه از چهار طرف لشکر حرکت کرد ند و از آن جانب بیره و
خاره مبارز هفت صد مرد را در دست گرفت با سعد خفتان در جلو و از عقب روان شد



نقاره را باد و دلاوران هفت صد روی بجانب عقب بی نهادند خود را زدند بر قلب سپاه
کفار از جانب دیگر لوس و بادرت آن زدند بر قلب سپاه و جنگ الحق این اول جنگ او بر
بجان شد گرفت سلطان محمد سر راه بر بیابانی گرفت و قیاس خود آن را سر راه بر قتل آن ز

جستن کرد نبیره و فرخال بیره دوم را علاج کرد نعل خفتان بیره دوم را علاج کرد و از ان جانب نعل

پوش با رستم ثانی جستن کردند از خندق اول عماره مو زیر راه بر نعل پوش کرفت نعل پوش

وقت رسانید نعل خفتان بر دوال کمرش که چون خیار قلم کرد بعد رستم چند نفر از ایرانیان قلم

از انجا کذار شدند خود را بکنار خندق دوم رسانیدند که کوهر پوش با فیروز خود را بکنار خندق

اول رسانیدند بیره را کشتند از انجا جستند خندق دوم بیره و فرخال با نعل خفتان در خندق دوم بیره



بر قلم او و سهیل موزیر را علاج کردند که از کوه دند نعل پوش در خندق دوم عماره موزیر را قلم کرد

ایرانیان بر او علاج کرد که کوهر پوش با فیروز خندق دوم که کوهر پوش با شمشیر موزیر را قلم کرد فیروز

علاج کرد و سبز پوش با فیروز در خندق اول رسانید تمام موزیر را علاج کرد بیره و فرخال با نعل خفتان

وقتند در هوا و زنگ دو بره راه بر برای کرفت از چهار طرف جنگ در کرفت که تا وقت

بره و فرخال با نعل خفتان با هم برهم علاف خود را بکنار خندق اول رسانیدند و بیرا زخندق

جستن کرد و بیرانان قلاده از کردن بیر برکشتند بر چهار دست پا فرا اوردند سه روز بیت که

به اوقند و رسانیدند مطیق کرد از بالا بیره و فرخال بیرجا به بدل کرده بر زمین



حرکت کنند که بیر خود را رسانید با نعل خفتان بر برابر جوان زم کرد بید که از ان جانب زال

سر و راه بر نعل خفتان از کف دست تیغ را بلند کرد که نعل خفتان انداخت بر دوال کمرش که چون خیار

قلم کرد بید و دیکر هم اوردند چند نفر از ایشان قلم کرد خود را بکنار خندق دوم رسانید

جستن کردند

انگون با علاج کردند لعل پوش با رستم لعل موزه با علاج کردند کوهر پوش و فیروز در چهارم
سبز پوش با فریدون در سیم سرخ پوش با عبد الحمید در دوم سفید پوش با فغفور در دوم پلنگ
پوش و جمشید در اول بیره فرخال و لعل خفتان در هفتم بیره هفتم و زیبق با علاج کردند رستم و لعل



[illegible] و اول اعلام
دوش و رستم [illegible] ره موزه با علاج کردند العصه [illegible] بکلد بکر میرسیدند
میکردند و داد [illegible] و مردانگی میدادند از آن جانب الوس خلیفه نیز از جا برجست و الوق
بن الوس خود را به رکاب رسانید در ره [illegible] زیبق [illegible]

در خندق چهارم بیره چهارم و در [illegible] فکن موزه با علاج کردند لعل پوش با رستم در خندق سیم
فغان [illegible] موزه با علاج کرد [illegible] کوهر پوش با فیروز در خندق [illegible] از در [illegible] موزه با علاج
کردند حقیقه خندق چهارم سبز پوش با فریدون در هم سرخ پوش با عبد الله در اول بیره و [illegible]



با لعل خفتان در [illegible] پنجم [illegible] و شیر افکن با علاج کردند [illegible] لعل و رستم در چهارم
در اینجا [illegible] با علاج کردند کوهر پوش [illegible] در سیم سبز پوش با فریدون در دوم سرخ پوش و عبد الحمید
در اول کذشته بد [illegible] رسیدند سفید پوش با فغفور در اول بیره فرخال لعل خفتان در [illegible] بیره و [illegible]

انگون با علاج کردند

دیگر سلطان محمد خود را از علیقلی زنجیره برداشت به کرفت از خوانه زرین برکند و نعت است دیگر
ست پیاده و او شکست داده از جانب دیگر قماش خوان زنگی قبطان ناشده و بیوه زنگیان
از پیش برداشته و او رنگ دیو قطان دیو را کفته پیاده دیوانه را قلم قلم و بنهم [illegible]
و آنچه باقی ماند گریزان بعد رفت از آن جانب تمام قلعه دارها از خندقها جستند گریزان [illegible]
علاج کردند و یکی بر عقابین را گرفتند از عقب لشکر اسلام زور آور شدند تمام [illegible]
در میان خندقها ریختند و زره کشان خود را رسانیدند خندقها را پر کردند [illegible]
زور آور شدند عقابین را از [illegible] بر روی دیگر رفت [illegible] اردو [illegible]
اما چون خداوند شکست ریخت گریزان داخل شدند و دروازه را بستند [illegible]
[illegible] شدند چون دلاوران لشکر کفار را شکست دادند عقابین
از هفت خندق گذر [illegible] اردو بر زمین افتادند مهتر نسیم خود را [illegible]
رسانیدند [illegible] سکندر [illegible] برآمده از دو طرف [illegible] خود [illegible]
[illegible] کشید [illegible] جمع [illegible] اردو [illegible] سکندر رسید
او را [illegible] تمام [illegible] برگشته داخل
بارگاه شدند [illegible] سکندر [illegible] کرده [illegible]
[illegible]

[illegible] داستان چنین [illegible] در [illegible] گوش [illegible]
هدف دار گوش خود در [illegible] حدیث [illegible] گوش کن [illegible] در محل [illegible]
داشتیم از کف [illegible] علی [illegible] برشته [illegible] در [illegible]
که دلاوران عقابین را بر زمین نهادند نسیم بالا رفته دید سکندر نشسته [illegible]
[illegible] در جماعت سکندر را [illegible] کشید [illegible] دلاوران [illegible] داخل بارگاه
[illegible] شدند [illegible] فکر [illegible] چند کلمه [illegible]
که چون مبدا است سکندر در این [illegible] فرستاده [illegible]

در کلکته ناحرم



۱۴۶

در کلکته ناحرم بردند بعد از آن [illegible] گفت من فرستادم سکندر را آوردند لشکر و سپاه ایشان خبر ندارند
البته دل [illegible] مشوش [illegible] برداشت کاغذ نوشت به این مضمون که از جانب سکندر
[illegible] رسید چون [illegible] سکندر [illegible] چند نفر فرستادیم او را آوردیم [illegible]
[illegible] او [illegible] کاغذ را بدست [illegible] داد [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] بدست ارسطو [illegible] داد جواب گرفته بیاید [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] چند کلمه [illegible]
کاغذ را گرفته متوجه اردوی سکندر شد [illegible] القصه [illegible]
آن شب در بارگاه [illegible] سکندر [illegible] مهتر نسیم [illegible] گفت
[illegible] چون [illegible] از طرف [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] بارگاه [illegible]
در عقب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مهتر نسیم [illegible]
مهتر نسیم [illegible] مهتر نسیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] معلوم است [illegible] گفت
[illegible] نسیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] سکندر [illegible] خود را [illegible]
[illegible] سکندر را آورده ام نسیم چون نام سکندر [illegible] کاغذ [illegible]
انداخت گفت [illegible] کاغذ را [illegible] نسیم [illegible] شنید [illegible]
[illegible] ارسطو جواب گرفته [illegible] ارسطو [illegible]
داخل بارگاه شد [illegible] کاغذ را بدست ارسطو داد [illegible] بدست [illegible]
[illegible] ارسطو [illegible] گفت [illegible]
که از [illegible] سکندر [illegible] نسیم [illegible] زمین [illegible]
[illegible] این [illegible]

[illegible]

ابن گفت بابا حضرت ابراهیم [illegible] ادهم گفت [illegible] برو در کوه جا رفت ابر جواب [illegible] از دست [illegible]

سیم با خود گفت [illegible] حیف [illegible] بخبر [illegible] از دست [illegible] پس امر احوال

دلاور [illegible] از سیم برسید بابا آنچه گذشته بعد از این [illegible] از [illegible] نقل کرد گفت [illegible]

پر [illegible] شده است و لشکر اسلام [illegible] گرفته اند امر [illegible] کرده دید چون [illegible]

شهبال ابن شارخ با بزرگان [illegible] از خواب برخاسته دیدند از [illegible] او [illegible]

بام [illegible] شهبال [illegible] داخل شد چشم او بر اسکندر افتاد [illegible] بود [illegible]

او قرار گرفته شهبال در برابر اسکندر تعظیم کرد اما چون اسکندر را [illegible] دید [illegible]

برسید [illegible] این جن [illegible] در پهلوی [illegible] قرار گرفته [illegible] [illegible] این ترکیب [illegible]

این بابا [illegible] سیم [illegible] گفت چگونه در این جا آمده امیر [illegible] از [illegible] شهبال [illegible]

اما از [illegible] اسکندر [illegible] کرد دید [illegible] اسکندر [illegible] آمده و داخل [illegible] دید [illegible]

سیم گفت [illegible] شهبال گفت بابا چه [illegible] اسکندر [illegible]

شهبال [illegible] از [illegible] حضرت سلیمان [illegible] اسکندر [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] و [illegible] اسکندر [illegible]

سیم [illegible] کرد [illegible] از [illegible] سلیمان [illegible] چشم [illegible]

[illegible] شهبال گفت [illegible] سلیمان [illegible]

[illegible] گفت [illegible] حضرت سلیمان [illegible]

[illegible] روز [illegible] شهبال [illegible] سیم گفت [illegible]

از [illegible] اسکندر [illegible] جواهر [illegible] هفت رنگ [illegible]

[illegible] داخل شد دید [illegible] جواهر [illegible]

گفت [illegible] جلوه میکنند [illegible] مروارید است [illegible]

[illegible] مروارید گذاشته اند [illegible] مروارید [illegible] چگونه [illegible]

مروارید [illegible] [illegible] اسکندر [illegible]

مروارید را [illegible] رسید که من [illegible]

کرد در میان [illegible] کمان دم او را بهود درست گرفت تا تنند که از حرف سخود مشغول [illegible]

بر دوش او و او گرفت تنند که هر کار که [illegible] مثل دوال با خود او را به او بپیچید [illegible] دو دست

او را گرفت سیم گفت خوش ترکیب قوم را در هوا [illegible] شد بعد بر زمین گذارد و خود بر [illegible]

آمد که [illegible] قوم را [illegible] تنند که ها را از [illegible]

شهبال ابن شارخ [illegible] بشنو که چون اسکندر را در [illegible] اسکندر را در [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible] کشید [illegible]

کردند اسکندر را همچنان مدهوش بردند در میان [illegible] نهادند بعد از [illegible]

او را [illegible] از [illegible] تمام [illegible] دولت اسکندر [illegible]

شد از اسکندر [illegible] شهبال با خود گفت [illegible]

[illegible] جواب [illegible] اسکندر [illegible] مشغول [illegible]

[illegible] شهبال [illegible] در میان [illegible]

[illegible] از [illegible] بر زمین نهاد و خود [illegible]

[illegible] سیم از دو طرف دامن [illegible]

[illegible] سیم [illegible] زمین [illegible]

[illegible] کمند را بند کرده بالا [illegible] چون [illegible]

[illegible] شهبال ابن شارخ رسید در دم کمند را بند کرد بالا رفت [illegible]

[illegible] تمام [illegible]

[illegible] سیم [illegible] از بام [illegible]

[illegible] از شب گذشت دید تمام بخواب رفته [illegible]

[illegible] دید [illegible] آواز [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

[illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] تعظیم [illegible]

الغنه با جواز

برخواسته آمده دست دهان کرده خوشه مروارید را برگرفت در میان چلچلی نهاد و روانه شد که دیگر وا
بلند شد که پایهای دزد در میان بازار آمده و معلوم است که سرمه سلیمانی در چشم کشیده است که کسی او را نه
بیند نگاه دید که دروازه بازار را بستند و از هر دو کنار منقل آتش بیرون آمده و در هر منقل هیزم بسیار
نهادند و دود در میان بازار پیچید و در چشم آن دزد رفت و سرمه از چشم او بیرون آمد بیک بار او را ببینند
کردند بر زمین زدند هر دو پای او را بستند و نهادند بند گردن او به زنجیر دو دست وی وقت اسکندر با بسرشد
برای دو بار بزرگان پرسیدند دید که یکی را چوب میزنند و التماس میکند اسکندر به چپ و راست طرف
نگاه کرد سیم را ندید یافت که کهنه دزد دیگر افتاده و چوب بخورد و بیهوش آمده دید مهر دو پای سیم را
بر کشیدند و چوب بر کف پای سیم میزنند اما کسی نمیداند که در هنگام خفتن چشم سیم بر اسکندر افتاد و فریاد برآورد
که شهریار از برای خدا بداد من برس که مرا کشتند اسکندر دزد را گرفته ندید بس روی به جانب شهریار کرده
گفت مگذار سیم را اینقدر میزنند شهریار فرمود در جماعت تفتیش این بلا و جهت که او را میزنید
جواب دادند شهریار دزدی که دست و خوشه مروارید دزدیده گفت چه جهت او را میزنید اسکندر به
بخشید که مهمان ماست سیم را ... اما خوشه از باز ایستیم برگشت برخواست در برابر تعظیم کرد شهریار
گفت مهتر سیم تو بگو که من ... عرض کرد شهریار در روغ میگوید من دزد نیستم ام اما این چه
گفت اگرچه خوید زیادی خورده ام اما بخوشه مروارید نرسیدم که یک دانه از آن هر گوهر هیچ باد ماه
نمیرسد بسته در چلچلی کرده دید خوشه مروارید نیست اما از نهاد کسی را بد منظر کرد دید خوشه مروارید را
در جای خود گذاشته اند اما اسکندر هر چند نگاه میکرد کسی را نمیدید شهریار گفت لشکر را بگوید یک بار اسکندر
دید که بر بزاد آن در بالای دو کمان قرار گرفته اند در میان چهار ستون نهاده اند چون بر بزاد در کمین
بعد در بالای تخت نشسته و صد نفر بر بزاد در برابر ایستاده بودند القصه اسکندر که ولی بسیار
از که در میان بازار و چهارسو کرد و بیرون آمده داخل بارگاه کردید خاص و کلام که شهریار شد و رخ
مدت دوازده روز اسکندر را در شهر مهمان ... نگاه داشت بعد از آن امر فرمود که در روی ماه صحبت
باید بروم شهریار شاه گرگ تخت آوردند اسکندر را بالای تخت نشسته چهار زده دیو پایه را دسته گرفته روانه
شدند اما از این جانب دلاوران تلاش که خود را دیده بودند که روز دیگر پرشی در شهر اندازند تا روز ده ویک
تخت ها در میان بارگاه بر زمین نهادند چشم ایران و دلاوران بر اسکندر افتاد تعظیم کردند اول زحمت

خودها در تم

خودها در تم امیر نفاخت امیر رفت در بالای تخت قرار گرفت و طبل بشارت و دو کوفتند چاوشان
خبر به کلاه داد دلاوران که اسکندر را در قاف برده بودند نیک آمده است انشاالله گفت دیگر کار رفت
بعد از این امیر گفتم اسکندر را کشته اند جابلوس با نهمار که تعبیه کرده بود به دست خود کشیده از پیکار خدا بدر رفت
نا پدید شان او بریم خداوند جبر کرد نمید شب گفت باید از شهر قرار کرد و خودها را آهن زمین برسانیم شد بدخدا
وند چاره از برای کار من بکند زندیق گفت ما نیز ندارد بس خداوند بار زندیق و چند نفر خودها را بیم
روانه حصاره آهنی و گنبد گویا کردید بید ند تا چون روز دیگر سر زد اهل شهر خبردار شدند که خداوند
گریخته است تمام شهرها در کرمان همراه عطار دوزیر از شهر بیرون آمده از روی در دروازه اسکندر نهادند
خبر به امیر دادند امیر جمع از پادشاهان به استقبال بیرون رفت و دو شهر را از کوه آمده است از رفت و در آن زمان
تمام این شهرها داخل بارگاه کردند امیر شاه محبت و نوازش بسیار فرمود بعد از آن احوال خداوند را از
برسید عرض کردند شهریار دیشب گریخت در حصار آهنی و گنبد گویا رفته امیر گفت دلاوران را میخواهم که
بروند دور حصاره آهنی بگیرند تا من بیایم بعضی از پهلوانان از جای برخواست امیر او را اجازه
داد بعد همه لشکر خود را برداشت روانه شد امیر از عقب او دلاور دیگر میخواهم برود و قبلا گفت
فیروز از جای برخواست امیر او را اجازه داد فیروز زره اهلی بهتر از تمام روانه شد و امیر به جانب بارگاه
خود با لشکر خود را برداشته هر کدام از طرف بحر رفتند تا به ایستان این ملک رسیدیم چون اسکندر داخل شهر گردید
در بارگاه پهلوانان بر تخت قرار گرفت تمام بزرگان او که خدایان شهر در بارگاه باز رسیدند بت شکسته
پاره کرده از اخلاص مسلمان شدند بتکده ها را خراب کردند مسجد و محراب سرانجام دادند روز دیگر
سلطان محمد این لشکر بر آن این پهلوانان داخل بارگاه شد و در برابر امیر تعظیم کرد از اخلاص مسلمان شد
امیر او را نوازش بسیار فرمود در برابر اسکندر این او را جای داد بعد از آن امیر فرمود فطور خداوند
خراب کردند مثل و در بهشت خداوند زینت آنچه در درختان جواهر و مروارید بود دیدم تمامها در خزانه فرستاد
خبر به اسکندر دادند و فرمود تعلق بینیم را در رخصت بسیار کشیده است القصه اسکندر مدت یک ماه در شهر
اسکندریه قرار گرفتند از عموره رعیت بر داخت بعد از آن هر چند خواست که به پرس بن برگشت
بعد رشی قرار بگیرد قبول نکرد عرض کرد شهریار در کار بسعادت تا به جانب قلعه میکنم امیر شاه محبت و موبد
آمد و تاج شاهی را بر سر عطارد وزیر شهر او را پادشاه کردانید روز دیگر بهتر از قاف شهر دلشاد آمده عرض

و کرد شهد یار رسیدند مدتی که بر درخت عطارد [illegible] هستیم دیگر امداد شد یار است امیر بجا در گفت میگو

و عرض کردند یار و کنیزه‌ها است حنظل شما دار بیا امیر فرمود [illegible] بجا آوردند و عقده و دفترها را از

و معده رونق بستند در شب رفاقت دست بکردند [illegible] از جام وصل یکدیگر سیر شدند

امیر نوفل طبیعت [illegible] پیش خوانها حرکت بدهد [illegible] پیش خوانها حرکت داد روانه شد روز دیگر امیر

حرکت کرده روانه شد [illegible] برفت تا [illegible] رسید [illegible] استقبال آمدند اسکندر

واضح باز کرده دید بر تخت جمشید قرار گرفته روز دیگر که آفتاب سر زد امیر برخواست سوار گردید

دور تا دور حصار گردش کرده دید قلعه ایست چهار برج آهنی در نظره امیر جلوه گر دو روز زدند

طبیعت فرمود [illegible] که شما در این جا [illegible] علامت [illegible] گفتند [illegible] خصم

تمام [illegible] امیر برگشت واضح [illegible] کرد دید فرموده [illegible] دیدند روز دیگر [illegible]

قلعه انداخت و زد [illegible] کذاشته داخل قلعه شدند و دیدند کثرت [illegible] در میان قلعه [illegible]

بس حنظل [illegible] بودند [illegible] بسته [illegible] امیر [illegible] دندان

[illegible] از میان کنبد بلند شده که [illegible] مدتها [illegible] دیگر [illegible] شده دان

کنبد از [illegible] جلوه [illegible] حنظل [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible] داد [illegible]

گفت ای اسکندر من خداوند [illegible]

[illegible] گفت این [illegible] برجوب دار [illegible] برسره [illegible] چوب دار

و [illegible] کنند [illegible] خراب کردند [illegible] امیر تعجب کرد

و [illegible] کنبد [illegible] امیر فرمود [illegible]

برسره [illegible] امیر [illegible]

گفت جان فرزند [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

کنبد [illegible]

چاره [illegible]

که او [illegible]

[illegible] امیر [illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

برره بزنجیرت

۱۴۹

برره بزنجیرت سوار شد [illegible] کنبد [illegible] کنبد [illegible] انداخت

[illegible] کنبد بلند شد که [illegible] تابوت پیدا شد

[illegible] آهنی است [illegible] انداخت در میان

[illegible] دید [illegible] افتاده [illegible] اسکندر

[illegible] دید [illegible] امیر [illegible] دید [illegible]

[illegible] امیر [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] رسید [illegible] روز [illegible]

[illegible] آهن [illegible]

[illegible] برتخت جمشید قرار گرفت تا [illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible] امیر [illegible]

[illegible] حرکت [illegible]

[illegible] روز دیگر [illegible] رسیدند

[illegible] بوش [illegible]

[illegible] بوش [illegible]

[illegible] روز دیگر [illegible]

[illegible] زرد بوش [illegible]

[illegible] بوش [illegible]

[illegible] روز [illegible] آفتاب برزد

[illegible] بوش [illegible]

امیر [illegible] امیر فرمود

[illegible] امیر [illegible]

[illegible] امیر [illegible] بوش [illegible]

[illegible]

[illegible]

بجست امیر ... نقابدار سبز نکرده اند و در روز با دیگر روز بار داشته و آنگاه کسی که بعد گفتند شاهزاده کو من نام
دارم برادر زاده شهزاده شاهرخ برادر جوان خواهرزاده ام بند فرزنده دلبند اسکندر شاه نام دارد
اینک ... برخاست فرزنده خود را در آغوش کشید و زود ... عبد الحمید ... برابر
... برخاست او را در آغوش کشیدند از عقب نقابدار سبز پوش و سرخ پوش و سفید پوش برخاسته
بارگاه گردید ... امیر ... ازو ... نقابها از صورت برداشتند
کردند ... زاده تمام ... عبد المجید ابن محمد شهزاده از دختر ... از ظلم ...
دیگری عبد الجبار ابن امیر حمزه ... دیگری عبد القهار ابن ... بلنگه پوش از دختر
... امیر ... فرزنده خود را دریافت کردند ... روز دیگر ... نقابدار
شد ... جمشید ... ابن محمد شهزاده از دختر پادشاه ... و ... پوش ... ابن
از دختر ... ابن ... از دختر ... شاه ...
... ابن ... از ... روز دیگر نقابدار ... بارگاه ...
پوش ... ابن عبد الحمید از دختر پادشاه ... عبد الله ابن ... از دختر ...
... ابن ... از دختر ... شاه مغرب ...
خود را ... بقدر ... در بارگاه ... روز دیگر نقابدار ...
پوش ... در بارگاه آمدند امیر ... فرزند ...
... از ... نقابها از صورت برداشت عرض کردند ...
ابن ... از دختر ... امیر ... برخاست فرزند خود را در
آغوش کشید القصه ... امیر ... پوش ... فرزند
نقابدار ... فرزند ... امیر ...
... بارگاه ... از ... ابن ...
بر داشته ... امیر ... ابن محمد شهزاده ...
... امیر ... ابن ... از نقابدار ...
... امیر ... نقابدار ...

... در میدان ... معلوم ...
... ابراهیم ... ملازم ... مستقیم ... در میدان ... امیر ...
بر طرف ... از بارگاه ... امیر ... رسید ... طبل جنگ ...
و ... طبل ... نقابدار ... طبل ...
طبل ... روز دیگر ... آفتاب ... صفها ... نقابدار ...
... تمام ... کشیده شد ...
... نقابدار ...
... در میدان ... نقابدار ...
... محمد ... حمله ... زخم ...
... گرفت ... تیغ ...
تیغ ... از غلاف کشید ... نقابدار ...
نقابدار ... گرفت تیغ ...
... تیغ ...
... انداخت گفت ... حمزه ...
محمد را گرفت ...
... نقابدار ...
... نقابدار ... محمد ...
... امیر ...
محمد ... نقابدار ...
محمد ... نقابدار ...
... فرزند ... ام محمد ...
... از دختر ... نام دارم ... فرزند ...
عرض کرد ... پدر ... محمد ...
... روز دیگر محمد ...
... فرزنده خود ... امیر ... فرزنده خود ...
... نقابدار ...
... طرف ...
... نقابدار ...
... شدند ...

اما از دشت نشینان از زد فکر و کلمه خوانان حدیث نقل بشنوید چنانچه در [illegible]
که چون نقابدار نامه شکار رشد نشد بعد از شش روز دیگر امیر در بارگاه قرار داشت که دید [illegible]
دور نشکرکش برخواست طوطیانه گفت از میدان گرد جدا کرده هشتاد بر کار علم نشانه هشتاد هزار کس بخود در شتم
بیکران میکشید نقابدار بعد از خفقان دادن بعلم رسید میرسد هشت جان سوز کم داد د قدرت [illegible]
شعله گرز کرد اما نقابدار چون رسید فرمود جمیع خرگاه بر پا کردند و بارگاه از برای نقابدار [illegible]
که هزار چهار صد در بر کشید بخود پس نقابدار پیاده خود را گفت برو بر در بارگاه اسکندر بگو که نقابدار
تاج تخت جمشید تعلق بمن دارد چرا که از نژاد او و از جمشید بمن است تاج تخت جمشید را بمن وا گذار در
که به عبادت کنی و اگر نه تو را با تمام دلاوران در قفس میکنم پیاده جنگجو نزد خود را بر در بارگاه جمشید
رسانید و پیغام نقابدار را بیان کرد راوی گوید از شنیدن این سخن دل اسکندر فرو ریخت اما بر در خود بیا
ورده جواب داد بگو من هم بسکندر گرفتم تمام منتظرم از من بگیر پیاده برگشت جواب نقابدار رسانید
نقابدار فرمود طبل جنگ را بنوازند دهل ورود زدند اما چون آوازه طبل از اردوی نقابدار بلند شد
رزم برای انتقام تمام دلاوران اسکندر افتاد آوازه طبل او هفت فرسنگ میرفت امیر پرسید این طبل
کوچک ایهم رسیده عرض کرد شد بار این پوست گاو زود بین تن است و زیره و طبل ساخته که آوازه او
هفت فرسنگ میرود امیر لاعلاج فرمود جواب او را دادند [illegible] دال بر طبل افلاطون زدند و بلند
اهلا صدا فدا در جهتند نقابدار فتح خواهد بین از روز هشت طبل میزدند تا روز دیگر صف در از
یکدیگر آراسته شد نقابدار بمیدان آمد و مبارز خواست که طوره بدست از امیر اجازه گرفته مرکب
در میدان جهانید سر راه بر نقابدار گرفت هر دو بر نیزه در این مشغول شدند اما سعد نیزه بد و از ده
رسید تا رسید که نقابدار نیزه را از کف تو بیرون آورده در سر سواری گریبان او را گرفت از صدر
زین در ربوده زد بر زمین دست و گردن او را بست که پیاده قفس آورده او را در قفس کرد بعد از آن
نوه کشیده ای اسکندر رشت کردم که تو را با چهار هزار چهار صد جهل جهار رکن در کوه کش کرفته در قفس
خواسته ام بمیدان امیر گفت مرکه کرفتم کار این خوام یکن فرمند کرد بود که اسکندر این هیکلان از زور سیه نفر
در سر سواری گرفت در قفس کرد چون شب شد طبل مراجعت زدند هر یک از روی به آرامگاه خود رفتند امیر چون
داخل بارگاه خود

فرستاد که
داخل بارگاه خود کردید از سلطان ... یک طلب چند نفر از پادشاهان و اردوی نقابدار فرستاد که بیا
بند برسیم شعله سیر شد روز دیگر نقابدار در میدان آمد یکی از شاهان روز طلب کرد مقدم را گرفت
محمد شیرزاد در رفت گرفتار شد شهزاده عبد الحمید و زبیدا جمشید بن محمد اسکندر رساند گرب و فیروز حاضر
الحکر نقابدار مدت چهار ماه میدان داری کرد تمام دلاوران را گرفت در قفس محبوس کرد و پیاده او تمام سرهنگان
گرفت در قفس کرد کسی باقی نماند اسکندر و مهزنیم بجا روز دیگر نقابدار در میدان آمد نعره زد که
کو اسکندر بیا در میدان اگر تو را گرفتم در قفس کرده بر تخت جمشید بنشینم اگر تو مرا گرفتی آنچه میخواهی بکن
امیر چون این سخن را شنید بر پشت زده دیو زاد خود را در میدان رساند ره بر نقابدار گرفت هر دو
در این مشغول شدند از آنجا نیز به نیزه راه بر پیاده گرفت هر دو چهار خوانه بازی مشغول شدند روز
طاعت تیغ سیف تا به مدت هفت شبانه روز نقابدار با اسکندر و پیاده با مهزنیم که بر طعام میز زدند روز
اسپ چون آفتاب سر زد پیاده خود را در برابر مهزنیم گرفت دست خنجر را بلند کرد مهزنیم تا رفت ملی فرصت گرفته
کند که پیاده سینه خنجر را تعقیب کرده پا در سینه خنجر چنان از زر شب کرد که مهزنیم چون کبوتر به خون در
بر زمین افتاد که پیاده بر سینه او نشست دستهای او را بخم کشیده محکم ببست ناله از دل مهزنیم بر آمد نادر
گفت ای پیاده گفت ترسم که کشی تن آسماده باشی او را بر داشته در میان قفس کرده قدم پیش نهاد
قهرمان سعد شکستن پیاده گفت من بیک پیاده دست گرد او را بسته حیف است آوردم نقا
کف اگر سعید انیه چاره بکن دست ارد اریکه تار این بست من بیک پیاده دست گرد کرد چنان نعره از جگر کشید که
نقابدار چون این سخن را شنید اسپ از جنبان بر او اسیر کرد که از زیر اسپ مور بیرون کرد چنان نعره که از سلطان و پادشاهان
زمین زمان بلرزه در آمد که بیک بار پیاده و سعید مهربان بیرون آورده بدر سعید مهره کرده که از سلطان و پادشاهان
دیدند تا گفتند که اسکندر گرفتار شد که دو تا نوحت نقابدار کمر بند اسکندر گرفت و از بغل در و او ریدوند
کرد بدیک قوت که در کمر بند اسکندر را بر سر دست بلند کرد علم ساخت که پیاده قفس را آورده نقابدار اسکندر را
در میان قفس بلند ساخت و قفس را بدست پیاده داد و خود سوار گردید راوی چنین گوید اردوی اسکندر از چون از سلطان
و پادشاهان دیدند در برابر تعظیم کردند و پیاده در جهت جلو گرفتند نقابدار داخل بارگاه گردید در بالا
برخاست جمشید فرار گرفت ارسطو و پادشاهان لاعلاج مبارکباد گفتند پیاده را روی منصب مهد مهد
گرفت و اردوی نقابدار ملحق به اردوی اسکندر شدند تا نقابدار مقرر فرمود تا قفس اسکندر در میان بار پرده خود از
و قفس مهزنیم را بدست پیاده سپرد سفارش چند به او کرد پیاده گفت خوب اما جمعدار حساب ایشان فرمود قفس دلاوران را نهاده از کر



وبادر بهادر در جماعت عطا صفت میکنید بابنده [illegible] کرد قبول کنید تمام جواب دادند شفقی ما خدمت گزاریم
نماید [illegible] اقبال سکندر [illegible] کرده [illegible] خدمت او [illegible] بلبست دیده برما
کرده البته خدمت تو ما میکنیم دیگر انکه تو ما را در میدان شجاعت [illegible] بیدار [illegible] از قفس آوردند
ایکه ما خلعت [illegible] داده در جان خود [illegible] القصه نقاب بیدار چهل روز در جان سکندر قرار گرفت
روز چهلم نسیم [illegible] بهادر [illegible] کنید که [illegible] نقاب [illegible] کفتند [illegible] نسیم [illegible]
رها داد در میان قفس بنا کرد [illegible] از میان قفس برون [illegible] در میان بارگاه [illegible] کفتند
این [illegible] کرد کفت [illegible] بیاده دست [illegible] نسیم را از میان قفس برون آورد
بدست خلیفه [illegible] کفت [illegible] قفس [illegible] کند [illegible] نسیم را برداشت از میان [illegible]
برون آورد نسیم [illegible] کفت بیاده [illegible] که [illegible] است در این [illegible]
در میان قفس [illegible] راه بروم [illegible] بیاده [illegible] نسیم [illegible]
برون [illegible] میکرد [illegible] رسید [illegible] دیگر [illegible] در انجا [illegible]
کفت بیاده [illegible] ابراهیم [illegible] دست [illegible] بیاده [illegible]
نسیم [illegible] کرده [illegible] کرفت رفتند [illegible] نسیم [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] از [illegible] خود [illegible] بیاده [illegible] نسیم از جان [illegible]
داد که بیاده [illegible] افتاد [illegible] از دست [illegible] نسیم [illegible]
و بیاده از جان [illegible] کرد [illegible] نسیم [illegible] حیران شده [illegible]
[illegible] نسیم خود [illegible] نشد [illegible] در [illegible] کنند [illegible]
[illegible] قوت کرده [illegible] عیاران [illegible] رسیدند
نسیم [illegible] داد [illegible] افتاده [illegible]
شد [illegible] کرده [illegible] قدم [illegible] نسیم زد [illegible] رفت از انجا
نقاب بیدار سوار شد [illegible] کردند [illegible] نسیم [illegible]
کرد نقاب بیدار [illegible] برکشت [illegible] بیاده [illegible] کفت [illegible]
[illegible] نسیم [illegible] کنند [illegible] بیاده شب تمام [illegible] بر دور [illegible]

[illegible]

تا کرد کشتی‌ها رو به شرق شد ندانیم در کمین بود تا آنکه پاس ۳ از شب گذشت فرستاده خود را در میان آب برابر
انداخت خود را بقفس اسکندر را بیند او را از قفس نجات داده بر دوش کشید بر یک طرف برابر در جا که
زود بدر رفت از شب دو نیم میکرد تا عقب جمع آمد که از برابر جزیره نمودار شد دیدیم داخل جزیره
شد اسکندر را در پای درخت بر زمین نهاد او بر خاست و وضو کرد و بعد از آن دیدیم گفت بیا با خلق گرو دوش است
از جزیره بیرون رو به بیرون در این حوالی دیدم پاره کرد که هست بعجز کمانیم از جزیره برون آمد اسکندر بر خوابگاه
محکم بست بر گرفت و یکبار دیگر به جفت کرد در حلق خود انداخت با خود گفت دیگر این رنج شما بند [illegible]
از حلق کشید که درینجا در مدد انفراد او بر آورده وتاره شد دیگر خود را تفرقت بعد سه روز آمده در یک آن
دامن حضرت ابراهیم بست بر خواست خود را در مقام الحضرت انداخت گفت این بیغم خورش مدت یکبار این زنده
بچاره من بیابید که یک نقابدار رو به نام تشنه بیابید [illegible] در دقیقه گفته الحضرت گفت بچاره از
تو از تقدیر حضرت الامر روگردان مبتلا چون زده جفا کرد جناب اقدس الهی او را بر تو مهلت کرد
عاقبت بدان حال [illegible] اسکندر عرض کرد شد یا رب نجات او را نیکم چه از زمین
شجاع تر است الحضرت دست کرد [illegible] اسکندر [illegible] در سر ۳ تاره [illegible] در پای زود
چهار تاره مو ها در بازو [illegible] بازوی نوشت و [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible]
شد با رب نقط صدق [illegible] نقابدار [illegible] طلا شود و برگ او زرد
از زمین گرفت حال خود [illegible] درخت [illegible] این جزیره طلا شود
و میوه او یاقوت و جواهر [illegible] الحضرت [illegible] درخت طلا
از زر [illegible] شد تو [illegible] نقابدار [illegible] خود را
زمان [illegible] الحضرت [illegible] نقابدار [illegible] حضرت ابراهیم [illegible]
[illegible] اسکندر [illegible] بگر من بیابید [illegible]
شفقت دارد که [illegible] اسکندر [illegible]
خدمت تو [illegible] خود [illegible] نقابدار [illegible] بیاورد [illegible]
[illegible] نقابدار [illegible]

۱۵۵

بر برم با تو مبلیم امیر گفت بابا ابو سلمی سنید قیصر سلمان چگونه بر سلمان روا است بهمن گفت بهمن یار دشمن ما
را باید کشت فرصت نداد دشمن چه بروزه زیم کردن از دل آمد بعد از آن که شهسوار کرد اسکندر را علاج قبول
کرد برخاست سوار گردید از میان جزیره بیرون آمدند از قفا دزد ره بدر بر راه شاه زمین بهمن عرض کرد
شد که بابا بهدم امینی دره ما بر روی ایشان بگیریم امیر قبول کرد در آن هوا و هر جا که تعلق به اسکندر
داشت بهم ولها آمد و رفت چادر را کرده از بدل اسکندر بر رو پا کرده است ها خاطر در این جا داشته باشند
چند کلمه از نقابدار بشنو که چون از شب هنوز بهمن اسکندر ما بیدار بر دو جمع بر رو رست و ما آمد نقابدار
مخبر گردید که در شب بهمن اسکندر ما بیدار بر رو است آه از نهاد دلش برآمد بروز مطلب ما نداد آمد
در بارگاه قرار گرفت نوفل را طلبید فرمود پیش خوانها بر داشته [illegible] زمین شو نوفل پیش
خوانها بر داشته روانه شد اهل زمین شد دلاوران در چادر در اطلاق جمع شدند گفتند حکیم در این موقع هست
خبر از اسکندر ندارم نمیدانم نقابدار بر سر اسکندر چه آورده است بهمن این نقابدار زور بر سر اسکندر
برسانند و گرنه حال او را پاره پاره کرده بودیم در اطلاق زمین شد گفت [illegible] دلاوران خواطر جمع دارید که
ستاره اسکندر از زهره برون آمده در طالع است در همین زودی بر تخت جمشیدی در جای خود قرار خواهد گرفت
از آن خواطر جمع شدند روز دیگر نقابدار با دریا بار پیشکش حرکت کرده متوجه راه شد اما از این جانب
نوفل آنجا منزل به منزل می رفت تا به آن دره رسید در جنبه درکنار رود در صحرا پا آورده هند و یک سالار و یک پیاده
سبز چهره ایستاده است نوفل یک نعره زد که سالار خود را فرستاد که برو ببین که ایشان کیستند در این جا میکنند
برادر نوفل خود را رسانید فرمود برادر شما کیستید در این جا چه میکنید بهمن فرمود برادر که ما راه دارم
از این راه هر کس عبور میکند یک گوش دماق او می بریم و او را روانه میکنیم برادر نوفل چون این سخن را
شنید برگشت خبر به نوفل داد نوفل را بر رکب زد خود را رسانید مشوه از جگر کشیده که شنیده که جبر را مدار
گوش دماق باشد و نیزه ها حواله آن جوان کرد آن جوان ملوک ها نیزه نوفل را گرفت از کفش بیرون آورده
کمر بند او را گرفت از خانه زین بر کنده گوش او گفت او را بر زمین نهاد نوفل در برابر تعظیم
آن جوان پیش خوانها حرمت شد [illegible] خبر به نقابدار دادند [illegible] رسید گفت [illegible] او را گرفته
و بسته بیاورد و جبر از این ملکه هلال متوجه در برابر تعظیم کرد قدم در میدان نهاد گرفتار شد بیکش بد مقام
آمد گرفتار شد اسکندر این هلال آمده گرفتار شد القصه یک یک از دلاوران در میدان می آمدند

گرفتار شدند

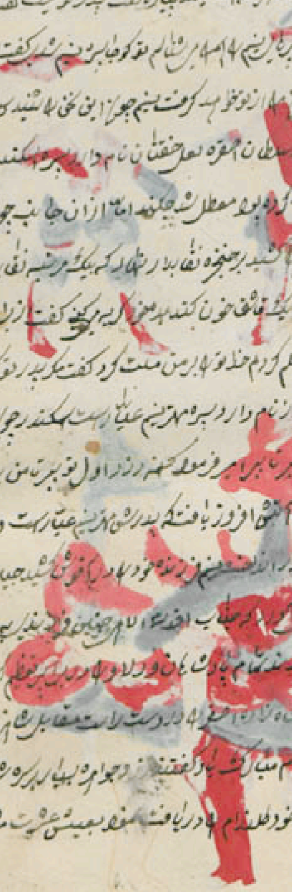
گرفتار شدند دیگر چاره ندیدند روز دیگر خود قدم در میدان نهاد بهمن و آن جوان گرفت و گوش و دماغ [illegible]
پیاده چون پیاده نقابدار در میدان نهید و یک گرز حلق زده خود را در مقابل او گرفت [illegible]
کشید بسیار خوانها بازو ما آمدند پیاده ها زنگیان نقابدار با آن جوان از زنگیان کوشش میکردند در میدان





از نیزه و شمشیر و عمود [illegible] بهم کمان کنند از هیچ حرب [illegible] حاصل نشد عاقبت کار [illegible] رسید بهمن [illegible] پیاده شدند
کمر بند یکدیگر را گرفتند بکشتی در آمدند حاصل کلام [illegible] روز نیم [illegible] یکدیگر زدند [illegible] پیاده
نقابدار کوشش میکرد روز به چاشت [illegible] آفتاب [illegible] رسید [illegible] نقابدار [illegible]

باشد بوده پیش تو
گران لشکرهمراه ابن سعلان از جای برخواست در برابر تعظیم کرد و عرض کرد شهریار اگر ماچه طالع بوده پیش خفی شد
مرحوم امیر او را سرحقی کرد روز هم در دلاوران دیگر میخواهم که شهزاده فغفور را از جای برخواست مرخص شد
حاصل کلام آنکه بیست هزار از دلاوران نامی اسکندر مسلح روانه مغرب شد نا مطلب برفتند تا
بجای رسیدند خوش آب علف فرود آمدند بار که جمشید بر پا کردند و زنبار رخیمه ها دلاوران
بر قلعه چهار بر جا افتد که از طلایان بسا ساخته بودند که آفتاب بر آن میدرخشید جمع در پیش فلک
دلاوران در تعجب شدند با خود گفتند آیا چه طلسم باشد بر رویم تماشا کنیم و در برابر قلعه نهاده اند
روانه شدند چون نزدیک قلعه رسیدند و دیدند برج ها عجیب و غریب را گرفته و در حمل در کرده بودند
دیگر و دل در دست دارد ایستاده گفت جماعت بکی داخل شده نا ببینیم چه میشود لشکر هم پیش قدم رفتند
شد چون بدر قلعه رسیدند گاهی دید قوی هیکل طلسم بخوارش و ما ورا دروازه قلعه با زکرد و یکی
زنگی قوی هیکلی سوار بر فیل از میان قلعه بیرون آمده دست انداخت گریبان لشکر هر را گرفت و از
بر داشت داخل قلعه شد بعد از آن دیدند لشکر هر را شقه کرده پیش او ها از پیش تاقی آویختند
رسیدند آنها از آنها دلاوران نامدار شهزاده فغفور قدم پیش نهاد چون بدر قلعه رسید باز
جان زنگی بیرون آمده گریبان او را گرفت داخل قلعه شد بعد از ساعتی او را هم شقه کرده در پیش
لشکر هر را گرفت محمد شهزاده قدم پیش نهاد چون آن زنگی آمد گریبان او را بگیرد محمد تیغ را حواله
او کرد و اصلا بر آن زنگی کارگر نشد او را هم بر داشته داخل کرد با زهمان نوع کرد القصه یک یک رفتند
تا میران زنگی شقه کرد در پیش طاق آویخت نوفل چون حال ان دید برداشت نامه بخدمت اسکندر نوشت
بدست پیاده خود داده روانه مغرب پیاده نوفل ایلچی برفت تا بخدمت امیر رسید نامه را داد و ماجرا را عرض کرد
اسکندر رسید نامه را بدست اسکندر داد چون از مضمون نامه مطلع گردید آه از نهاد برآورد که
متحیر شد چون از منزل رسید و بدیدن تمام دلاوران آنجا رسید و قلعه چهار برج را دید پرسید که این طلسم نباشد که مکان جادو و شاه پری است
از طلایان ساخته اند امیر تعجب نمود در فکر بود که آیا این طلسم چه طلسم است که آن را فتح بتوان کرد
بیم بیرون آمده عرض کرد شهریارا عهد کن که این قلعه مسخر کن این چهار برج طلا ها این در چه کار قرار داد
دارم آنچه زودتر بیند از من طلب کار باشد با وجود آنکه هفت شهزاده و نامدار کشته شد
با زمیگفت قرار دارم امیر در رفتار شد

و مور خفتان از روی بر زمین گرفت و چون یک حمله کرد خنجر کشید بر سینه او نشست از آن جانب پیاده
نقابدار را گرفت بر سینه او نشست و خنجر کشید بر حنجره پیاده نهاد که سر او را از تن جدا کند پیاده چون دید
میشود گفت ای شهریار گمان بد بر من مبر که از طلسمات میکند پیاده گفت پدر تو کیست گفت پدر من مهترین است گفت
نامت از نسل چه کسی داری گفتا جز نام مقابل گرفت رفتند و در حضرت شاهی شد
چون مهاکشن روز خواست بیدرم فرمود از تو خواهش کرده بشنیدم چون این سخن را شنید دست ها نقاب را

نقابدار گفت ای نقابدار سلطان حمزه خفتان نامدار پسر اسکندر است از طلسم بر
کوه خبر دهد پیش اسکندر گرد بود معطل شد چه کنند از آن جانب چون امیر بر سینه نقابدار
گرفت دست کرد و پیش گرفت خنجر کشید بر حنجره نقابدار نهاد که یکی مرتبه نقابدار سر را برگرداند
اسکندر گفت جوان از برای خاطر ما بیک شفقت خون نکند نمی آید گفت از برای خاطر اسکندر خودکشی
کرده ام از آنکه بر پدر حق آنکه کردم حلال تو را بر من منت کرد گفت مکرر پدر تو کیست گفت اسکندر
کرد او را گرفت و پیاده آتش از وزیر دار در پیرو مهترین عیار است اسکندر چون این سخن را شنید
داشت سیم نزدیک او رفت نیاز بر امیر ربود خبر دار اول تو بر تو من بر سر هم سخت کمند پاره
نمود از سینه پیاده برخواست آتش افروز نام خفته که پدر وی مهترین عیار است و انجوانی ما گرفت که اسکندر
در دم بر خواست و خود ها در قدم پیدا شد و فرزند خود ها در آغوش کشید جبین او را بوسید امیر او را
در آغوش کشید شکر الهی بجای آورد بر طاق افتاد و الا ام خفتان و فرزندان پیر او کرامت فرمود ها بعد
یکدیگر را گرفته داخل بارگاه شدند تمام پادشاهان و دلاوران و نامداران را بر گرد سرهر یک در جای خود قرار
گرفتند امیر سر فرمود خلعت شاهان دست راست مقابل شهزاده فیروز نشاندند او را
بالای دلاوران معظم کردند تمام مبارکباد گفتند و جواهر بسیار برسر شهزاده منت را کردند بعد از آن
امیر برخواست حرم را برد و حرم خود را ملازم ها در یافت مشغول بعیش و عشرت مشغول شدند تا بزم

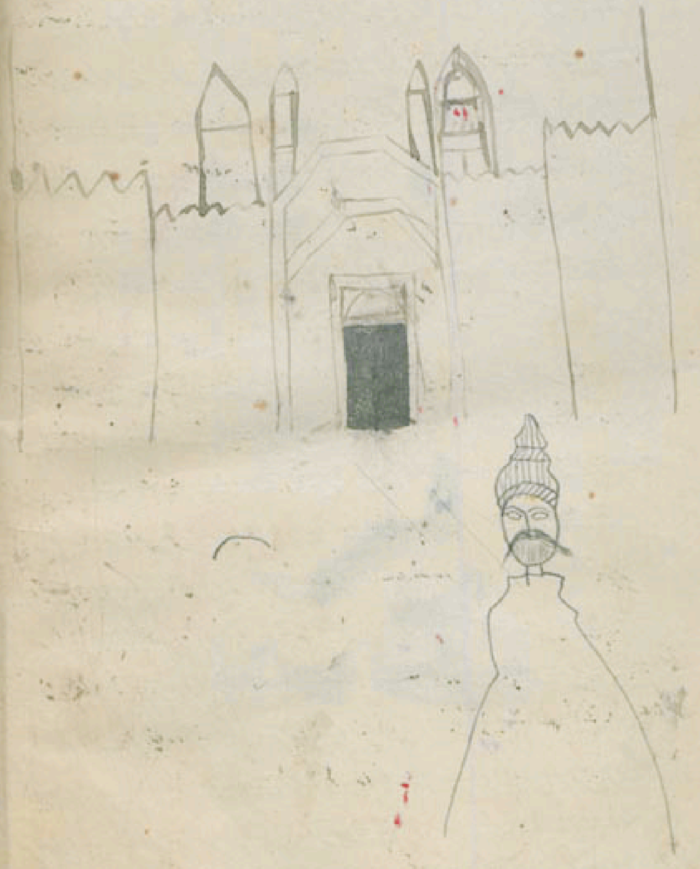
راوی گوید

که چون سلطان بن خاقان بن سلطان عالم با تمام سلطین اسکندر رحم بقوت از بابت نقابدار ها
خواطر جمع کرده نوفل با طلب فرمودند جان فرزند خویش خواست ایلچی نیک اهل زمین مرکب بدو نوفل پیش خود
بر داشته روانه شد امیر فرمودند دلاوران مجوایم از عقب بیش خوانند بر در متبادا حبس زخم واقع شود که ملک مسعوده

گران لشکر همراه ابن سعلان

قدم پیش نهاد و عرض کرد شد با دلاوران رفتند طالب خستند و خود را بدر وار قلعه نبید حالت
که کنند بیند کنند که دید تنها بار زنگی بیرون آمده بد سعود دلاوران که دو بار بر رفت داخل قلعه کرد بعد از
اسبی نفعی و بار بود و رونده در پهلوی دلاوران آمد و بخته شد امیر گفت دیگر کسی نزد و در احمد فی مولا اهل
بار بار شد جهره کرد تا آنکه شب بر ره دست بار آمد شغال بار راه کشیده شد داخل فخر عبادت شد احمد طباخ
میبود تا صبح بر ره دست بار آمد خبر ان او معلوم شد شب دیگر بار آن قرع گذشت شب سیم دم صبح او بار
سه در بود در عالم خواب دید که بار علیه عن الله جستند بیا یعنی او احمد گفت که بار فرزند و فقه
نحو طلسم که موقوف است که از دست دلاوران تو کم نشده و این طلسم برج است که ز ان جادو جواهر جا نهر از این
نقاب سبه است از جا بر خواسته مروان در این زود یکی احمد مر را گرفته جبه بست دو دختر
در طلباره چنگ بست در میان حوض زنگی مار سیاهست مثل کبد و پشت ان مثل مار ره گرفت
با بیان مار را صید کن و شکم او را با زنگی دو من از شکم او بیرون میاید انچه در لوح نوشته چنان
و طلسم شکسته میشود از نفاذ سکندر رقابت شد امیر از خواب بیدار شد دید
بوی شکل صبر و صبر در میان چادر بچیده است صلواة بر ابراهیم و آل ابراهیم فرستاد از میان
حیمه بیرون آمد سعید بر جمع رسید جمله تجدید و وضو کرده نماز صبح را ادا کرد بعده شکر بجا آورد
چون آفتاب بلند بر خواسته از خیمه بیرون آمد مهتر عمرو بود را طلبید و بود با سلاح زین کن
مهتر عمرو بود با سلاح زین کرده امیر سوار شد که دلاوران رسیدند در برابر تعظیم کردند امیر فرمود
طلسم را با فتح کبیر با من بیاید محمد در این جا و از اکبر بدید مهتر بیم بار در جلو انداخت روانه شد چون
زنگی احتشام رسید در یک طرف چشمه دید که جاریست آمده بر لب چشمه دید حوض بسته اند
مار سیاه در میان حوض نشسته و دیر میکند امیر در کنار حوض زفار گرفت نقب فکنند در میان
یک مار دید که مانند مرکب سیاه سنبد و انر گردش میکرد امیر بر لب در پهلوی ان بیوست ان مار
مهیب تیز کرده از زیر نگاه او که خدنگ بر ان از ان طرف بدر رفت که آواز سهمناکی از
مار بر خواست بعد از شکم وی بیتابی جادو در ره بلای آب افتاده بنیم دو بار از میان آب بیرون
کشید و پهلوی مار شکافت لوحی از فولاد بیرون آمد امیر دید نوشته است که ای شکنند طلسم با بود
تو که ... سکفته و عمل کن ... بعد ... فیروز مقاره ... است سکفته ... نه
مثال ... از زور جوابیت ...

گفت که فقیر در چه جای خوش طبیعت کرسی دلاوران تمام در این قلعه رفته اند و مفتی پیش نزد دو نفر
حبو میکند شنیدم بر ره ایشان چه آمده است نیم ز سبوز که گمان کرد گفت جند او نا عهد کردم اگر



این قلعه را امیر کنده این طلسمات را ... چهار ده قارز در راه تو ... از کجا نیم سکندر و ...
دلاوران جسته در این جا ... بیش مرد و یک نفر قدم در این قلعه بگذارد تا من ببینم چه میشود ...

